

آرمانِ شهین

نویسنده: شاهین پارسی



۱۴۰۰

سپاسِ بسیار از همهٔ دوستانی که این داستان را پیش از چاپ خواندند

و

با یادآوریِ نارسایی‌ها و دریغ نکردنِ پیشنهادهایِ گره‌گشا

به روان‌تر شدنِ داستانِ یاری کردند

یادداشتِ ناشر

پیش از این نشر شیدبوم دو بخش از داستانِ بلندِ شهین را با نام‌هایِ افسانهٔ شهین (بهمن‌ماه سال ۱۳۹۳) و وازِ شهین (تیرماه سال ۱۳۹۴) منتشر کرده است. بر آن بودیم که بخش سوم این داستان را در سال ۱۳۹۵ منتشر کنیم که نشد. شادمانیم که توانستیم بخش سوم داستان را با کمی تأخیر به دوستدارانِ داستانِ پیشکش کنیم.

یادداشت نویسنده

مهر از دیرباز با جان و روانِ مردمانِ آزاده آمیخته شده و مردمیِ مردمان را با آن سرشته و استوار کرده‌اند. همواره، مهر و مهرورزی در فرهنگ، باورها، منش و روشِ زندگیِ مردمانِ سرزمینی که در روزگارانِ باستان، آزادگی، برترین ویژگیِ ایشان شناخته می‌شد، دارایِ جایگاه و پایگاهِ ارزنده و والایی بوده است.

به هنگامِ روزگاریِ بس دیرینه، واکنشِ اندیشمندانِ آزاده، به چیرگیِ تازیانِ آژی‌دهاک^۱ بر سرزمین‌شان، گسترشِ دینِ تازیِ استوار بر جادویِ سیاه و رواییِ روش و منشِ زندگیِ ستیز، اندوه‌گستر و کین‌پرور، بازپروریِ کیشی بود که روشنایی، زندگی، شادی، دوستی، آشتی و پیمان‌داری را می‌ستود.

در آن روزگاران، بازپروریِ منش و روشِ خردگرایی، پدیداریِ خردورزی، افزایشِ دانش و پرورشِ بینش، به پیدایشِ کیشِ مهر انجامید که به مردمِ توانِ ناکار کردنِ جادویِ سیاه برآمده از وابستگیِ تازیان به انْغرمینو را می‌داد. با پیدایش و بالاش کیشِ مهر و ناکار شدنِ جادویِ دینِ تازیان، دژفرمانرواییِ آژی‌دهاک فروپاشید و آزادگان از بندِ فرمانرواییِ دیوپرستان رها شدند.

پس از فروپاشیِ فرمانرواییِ خدایگان^۲ تازی، پرستشِ خدایانی که از ترس، آزار، درد و رنجِ مردمانِ خرسند می‌شدند و نیرو می‌گرفتند، پایدار ماند. ترسِ مردمان از توانمندی‌هایِ دیوها، آزار برآمده از برگزاریِ آئین‌هایِ جادوییِ دیوپرستانه، که بنیانِ همه بر خودآزاری - دگرآزاریِ استوار گشته و پیروی از فرمان‌هایِ ستیزه‌پرورِ دینِ تازی از سویِ مردمانِ باورمند به شایستهٔ پرستش بودنِ دیوها، دین و آئین‌هایِ بازمانده از روزگارِ فرمانرواییِ تازیان را زنده نگه داشت.

۱- آژی‌دهاک: ستیزنده با زندگی

۲- خدایگان: فرمانروایانی که خود را نمایندهٔ خدایان در زمین می‌نمایانند.

پیامد آشتی‌جوییِ مهرپرستان و هم‌زیستیِ ایشان با دین‌دارانِ دیوپرست، آمیختگیِ آموزه‌هایِ دانش‌افزا و بینش‌پرورِ کیشِ مهر با باورهایِ دینِ تازی و راه‌یابیِ آئین‌هایِ ترسانگیز، اندوه‌پرور و آزارنده به زندگیِ مهرپرستان بود که فرهیختگان و فرزنانگان را به تکاپو واداشت تا کیشِ مهر را از آلودگی به دیوپرستی بیالایند.

والایشِ اندیشه‌پیروانِ کیشِ مهر و پالایشِ مهرپرستی از دیوپرستی، به پیداییِ کیشِ مزدیسنا انجامید؛ کیشی که هرگونه پیوستگی و وابستگی به دیوها را ناپسند می‌دانست و بر آزادیِ بی‌چون و چرایِ مردمان از هرگونه بندگی، و پای‌بندیِ ایشان به آزادگی در منش و روش پای می‌فشرد.

پیدایشِ اندیشه‌مزدیسنا، روزگاری ستوده شده پدید آورد. پیروی از خردستایی در این روزگاران، پادشاهیِ شهریورگونی در کشورِ آزادگان پدید آورد که در فرجامیِ باورناپذیر، گونه‌ای دگرگونه از کشورداری پدید آورد. آزادگانِ پادشاهیِ فراگیرِ ناپایداری را آزمودند که در آن هر بخشِ کشور، پادشاهی داشت که هم‌پیمانِ پادشاهِ بزرگ کشور بود. برپاییِ زود هنگامِ پادشاهیِ فراگیر، به پسرقتیِ شگرف در زمینه‌هایِ دانش و بینش انجامید و چیرگیِ دیرینه‌ی کیش در سرزمینِ آزادگان را در هم شکست، پادشاهانِ خودسر پدید آمدند و بهدینیِ جایگزینِ کیشِ مزدیسنا شد.

در پیِ پیداییِ بهدینیِ یا دینِ زرتشتی، فرمانروایانِ گشتاسپی نیرو گرفتند و شمشیرِ اسفندیاری به کار انداختند تا بهدینی را در جهان بگسترانند. بدین‌گونه، بارِ دیگر آتش‌ویرانگرِ جنگ که زمانی کوتاه خاموشی گرفته بود، زبانه‌کشی از سر گرفت. جاه‌جوییِ گشتاسپیانِ بهدینی‌گستر، ستیزه‌گری را به جنگِ درون‌کشوری کشاند؛ بهدینیِ شترگاوپلنگ‌گونه‌ی لهراسپی، استوارکننده‌ی خودکامگیِ پادشاهانِ گشتاسپی بود. بدین‌روی، گشتاسپیان برای گسترشِ فرمانرواییِ خودکامانه‌ی خود در جهان، دینِ زرتشتی را گسترش می‌دادند و پرستش‌گاه‌هایی باشکوه می‌ساختند. در جنگِ درون‌کشوریِ راه‌انداخته شده، اسفندیار به دستِ پادشاهِ نیمروز کشته می‌شود. چندی

پس از این رویداد، در پی کشته شدن رستم، کینه‌توزی بهمن، جنگی راه می‌اندازد که بخشی از نیمروز کشور آزادگان را به نابودی می‌کشاند و بخش دیگر را گرفتار بند بازدارنده پیشرفت.

چیرگی یافتن بهدینی و گسترش یگانه‌پرستی استوارکننده خودکامگی پادشاهان گشتاسبی، پایان هم‌وردی کیش و دین نبود. پیروان کیش مزدیسنا همواره کوشیده‌اند تا خردستایی زنده بماند و فراموش نشود. آنان، همواره با افزایش دانش، پرورش بینش، گسترش مهرورزی و پیریزی دوستی فراگیر، خودکامگی و بنده‌پروری شاهان و دین‌مردان و گاه شاه‌دین‌مردان را به چالش کشیده‌اند.



می‌توان گفت: مردمان در زندگی‌های گیتایی خود، آرمانی چهارگانه دارند که به زندگیشان و آغاز و انجامش ارزش می‌دهد. ایشان در زندگی باید در پی آن چهار چیز باشند. آن چهارگانگی چنین است: یک- افزایش آگاهی از خود، جهان هستی و زندگی؛ دو- پرورش دانایی برای دریافتن چیستی آگاهی‌ها، چرایی نیاز به آنها و چگونگی به کار گرفتن‌شان برای دریافتن پیوند پدیده‌های گیتایی، فراگیتایی و فروگیتایی جهان با هم و با ما؛ سه- گسترش مهرورزی برای رسیدن به آشتی و دوستی فراگیر با خود، همه‌کس و همه‌چیز. چهار- پیریزی دوستی فراگیر برای پایدار نگه داشتن آشتی جهانی.

آزادگان کهن بر این باور بودند که مردم^۱ دارای سه بخش است: تن، روان و فروهر. هنگامی که زنده هستیم تن جان دارد و به روان پیوسته و بدان وابسته است. روان نیز دو ویژگی برتر دارد که مردم را از جانوران جدا می‌کند: یکی دینا که به مردم توانایی دریافت پدیده‌های برآمده از آن‌غرمینوی فروگیتایی را می‌دهد، دیگر بئوذ

که ما را توانا به دریافت پدیده‌های سپنت‌مینوی فراگیتایی می‌کند. بدین‌روی، در نوشته‌های باستانی آزادگان پیرو کیش مزدیسنا، به دو گونه از پنج بخش مردم یاد شده است، نخست: تن، جان، روان، دَئنا، فروشی؛ دیگر: تن، جان، روان، بَئوذ، فروشی. که یکی، یادگار روزگارِ روایی کیش مهر است و دیگری، دستاورد دانش و بینش روزگارِ درخشش کیش مزدیسنا.

این دو ویژگیِ روان که به مردم توانایی پیوستگی با دو بخش جهان مینو را می‌دهد، از هنگام آغاز روندِ خودشناسی - جهان‌شناسیِ مردمان زمین، به سازماندهیِ دوگونه منش و روش انجامیده است. یکی روش و منشی که به یاری دَئنا و پیوستگی با آن‌غرمینو پدید آمد، دین نام گرفت، با آئین‌های جادویی سازمان یافت و پیروانش دیوپرست خوانده شدند؛ دیگر، روش و منش سازمان‌یافته به یاری بَئوذ که در برابر دین و آیین‌هایش پدیدار شد تا مردمان را از پیوستگی به دیوها و گرفتاری در بندِ بندگیِ خدایان رها کند و به رنجوری برآمده از برگزاری آئین‌های جادویی خودآزار و دگرآزار پایان دهد. این روش و منشِ دگرگونه، کیش نام گرفت. آزادگانِ کهن، کیش را به سه گونه سازمان داده بوده‌اند: یک- کیش نخستین یا پوریوتکیشی، دو- کیش مهر، سه- کیش مزدیسنا.

※

در روزگارانِ که فرهنگ و شاروندی^۱ مردمانِ خردآزمای پی‌ریزی می‌شد، آزادگان همواره تلاش می‌کردند از دیوپرستی دوری کنند و با گسترش دانش و پرورش بینش، کیش را کارآمدتر کرده، بر آسایش، رامش و بالشِ زندگی خویش بیفزایند. بدین‌روی، پا به پای گسترش دین از سوی دین‌مردان، دانشمندانِ پژوهشگر بر گستره و ژرفای دانش و بینش می‌افزودند.

بر پایه آنچه از فرهنگ و باورهای نیاکان مردمانِ آزاده جهان بر جای مانده است، نخستین کیش، بر بنیانِ روشنائی‌ستایی، خردپروری و آشتی‌جویی استوار گشته بوده است که آن را پوریوتکیشی خوانده‌اند. پوریوتکیشان، روشنائی‌های گیتایی برآمده از خورشید، ماه، ستارگان و آتش را ستایش می‌کردند؛ زیرا دانسته بودند که آسایش و آرامشِ مردمان، و رویش و بالشِ گیاهان و جانوران وابسته به روشنائی و گرما است، تاریکی ترس برمی‌انگیزاند و سرما مرگ می‌آورد.

فراتر رفتنِ کاوشگریِ اندیشهٔ مردمان از دانشِ شناختِ پدیده‌های گیتایی و گشوده شدنِ دریچهٔ بینشِ جهان‌های فراگیتایی و فروگیتایی به رویشان، چالشی دگرگونه برای خردآزمایانِ کهن فراهم کرد. درد و رنج و آزارِ برآمده از پیوستگی و وابستگی به دیوهایِ برآمده از جهانِ تاریکی، و چیرگی یافتنِ دیوانگانِ زندگی‌ستیزِ تازی بر کشورِ آزادگان، که به یاریِ کرپانی^۱ و دار و تازیانه در پیِ خشنود کردنِ دیوها و به دست آوردنِ نیروهایِ جادویی بودند، فرهیختگان و فرزنانگان را واداشت تا بینشِ خود دربارهٔ جهانِ مینو را ژرفا بخشند و برای آگاهی از رازهایِ جهانِ فروگیتی و پیوندِ آن با گیتی بکوشند.

کوششِ جویندگانِ رازهایِ جهانِ مینو بر دانشِ مردمان از پدیده‌هایِ فراگیتایی و فروگیتایی افزود و به پیداییِ کیشِ مهر انجامید. کیشی که با جادویِ سیاهِ تازیان درآویخت و گام‌به‌گام پیشرفت کرد تا سرانجام به توانمندیِ بایستهٔ دانشی - بینشی برای درهم شکستنِ توانمندی‌هایِ جادوگرانِ دین‌پرورِ آژی‌دهاک دست یافت.

روزگارِ کیانیان، آوردگاهی بود میانِ مهرپرستی و دیوپرستی. کوششِ کاویان برای بازداشتنِ مهرپرستان از آمیزش با دیوپرستانِ بازمانده از روزگارِ دژپادشاهی آژی‌دهاک، چالش‌هایِ گوناگون برای دانش و بینشِ سپنتایی پدید می‌آورد و به

کشمکش‌هایی پیدا و پنهان دامن می‌زد. نیاز روزافزون به والایش اندیشه و پالایش کیش مهر به گونه‌ای روزافزون نمایان‌تر می‌شد؛ چراکه، کلویان روزگار کی کاوس مرزی برای دانش و بینش نمی‌شناختند و از آزمودن هیچ کاری پروا نداشتند. والایش اندیشه آزادگان و پالایش کیش مهر، در روزگار کیخسرو به پیدایی کیش مزدیسنا انجامید. در آن روزگار، تلاش برای پایان دادن به کین‌پروری و جنگ‌افروزی به کامیابی ناپایداری انجامید. پس از گرایش کیخسرو به زندگی‌گریزی و مینوگرایی، از توانمندی کیش مزدیسنا کاسته شد و بار دیگر زمینه برای سر برآوردن دیوپرستی، دین‌پروری و کین‌پروری جنگ‌افروزانه جاه‌جویان فراهم شد.



بخش سوم داستان شهین که در دست دارید، تلاشی است برای بازخوانی و بازشناسی دگرگونه کهن‌باورها و داستان‌های بازمانده از روزگاران باستان، تا با شناخت چستی گذشته، چرایی و چگونگی پدید آمدن آنچه را اکنون گرفتارش هستیم، دریابیم. تنها با دریافتن چستی آنچه گریبانمان را گرفته و ما را از بلندی آزادی، آزادگی و خردمندی به ژرفای بندگی، بردگی، بی‌خردی و دنباله‌روی فرومی‌کشد و آگاهی از چرایی و چگونگی رسیدنمان به این دوزخ بیم‌آور، خواهیم توانست برای ساختن جهانی شایسته دست به کار شویم.

شاهین پارسی - کرج

۱۶ دی‌ماه سال ۱۳۹۵ خورشیدی

سرآغازها

دلهره.....	۱
دلارام.....	۵۵
دلربا.....	۱۱۱
دلشده.....	۱۵۹
دلبر.....	۲۱۳
دلیر.....	۲۶۹
دلدار.....	۳۱۱

پیشکش به خواہرِ ارجمندم، بانو شیرین عباسیان

دلهره

کلاغی تنها بر شاخهٔ برهنهٔ درخت نشسته و چشم به تیرگیِ ابرها دوخته بود و هیچ نمی‌جنبید. ابرهای باردار، خرامان در آسمان شناور بودند و دم‌به‌دم تیره‌تر می‌شدند. باد، آرام شاخه‌های درختان خفته را می‌جنباند و پرندهٔ سیاه را به نرمی تاب می‌داد.

روی تخت لمیده بودم و دلگیر از نگرش به باغچهٔ آرمیده در آغوش خواب زمستانی، به آنچه در ماه‌های گذشته روی داده و زندگیم را دستخوشِ دگرگونی بی‌مانندی کرده بود، می‌اندیشیدم.

پس از به یاد آوردنِ فرجامِ زندگیِ پیشینام که در میانِ زبانه‌های آتشی سرد و سبز به پایان رسید، افسردگی بر دل و جانم چنگ انداخت. دوباره شادی و خوشی باز یافته از زندگی‌ام گریخت و دیگر بار گرفتارِ گناهِ اندوه و ناشادی شدم. خسرو از چشمم افتاد و بی‌مهریِ شگفتی بر دلم چیرگی یافت.

برای بانوان، هیچ‌چیز شکننده‌تر و ویرانگرتر از راه یافتنِ زنی دیگر به زندگی ایشان نیست. با این‌که زنان می‌توانند سخت‌ترین و رنج‌آورترین رفتارها و گفتارهای همسرشان را نادیده و ناشنیده گرفته و همچنان دوست‌اش بدارند، هرگز نمی‌توانند دلگیری از پیمان‌شکنی را از دل بزدایند. خانواده کشوری است که تنها یک پادشاه در آن می‌گنجد و هیچ زنی چشم دیدنِ هوو را ندارد.

آرمان شهین ۲

روزی که به خود آمدم، خسرو و شیدا را نشسته رو در روی هم دیدم. اگر به خود نجنبیده و خسرو را فرانخوانده بودم، لب‌هایشان بر هم می‌نشست. تنم لرزید، در باورم نمی‌گنجید که خسرو در خانه خودم و پیش چشم بی‌شرمانه از زنی دیگر کام بگیرد.

هرگز نتوانستم آنچه دیده بودم را فراموش کنم. خسرو بسیار کوشید تا بپذیرم که هیچ پیوندی با شیدا نداشته و همواره در برابر تلاش‌های او برای راه یافتن به دلش پایداری کرده است. دیگر باورش نداشتم و روز به روز، مهرش در دلم کمرنگ‌تر می‌شد و خونم به سردی می‌گرایید. از سخنان مهرآمیز و بوسه‌های گرم‌اش برانگیخته نمی‌شدم و هرگاه دست نوازش بر پیکرم می‌کشید چندانم می‌شد. از نگرستن به چشمانش هراس داشتم؛ چراکه می‌ترسیدم از آن پنجره‌های رازگشا چیزی را ببینم که توان پذیرفتن‌اش را نداشتم.

چرخ گردون شتابان می‌گردید و روزها و شب‌ها پیایی سپری می‌شدند. هرچه توان و شادابی پیکرم را بیشتر باز می‌یافتم، روانم پریشان‌تر و آشفته‌تر می‌شد. دیگر از خود بیگانه نبودم. به آنچه در زندگی گیتایی پیشین از سر گذرانده بودم آگاهی داشتم. به یاری دوستانم توانسته بودم یادمان‌های آن روزگار را به آزموده‌ای سپری‌شده و بدون توان برانگیزش، دگرگون کنم و برای برداشتن گامی تازه در روند افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی و پیریزی دوستی فراگیر آماده شوم. دلگیری از خسرو گره‌ای در کارم افکند که روز به روز کورتر می‌شد و تن و روانم را می‌فرسود.

پیش از گرفتاری به روان‌پریشی و رویدادهای پس از آن، زندگی با خسرو، پیوندی مهرورزانه و شیرین بود. می‌پنداشتم باید فرزندی بزایم و پرورم و تا می‌توانم به یاری دیگران بشتابم. پس از پشت سر گذاشتن آزمون دشوار آگاهی از پیشینه زندگی دیرینه‌ام و آشنایی با رازهای شگفت زندگی و جهان هستی، دریافتم که فروهر با

آرامانی والا به گیتی بازمی‌گردد، و چه بسا چنان دلخوشکنک‌های فریبنده‌ای او را از پی‌گیری آرمان برگزیده بازدارد.

راهی دراز و سخت‌گذر پیش رو دارم که بی‌گمان برای گذشتن از گردنه‌ها و پرتگاه‌هایش نیاز به پشتیبانی همراهی همسر و هم‌روان خواهم داشت. دریغ که تنها مانده‌ام، زمانی که بیش از هر روزگاری به همراهی و همدلی همسر نیاز دارم او را از دست داده‌ام. هیچ نمی‌توانم به کسی که پیمان‌شکنی کرده و زنی دیگر از مرز دلش گذشته و بدان سرای راه یافته، پشت گرم باشم. چگونه می‌توانم سخنانش را باور کنم، ماه‌ها از خود بی‌خود بوده‌ام و شیدا هر روز و هر شب در خانه‌ام بوده و از خسرو دلربایی می‌کرده است. همسر من تنها بیرونش نکرده و درباره‌ی کثرت‌فرواری‌هایش به دوستان‌مان چیزی نگفته، به گفته‌ی خودش نیازمند مهر شیدا بوده و به او دل بسته شده، هر چند پافشاری می‌کند که هرگز دست به او نزده است. با این که می‌پندارم راست می‌گوید، بی‌گمان هستم، به کام گرفتن از شیدا می‌اندیشیده است. وای که اگر به خود نمی‌آمدم، دیر یا زود، آغوش شیدا آرامگاهش می‌شد.

هنگامی که زن و مردی مهر یکدیگر را به دل می‌گیرند و با هم پیمان زناشویی می‌بندند، باید فراتر از هم‌تنی و همسری، برای رسیدن به هم‌روانی تلاش کنند. دریغ که پیوند بسیاری از مردمان از هم‌تنی فراتر نمی‌رود و هرگز شیرینی داشتن همسر را نمی‌چشند. پیامد ناگزیر هم‌تنی، آمیزش کالبد‌های روانی زن و مرد است. با این که این آمیختگی روانی بر دل‌بستگی و وابستگی آنان به هم می‌انجامد و به پایداری پیوندشان یاری می‌رساند، نمی‌تواند پیوندشان را به پیوندی همسرانه دگرگون کند؛ چرا که پیوند همسری و فراتر از آن پیوند هم‌روانی تنها از راه شناخت دوسویه زن و مرد از خواسته‌ها، توانمندی‌ها و ویژگی‌های تنی و روانی یکدیگر پدید می‌آید.

ساختار کالبد روانی زن و مرد ناهمسانی‌هایی دارد، به همان گونه که پیکر گیتایی آنان یکسان نیست. یکی از گزینش‌های هر زن و هر مرد، پیش از بازگشت به زندگی

گیتایی، گزینشِ همسر است تا به یاریِ هم در راهِ والایشِ بیش از پیشِ فروهرشان تلاش کنند. بر این پایه، تلاشِ همسران در راهِ دست یافتن به هم‌روانی، هم‌یاری و همراهیِ دوسویه‌ای است که دو همسر با هم پیش می‌برند و از دست‌آوردش هر دو برخوردار می‌شوند و هرگز یکی به ابزارِ پیشرفتِ دیگری فروکاسته نمی‌شود.

همسرانِ آگاه از آرمانِ زندگی، از دم به دم زندگی‌شان بهره می‌گیرند تا همسانی‌هایِ روانی‌شان را افزایش داده و از ناهمسانی‌ها بکاهند. با کاهشِ ناهمسانی‌ها و افزایشِ همسانی‌ها، همسران به یکسانیِ روانی یا هم‌روانی نزدیک می‌شوند و اگر بتوانند به هم‌روانی دست یابند، از چشیدنِ مزهٔ برترینِ پیشرفتِ دست‌یافتنی در زندگی گیتایی، شیرین‌کام خواهند شد.

کسانی که پیش از همسرگزینی، به رازهایِ چرخهٔ زندگیِ گیتایی پی برده و از آرمانِ زندگیِ خود آگاه می‌شوند، فراتر از انگیزشِ جفت‌جویی، سنجه‌هایی سخت‌گیرانه برایِ گزینشِ همسر به کار می‌بندند تا کسی را که پیش از بازگشت به گیتی به همسری برگزیده‌اند را بازشناسند. کسانِ دیگر که پیش از دسترسی به دانش و بینشِ بایسته و شایسته، تنها پیروِ انگیزش‌هایِ برآمده از نیازهایِ زیستیِ تنِ خویش یا فشارِ فرهنگی - روانی، جفتی برایِ هم‌زیستی برمی‌گزینند، نمی‌توانند چِستیِ پیوندِ همسرانه را دریابند و بیازمایند، چه رسد به هم‌روانی.

همسرگزینی با جفت‌گزینیِ جانوران یکسان نیست. ساده‌اندیشانی که تنها سنجهٔ گزینشِ آنان نیازهایِ زیستیِ تن و یا ناگزیریِ فرهنگی است، بجز هم‌تنی و هم‌زیستی بهره‌ای از جفتِ خود نمی‌برند و میوهٔ زندگی‌شان نیز بجز زایش و پرورشِ فرزند و اندوختنِ دارایی و گاه دست‌یافتن به نام و ننگ نخواهد بود.

پیش از بازگشت به زندگیِ گیتایی، فروهرها همسری برمی‌گزینند که پیروِ آرمانِ زندگی‌شان، هنگامِ بازگشت به گیتی، دارایِ ساختارهایِ پیکری و کالبدیِ هم‌پوشاننده می‌شوند. از این‌روی، هرگاه در گیتی همدیگر را بازشناسند و به همسری برگزینند،

پیوندشان آمیخته با مهریزی و آرامشی روزافزون خواهد بود. ناآگاهی از رازهای چرخه زندگی، پیوند میان زن و مرد را به هم تنی فرومی‌کاهد و نادرستی گزینش و ناهم‌پوشاندگی پیکری و کالبدی زن و شوهر، پیوندشان را به تنش و ناسازگاری می‌آلاید و چه بسا آنان را به سوی پیمان‌شکنی و گرفتار شدن به ورن کامگی^۱ بکشاند. سر در گریبان فرو برده و به چگونگی آمیختگی کالدهای روانی زن و مرد در پی هم‌آغوشی و بی‌آمدهای آن می‌اندیشیدم که بادی سخت وزیدن گرفت و توفان گرد و خاک برپا کرد. کلاغ تنهای نشسته بر سرشاخه لرزان قارقار سرداد. نگاهم به سوی‌اش دوید، انگار بخشی جدایی‌ناپذیر از شاخه بود. سرسخت و پرهیاهو در برابر تازش باد پایداری می‌کرد.

هیچ انگیزه‌ای برای برخاستن و پناه بردن به خانه نداشتم. باد موهایم را می‌آشفته. خاک در چشمانم رفته و اشکم سرازیر بود. تنم از سرما می‌لرزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد. ناگهان آذرخش زد و رگه درخشانی پدیدار شد و زبانه‌هایش در پیکر درهم تنیده ابرهای تیره، جهشی ناپایدار یافت. زمین از بانگ تندر لرزید. آوای برهم خوردن در آهنین خانه به گوش رسید. تق‌تق گام‌های شتابانی را می‌شنیدم که نزدیک می‌شد. نگاهم به کلاغ خیره مانده بود. به یکباره کلاغ لرزان بر شاخه درخت، به سوی گذرگاه کنار باغچه چرخید، سر پائین انداخت و با بانگی دلهره‌آور قارقار سرداد. چرایی سر داده شدن چنان قارقار پرخاشگرانه‌ای را می‌شناختم.

از هیاهوی هشداردهنده کلاغ، دلهره‌ای ژرف دلم را لرزاند. بیمناک جنیدم و راست نشستم. آوای قارقار و بانگ گام‌های شتابان درهم آمیخته و در مغزم پژواک می‌یافت. دلم به تندی می‌تپید و دم و بازدمم آشفته شده بود. یک آن پنداشتم بیگانه‌ای به خانه راه یافته است. دلم لرزید. کامم خشکید. از جا برخاستم. پاهایم بر زمین استوار نبود. پیکرم لرزشی ناخوشانید داشت. کلاغ با همه توان پرخاشگرانه قارقار

آرمان شهین ۶

می‌کرد. ناگهان پیکره‌ای سیاه نمایان شد. از ترس جیغ کشیدم و روی تخت افتادم. چشم بستم و چهره‌ام را در پس دست‌های لرزانم پنهان کردم. بانگ قارقار مغزم را به درد می‌آورد و باد خروشان در پیراهنم آویخته بود و گویا می‌خواست تن پوش از تن لرزانم برباید. آوای آشنای خسرو را شنیدم که با دلوپسی نامم را بر زبان راند. چشم گشودم و دست‌اش را دیدم که شتابان به سوی گونه‌ام می‌آمد. بیمناک جیغ زدم و خود را پس کشیدم و فریادخواهانه گفتم:

- به من دست نزن.

دست خسرو خشکید و از پیشروی بازماند. فروغ چشمانش به خاموشی گرایید. اندوهگین نگاهم می‌کرد. پس از درنگی کوتاه دست پس کشید و کمر راست کرد و پرسید:

- چه شده مهربانو؟ در این توفان اینجا چه می‌کنی؟

پشت سرش آسمان تیره بود. همسرم به چشمم بسیار بزرگ می‌آمد و سر به آسمان می‌سایید. کلاغ همچنان قارقار می‌کرد. ناگهان آذرخشی در پس سر خسرو پرتو افکند و سینه آسمان را شکافت و به دنبالش غرش تندر، زمین را به لرزه درآورد. آسمان، در چشم به هم زدن، بارشی تند آغازید. کلاغ پرگشود و قارقارکنان دور شد. باران سیل‌آسا به یکباره خیس‌مان کرد. خسرو ایستاده و نگاهم می‌کرد. از جا برخاستم و لرزان و ترسان از کنارش گذشتم و به خانه پناه بردم. خود را به مهمان‌خانه رساندم و نزدیک آتشگاه، رو در روی آتش نشسته و به زبانه‌های سرخ آتش چشم دوختم. خسرو به خانه آمد و در را بست. چند بار سرفه کرد و آه‌کشان به آشپزخانه و سپس به خوابگاه‌مان رفت و در را پشت سرش بست. به خوبی می‌دانستم که همسرم روزهای سختی را می‌گذراند، سخت‌تر از روزگار از خودبی‌خود بودنم. در دلم هیچ مهری به او نداشتم و از دیدنش هم بیزار بودم. نمی‌توانستم سخنانش را باور کنم، هرگاه نگاهش می‌کردم در پس چهره‌اش رخسار

ورن کامهٔ شیدا پدیدار می‌شد و دل و جانم را انباشته از نفرت و بیزاری می‌کرد. با اینکه تلخکامیِ همسرم را به روشنی درمی‌یافتم، هیچ دلم برایش نمی‌سوخت و آزرده‌گی‌اش خم به ابرویم نمی‌آورد. در باورم او مرد بی‌ارزشی بود و دلباختگی‌ام و گزینش‌اش به همسری از سرِ ناآگاهی و نادانی و شتابزدگی بوده است.

تبی سوزان از درونم می‌جوشید و سراپایم را فرامی‌گرفت. اشکم روان بود و از تلخی و خشکیِ کام رنج می‌کشیدم. آوایِ اندوهگین خسرو در گوشم پیچید. بهایی به او ندادم و هیچ از جا نجنبیدم. پیش آمد و کنارم نشست و مهربانانه پرسید:

- چرا خودت را آزار می‌دهی؟ چرا سخن نمی‌گویی؟ ما باید گفت‌وگو کنیم. با رفتاری که پیش گرفته‌ای روز به روز از هم دور و دورتر می‌شویم. انگار بیگانه شده‌ایم. چیزی بگو، خواهش می‌کنم. دستِ کم نگاهم کن، شهین جان، مهربانو، دل‌بندم. آوایش گرفته بود و لرزان. ته دلم مهرکی جنیبیدن گرفت. به آتشِ سرخ خیره مانده بودم و نمی‌توانستم به سخنانِ همسرِ دلشکسته‌ام واکنشی نشان بدهم. آه کشید و آهسته پرسید:

- می‌توانم نوازشات کنم؟

هیچ نگفتم. دلم لرزید. مغزم به تکاپو افتاد. چشم بستم، یادمان‌هایِ دلنشینی در برابرِ نگاهم نمایان شد. دلتنگِ آغوش‌اش بودم. لب‌هایم بوسه‌خواه، تنم نیازمندِ نوازش و گوشم تشنهٔ شنیدنِ سخنانِ سرشار از مهرش بود. دریغ که توانِ آشکار کردنِ نیازهایم را نداشتم. انگشتانِ سردش گونه‌ام را نوازش کرد. تپشِ دلم و دم و بازدمم تندی گرفت. دودل و بیمناک از واکنش‌ام، تنِ لرزان‌اش را به پیکرم چسباند و سر نزدیک آورد و بر بناگوشم بوسه زد. لرزشی خوشایند سراپایم را لرزاند. برانگیخته به سویی چرخیده و خود را رها کردم. بی‌درنگ در آغوشم کشید و با همهٔ توان در میانِ بازوانِ نیرومندش در بندم کرد. اشک‌باریِ خاموشم جایِ خود را به گریه‌ای دردمندانه و زاریِ دلخراشی داد. سر بر سرم نهاد و گفت:

- گریه کن دلبرکم، گریه کن تا سبک شوی. می دانم که با تو چه کرده‌ام! هرگز خود را نخواهم بخشید.

نخستین بار بود که سخناش رنگ و بوی خستو^۱ شدن به گناه داشت. پس سرانجام پذیرفته بود که پیمان شکسته و بیماری‌ام برایش بهانه‌ای بوده که به شیدا دل ببندد و درباره‌اش پندارهایی به هم بیافد. دوست داشتم باز بگوید، بیشتر و بیشتر، گوش زنان، دریچه‌ای است که به دلشان راه دارد. سخنان زیبا و سرشار از مهر، دلشان را می‌لرزاند و مردان سخن‌پرداز دلشان را می‌ربایند و چه بسا دروغ‌پردازان نیز به سادگی فریبشان می‌دهند. جانم لرزان از نیاز به شنیدن بود. چند ماه همسرم را وادار به خاموشی کرده بودم تا به آنچه پیش آمده و آنچه باید انجام شود بیندیشم. بردبارانه پذیرفت، مهر خاموشی بر لب زد و کناره‌گیری پیش گرفت. ای کاش نمی‌پذیرفت، خاموش نمی‌شد و کناره نمی‌گرفت.

خاموشی چند ماهه فرمانروا بر کاشانه‌ام، دلم را افسرد و مغزم را انباشته از پندارهایی بی‌هوده کرد. همسرم به چشم بیگانه می‌نمود و از دیدنش بیزار بودم. زمانی دراز اشک می‌ریختم و خسرو پوزش‌خواهانه سخن می‌گفت. هنگامی که آرام گرفتم، دست پیش آورد و چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد و به سوی خود چرخاند. چشمانش درخشان از اشک بود. لب‌های رنگ‌پریده‌اش لرزشی بی‌تاب داشتند. گونه‌های سرخ و دستش سرد بود. سر پیش آورد و چشم بست و لب بر لبم نهاد و با بوسه‌ای گرم جانی تازه به لب‌هایم بخشید. انگیزی در درونم خروشید. دیگر جای سخن گفتن نبود. دست جنابندم و به آغوش‌اش کشیدم و تا می‌توانستم در برم فشردم. به سختی دم برمی‌آورد. جوشی خوشایند، جای‌جای پیکرم را از افسردگی و خمودگی می‌رهاند و شکفتنی تازه را می‌آزمودم.



مست خواب بودم. پیکرم بویناک از خوشی شبی دراز و سرشار از بوس، کنار، هم‌آغوشی و زمزمه‌های مهرآزمایانه، در آغوش نازبالش‌ها وارفته بود. سست و سرمست دست بر پیکرم لغزانه و نوازشش می‌کردم. خسرو از بستر برخاست و از خوابگاه بیرون رفت. می‌خواستم برخیزم و همراهی‌اش کنم، گویی نیرویی در پیکرم نمانده بود، نتوانستم بجنبم. آوای شرشر ریزش آب در خاموشی خانه پیچید. چشم بستم و در پندارم همسرم را دلسپرده به آب روان دیدم. دلم لرزید. چشم گشودم و نیم‌خیز شدم تا نزدش بشتابم، درنگی کردم و دوباره دراز کشیدم و به یادآوری آنچه از هنگام بازگشت خسرو به خانه از سرگذرانده بودیم پرداختم.

درازترین شب سال، با فروزش دگرباره مهرورزی و جوشش دلباختگی‌مان چنان کوتاه شد که با برخاستن آوای خروش خروس خانه پنداشتیم خروس خروش نابه‌هنگام سر داده است.

درازای شب چله با می‌گساری، بوسه‌چینی، کنارجویی، هم‌آغوشی، زمزمه و زدودن زنگار از دل دیر نیابید. کامیابی گذراندن شبی شورانگیز، لبخندی شکوفا و جان‌پرور بر لب‌هایم نشانه بود که ناپژمردنی می‌نمود. در بستر آرمیده و به بازآمدن ناگهانی آرامش به جان و روانم می‌اندیشیدم.



دل کندن از خسرو برایم سخت دشوار بود. دلم می‌خواست به جای رفتن به دانشگاه، نزدم بماند و بستم را گرم نگاه دارد. دریغ که خویشنداری پیش گرفت و تنها بوسه‌هایی دلربا بر لبانم نشاند و رفت. پس از رفتنش به گرمابه رفتم و تن به آب سپردم. جان تازه یافته بودم و شادی در سراپایم می‌جوشید. آب روان خمودگی را از تنم زدود. پس از بازیابی شادابی‌ام، سرمست و سرخوش بیرون آمدم. در خوابگاه‌مان رو در روی آینه نشستم و زمزمه‌کنان روی و گیسو آراستم، سپس تن‌پوشی نارنجی پوشیدم. هنگامی که از خوابگاه بیرون آمدم، چرخ‌های در خانه زدم و نگاهی گذرا به

پیرامونم انداختم. روبوشِ گردو خاک دامن گسترده و چشم اندازی دلگیر پدید آورده بود. دست به کار شدم تا هرمزدروز^۱ دگرسانم را با روبیدنِ گردِ اندوه از رخسارِ کاشانه‌ام آغاز کنم. زمزمه‌کنان و سرجنبان پرده‌ها را برچیدم و پنجره‌ها را گشودم. روسری به سر بستم و دستکش به دست کردم تا برویم و بشویم و بسایم و بیارایم. پرده‌ها را درون رختشویِ خودکار ریختم و آن دستیارِ کارآمد را به کار انداختم. داشتم به مهمان‌خانه بازمی‌گشتم که بانگِ زنگ در خانه پیچید. شتابان به سوی دروازکنِ خودکار رفتم، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیستی؟

- درود شهین جان، فرانک هستم.

- درود نازنین، بفرمایید.

گوشی را سر جایش گذاشتم و در را گشودم و بیرون رفتم. کلاغِ نشسته بر سرِ دیوار قارقارکنان پر کشید و هنگام رفتن رید. از کارِ کلاغ خنده‌ام گرفت. آوایِ تق‌تقِ گام‌هایِ فرانک نزدیک و نزدیکتر شد. هنگامی که رخ نمود، خندان لب و سرجنبان پیش می‌آمد. به سویی رفتم و برایش آغوش گشودم. پیش آمد و در آغوشم جای گرفت. بوسه‌ها به گونه‌هایِ یکدیگر زدیم. خندان روسری از سر کشید و نگاهی به ریده کلاغ انداخت و گفت:

- این هم از هدیه امروز.

خندیدم. قارقارِ کلاغ نگاهمان را به سوی آسمان کشاند. نشانی از پرنده سیاه ندیدیم. دانه‌های برف پیچ‌وتاب‌خوران از آسمان فرود می‌آمدند و بر زمین سپیدپوش می‌نشستند. به خانه رفتیم و در را باز گذاشتیم.

فرانک تا پا به خانه گذاشت، شادمان دست بر هم کوفت و پرسید:

- پادشاهی از سر گرفته‌ای؟

- آری. دیشب خسرو را بر اورنگ نشاندم و سروری از سر گرفتم.

- آفرین بانو، آفرین.

به مهمان‌خانه رفتیم. فرانک نگاهی چرخاند و گفت:

- بجنب شهبانو، کشور نیازمند سامانی تازه است.

- شتاب مکن مهربانو، نخست باید گلویی تر کنی، بدون آب آتش‌افروز سرمایِ گزندهٔ دی را چگونه تاب خواهی آورد.

- من بی می مستم بانو.

- می‌دانم که روانِ سرمستی داری، تن و روانت را هماهنگ کن تا نچایی.

- هرچه از دوست رسد نیکوست! بده می تا دمی از بداندیشی دیو و دد رها شوم!

چند جام می سرخ نوشیدیم و سرخوش و سرگران برخاستیم تا خانه بتکانیم و گوش با سخنانِ رازگشا بنوازیم.

از روزی که چگونگی به پایان رسیدنِ زندگیِ پیشین‌ام را به یاد آوردم، دوباره در چنگالِ افسردگیِ روزافزونی گرفتار شدم و از خسرو کناره گرفتم، دوستانم جایِ خالیِ همسرم را پُر کردند و نگذاشتند در گردابِ تنهایی و خاموشی فرو بروم.

جارو به دست گرفته و سرگرم روییدن شدیم. پرسیدم:

- می‌دانی چرا کلاغ‌ها به سرِ من و تو می‌رینند؟

- چه می‌دانم!... شاید دوستان دارند.

- وَا!

- خوبی داستان در این است که ریدهٔ کلاغ بو ندارد.

خندیدم و پرسیدم:

- چرا نیاکانمان نامِ پایهٔ نخستِ کیشِ مهر را کلاغ گذاشته بوده‌اند؟ آیا آن نام با

این پرنده در پیوند بوده؟

- هم آری، هم نه.

مهربانوی فرهیخته، دوست‌داشتنی و شیرین‌سخن که از دانش و بینش بهره بسیار دارد، آغاز به سخن کرد تا رازهای پایه نخست کیش مهر را برایم بگشاید. با اینکه پیشتر چیزهایی در این باره شنیده بودم، آنچه او می‌گفت چیز دیگر بود. از سخنانش دریافتم که هر کدام از پایه‌های کیش مهر از چندین لایه اندیشه‌ای و باوری سخن می‌گویند که چنان گوهری تراشیده و سوده، پهلوهایش بازتاب‌دهنده پرتوهای رازمندِ گوناگونی است.

در باور مهرپرستان کهن، مردمان پیش از بازگشت به زندگی گیتی، دور از دسترس دیوهای دو گیتی هستند. زادگان و پیروان سرسپرده اهریمن به لایه‌های فراتر از دو گیتی سپنتامینو، هیچ‌گونه دسترسی ندارند و توانایی آگاه شدن از چند و چون و چرایی بازگشت فروهرهای هماروان به گیتی را ندارند. از این‌روی، نخستین کار فروهرها به هنگام بازگشت به گیتی، پنهان شدن در پس لایه پنهان‌کننده کالبد روانی مادرشان و بی‌درنگ، آغاز به ساختن لایه پنهان‌کننده‌ای برای خود است تا چپستی و چرایی بازگشت به زندگی گیتی ایشان از دسترس دیوها دور بماند.

هشیاری مادر در گزینش زمان، جایگاه و چگونگی هم‌آغوشی با همسرش، پنهان‌کاری فروهر فرزندش به هنگام پیوستن به دشتک^۱ پدیدآمده از آمیزش او با همسرش را آسان می‌کند. بدین‌روی، توش و توان فروهر بازگشته به گیتی و آرمان زندگی‌اش از دید دیوها پنهان می‌ماند.

رازاشنایان کهن، از پنهان‌کاری رازمند فروهر به هنگام بازگشت به گیتی، با واژه کلاغ سخن گفته‌اند، چراکه ساختار واژه کلاغ در زبان کهن مردمان سرزمین آزادگان، نمایانگر پوشاندگی، کنش پنهانگری و رازپوشی بوده است. پس از آشنایی جویندگان دانش با رازمندی زندگی پرنده‌ای رمنده و پنهانگر، از همان واژه برای نامیدنش بهره گرفتند. کلاغ ویژگی‌های زندگی خود و هم‌گونه‌هایش را پنهان نگه

می‌دارد و هنوز مردمان کنبکاو، دانش درخوری دربارهٔ زندگی کلاغ‌ها ندارند و دانسته‌هایشان با افسانه‌ها درآمیخته؛ چراکه از روزگاران دیرینه، کلاغ در افسانه‌های جادوگری، جایگاهی ویژه داشته است.

از فرانک پرسیدم:

- چرا پرنده‌شناس‌ها نمی‌توانند از ویژگی‌های زندگی کلاغ‌ها آگاه شوند؟
- چون این پرندهٔ رمنده بسیار باهوش است، رفتاری پیش‌بینی‌ناپذیر دارد و برنامه‌ریزی پژوهشی برای سر درآوردن از کارش را با دشواری‌های گوناگون روبه‌رو می‌کند.

- از مادر بزرگم شنیده‌ام که اگر کسی لانهٔ کلاغی را بیاید، کلاغ‌ها در آن لانه تخم نمی‌گذارند. سرک کشیدن به لانه‌ای که در آن تخم‌گذاری کرده‌اند نیز به خورده شدن تخم‌ها می‌انجامد. هرگاه هم جوجه‌ای از تخم درآمده را کسی در لانه‌ای ببیند، بی‌درنگ جوجه را جابه‌جا می‌کنند تا پنهان از چشم کنبکاوان بزرگ شود.
فرانک سر جنباند و گفت:

- تاکنون کسی جفت‌گیری، تخم‌گذاری و جوجه‌پروری هیچ کلاغی را ندیده است. هیچ نمی‌دانیم کلاغ‌ها کی و کجا جفت‌گیری می‌کنند، چند تخم می‌گذارند و جوجه‌هایشان را چگونه بزرگ می‌کنند.

- آنچه دربارهٔ گردهمایی کلاغ‌ها گفته می‌شود هم بسیار شگفت‌آور است. مادر بزرگم یکبار در کودکی گردهمایی کلاغ‌ها را دیده بود. می‌گفت کلاغ‌ها گرد آمده و کلاغ سربه‌زیری را در میان گرفته بودند و انگار داشتند از او بازجویی می‌کردند، گویا آن کلاغ سرافکنده پروای نگرستن به هم‌گونه‌هایش را نداشته و با آوایی خفه و لرزان به قارقارهای دیگران پاسخ می‌داده است. مادر بزرگم می‌گفت گردهمایی کلاغ‌ها فرجامی ترس‌آور داشت؛ چراکه پس از قارقارهای بی‌درپی کلاغی

خشمگین، کلاغ‌ها به کلاغِ سرافکنده تاخته و تکه‌تکه‌اش کرده و جز مشی پَر پراکنده، چیزی از آن نگویند بخت بر جای نگذاشته‌اند. با اینکه باور کردنِ چنین افسانه‌هایی برایم دشوار بود، هرگز آنها را دروغ نمی‌دانستم. فرانک آه کشید و گفت:

- افسانه‌های بسیاری دربارهٔ کلاغ‌ها هست. بخشی از توانایی‌های جادویی جادوگرهای جادوی سیاه، توانِ دگرگون کردنِ پیکرِ مردمی به پیکرهای جانورگون بوده، گویا ساختنِ پیکری کلاغ‌گون برای جادوگران آسان‌تر یا خوشایندتر بوده است؛ چراکه در افسانه‌های جادوگری از دگرگون شدنِ پیکرِ جادوگران به پیکرِ کلاغ‌گون یا گرفتاری دشمنانِ ایشان به چنین پیکری، بسیار یاد کرده‌اند.

- چگونه چنین کاری می‌کنند؟

- با بردنِ پیوندگاه^۱ کالبدِ اثری به بخشِ جانوری و ایستادنِ اش در لایه‌ای که پیکرِ جانورگونه پدید می‌آورد.

- نکند این کلاغ‌هایی که بر سرِ من و تو می‌رینند جادوگر باشند؟

- چه می‌دانم!

بانگِ کلاغ‌ها برخاست، آوایشان آهنگی شادمانه داشت. به سوی پنجره رفتیم و نگاهی به باغچه انداختیم، برف می‌بارید و دو کلاغ کنارِ استخر، روی برف‌ها پایکوبی می‌کردند و میانشان زغالِ نیم‌سوخته‌ای دیده می‌شد که از آن دود برمی‌خاست. کلاغ‌ها بال‌هایشان را گشوده و شادمانه پابه‌پا کرده، قارقار سر می‌دادند و چشم از زغال دودزا برنمی‌گرفتند. فرانک را فراخواندم و گفتم:

- بیا این‌ها را ببین.

فرانک پیش آمد و با دیدنِ کلاغ‌ها خندید و گفت:

- دارند آتش‌بازی می‌کنند!

۱- پیوندگاه: جایگاه پیوستگی پیکرگینایی با کالبدِ روانی و کالبدِ روانی با سپندارمذ زمین

- گاهی در روستاها کلاغ‌ها با همین زغال‌های نیمه‌افروخته انبارهای کاه را به آتش می‌کشند.

هنگامی که کلاغ‌ها دریافتند ما نگاهشان می‌کنیم، به پایکوبی و بالافشانی پایان دادند، یکی بی‌درنگ زغال را به نوک گرفت و شتابان پرید و دیگری نیز به دنبالش پَر گشود و رفت.

فرانک شانه بالا انداخت و گفت:

- جشن‌شان را به هم زدیم.

سر جناب‌دم و پرسیدم:

- گذشته از پنهانگری فروهر هنگام بازگشت به گیتی، پایه نخست مهرپرستی چه راز دیگری دارد؟

فرانک دست به پیشانی کشید و پاسخ داد:

- مهرپرستان این پایه‌ها را به یاری بینش مینوی سازماندهی و نامگذاری کرده‌اند، اگر بخواهم ساده بگویم، هفت پایه کیش مهر، بستگی به چیستی و کارکرد هفت چاکرای کالبد اثیری دارند.

شگفت‌زده گفتم:

- مگر چاکرای نخست، گرانیگاه انگیزش‌ها و گرایش‌های زیستی نیست؟

- هست.

- این چیزها چه پیوندی با پنهانگری فروهر دارد؟

- پایین‌ترین چاکرا در زندگی گیتایی کارکرد زیستی دارد. با اینکه نیاز به خوراک، خواب، آسایش و گرایش به آمیزش برای فرزنددار شدن، میان مردمان و جانوران همسان است، این گرایش، نزد مردمان، کارکردی فراتر از کارکردش در زندگی جانوران دارد. نیاز مردمان به خوراک و خواب، همانند نیاز جانوران، دارای ویژگی‌های همیشگی و پایدار نیست. دگرگون شدن ویژگی‌های پیرامونی یا روانی

مردمان نیازها و گرایش‌های زیستی ایشان را دگرگون می‌کند. نگرش دگرگون‌شوندهٔ مردمان به چستی و چرایی نیاز به آسایش زیستی و آمیزش کامجویانه، به پدیداری فرهنگ‌های گوناگون می‌انجامد. گونه‌گونگی فرهنگی نیز گفتارها و کردارهایی ناهمسان پدید می‌آورد.

نیازها و گرایش‌های زیستی در جانوران، تنها ابزارهایی هستند برای پی‌گیری زندگی و پابندگی گونه‌ای و هیچ کارکرد روانی برای جانور ندارند. در مردمان همین چیزها دستاویزی می‌شوند برای افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی، پی‌ریزی دوستی فراگیر و در فرجام، پیشرفت روانی.

هنگامی که فرانک به سخنش پایان داد، دمی ژرف فرو بردم و با بازدمی تند آن را بیرون دادم و گفتم:

- آخیش، مانده شدم.

فرانک پرسید:

- از سخنان من مانده شدی؟!

- نه بابا، انگار خانه‌تکانی پایانی ندارد؟

خندید و گفت:

- چند ماه است دست به سیاه و سپید نزده‌ای بانو، به این زودی خانه سامان نمی‌گیرد.

- گرم شده، تنم خیس خوی^۱ است.

- بهتر است در و پنجره‌ها را ببندیم و آتش را روشن کنیم.

- می‌گویم گرم شده، می‌گویی در و پنجره‌ها را ببندیم و آتش روشن کنیم!

- خانه که گرم شود می‌توانیم پوشاک سبک بپوشیم.

- آها... وای سرم.

- سردرد داری؟

- کمی سرم سنگین شده و گاهی تیر می‌کشد.

فرانک در و پنجره‌ها را بست. آتش را روشن کردم و به آشپزخانه رفتم تا کمی جوشانده درست کنم. با اینکه گرمایی آزاردهنده پیکرم را فرا گرفته بود، پوشاکِ پشمی را از تنم درنیاوردم. از سرماخوردگی هراس داشتم و نمی‌خواستم خوشی پادشاهی تازه‌ام را با بیماری ناخوش کنم. فرانک با لگنی پر از آبِ گل‌آلود به آشپزخانه آمد و آن را روی میز گذاشت و پرسید:

- از هندوانهٔ شبِ چله چیزی مانده؟

شگفت‌زده نگاهش کردم، ابروانش را بالا کشید و پرسید:

- چرا این گونه نگاهم می‌کنی؟

- پاک شبِ چله را فراموش کرده بودم.

- چه می‌گویی؟

- دیروز هیچ رو به راه نبودم، انگار از دندهٔ چپ برخاسته بودم، همهٔ شب را در چنگِ خُفتک^۱ و بختک^۲ به سر بردم. چند بار خسرو بیدارم کرد، هر بار بیدارم می‌کرد داد و بیداد را می‌انداختم و دشنامش می‌دادم، دلم لبریز از نفرت و بیزاری بود، بیچاره درمانده می‌نمود. واپسین خفتکم به درازا کشید، انگار داشتم می‌مردم، خواب نبودم، چون به روشنی خسرو را می‌دیدم که دلوپس و پریشان و دودل دست‌دست می‌کرد و پروای بیدار کردنم را نداشت. سرانجام دل به دریا زد و بیدارم کرد. به اندازه‌ای ناتوان شده بودم که نتوانستم به ناسزاگویی زبان بگشایم. دیگر خوابم نبرد. پس از رفتنِ خسرو به دانشگاه، گیج و سردرگم بودم و یک جا بند نمی‌شدم. سرانجام بیرون رفتم تا با مرغ‌ها و خروس سرگرم شوم. گویی به چشمشان بیگانه می‌آمدم،

۱- خفتک: کابوس

۲- بختک: افتادن سنگینی پیکر دیو در خواب بر روی خفته که او را دچار خفقان می‌کند.

آرمان شهین ۱۸

هیچ نزدیک نمی‌آمدند و برای برچیدن دانه دودلی نشان می‌دادند. روی تخت وارفتم و چشم به آسمان دوختم و به خزش و خرامش ابرها خیره ماندم.

- پس نه آجیل خریده‌ای، نه هندوانه، نه انار.

شانه بالا انداختم.

- خسرو که آمد یادآوری نکرد که شب چله است؟

سرم را خاراندم و پاسخ دادم:

- هنگامی که به خانه رسید، کلاغی که بالای درخت نشسته بود پرخاشگرانه قارقار راه انداخت و سراپایم را گرفتار دله‌ره کرد، یک آن خسرو را سراپا سیاه و ترس‌آور دیدم، به خود که آمدم به خانه پناه آوردم.

- پس از آن چه کردی؟

- درمانده شده بودم، دیگر توان پایداری نداشتم، می‌پنداشتم کارم به پایان رسیده و

از دست رفته‌ام.

- شگفتا!

- چکار کنیم؟

فرانک بشکنی زد و گفت:

- نگران نباش، به دلارام سپرده‌ام سرِ راهش خرید کند.

- به اینجا می‌آید؟

- آری.

- چه روز خوبی شد امروز!

آب جوش آمد، جوشانده‌ای درست کردم، به سوی یخچال رفتم و درش را گشودم، چشمم به شیرینی آراسته بزرگی افتاد که رویش گل سرخی بر بستری سپید خودنمایی می‌کرد. شگفت‌زده آن را بیرون آوردم، زیر گل سرخ نوشته شده بود: شهین جان زایش دوباره‌ات خجسته باد. دوستدار تو، شاهین.

لب به دندان گزیدم. گیج و سردرگم به نوشته خیره مانده بودم که فرانک شیرینی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. بر گونه‌ام بوسه زد و پرسید:

- چرا منگ شده‌ای؟

- این از کجا آمده است؟

در یخچال را بست و گفت:

- دیروز شاهین به دیدن خسرو رفته بود تا این شیرینی را به او بدهد. هنگامی که همسرت به خانه آمد آن را در دستش ندیدی؟
- نه.

- ما نگران بودیم. می‌ترسیدیم از دست بروی. شاهین بی‌گمان بود که از دام خواهی رست.

- زایش دوباره!

فرانک خندان پشت میز نشست و گفت:

- چه بوی خوبی دارد.

- چه می‌گویی، شیرینی یخ‌زده بویش کجا بود!

- جوشانده را می‌گویم مهربانو.

چانه خاراندم و پرسیدم:

- دلارام کی می‌رسد؟

- باید به چند جا سر بزنند، بیگاه می‌رسد نزد ما.

- کاش زودتر می‌آمد، دلم برایش تنگ شده است.

آه کشیدم و سر جنباندم، جام‌های بلورین را در تَبَنگی^۱ کوچک چیدم و جوشانده را درون آنها ریختم. بوی خوشی داشت و رنگ سرخش برانگیزنده بود. درون هر جام چند گلبرگ انداختم و کنارشان شاخه‌ای تبرزین زعفرانی نهادم. تَبَنگ را

آرمان شهین ۲۰

برداشتم، گامی پیش رفتم و آن را بر روی میز نهادم. فرانک انگشت بر کناره شیرینی فشرد و گفت:

- بیخ زده!

- دلم برایش می سوزد، شاهین دوست داشته کام خسرو شیرین شود.

- به جایش از شیرینی دیگری کامش را شیرین کرده‌ای.

خندیدم و پرسیدم:

- تو از کجا می دانی که دیروز شاهین به دیدن خسرو رفته است؟

- دیروز دیدمش، پرسیدم کی می خواهد برایت کاری بکند، گفت هر کاری بایسته

بوده کرده است و باید خودت واپسین گام را برداری، بی گمان بود که می توانی از بند

رها شوی. با هم رفتیم شیرینی را خریدیم. خودش به دیدن خسرو رفت تا سفارش کند

که در واپسین آزمون تنهایت نگذارد و هر کاری از دستش برمی آید بکند تا بتوانی

آینه خودبینی را بشکنی.

آه کشیدم و دست روی دستش گذاشتم و آن را دوستانه فشردم، گفتم:

- از همه شما سپاسگزارم، اگر نبودید...

سخنم را برید و گفت:

- دوستی برای همین روزهاست شهین جان، ما بدون یاری هم نمی توانیم بار زندگی

را به فرجام نیک برسانیم. شادمانم که توانستی از آزمون های دشوارت سربلند بیرون

بیایی.

دست پس کشیدم و تبرزین را برداشته و درون جوشانده ام گذاشتم. فرانک نیز

چنان کرد. آرام آن را می جنباندم و می چرخاندم و از نگرستن به گلبرگ های

چرخان خرسند بودم، آهسته گفتم:

- در چند ماه گذشته شبی نبود که در خواب بیداری های تلخ و شیرین، شاهین کنارم

نباشد، با اینکه هر شب او را دیده ام، برای دیدنش دلتنگم.

سر برافراشتم و چشم به چشمانِ فرانک دوختم و پرسیدم:

- چرا به دیدنم نمی‌آید؟

- اگر از خودش پیرسی پاسخ شایسته‌تری خواهی گرفت.

- او هم خواهد آمد؟

- نه، امروز نمی‌آید.

- چرا؟

- به دیدار نامزدش رفته است.

تنم لرزید، با شگفتی پرسیدم:

- نامزدش؟! مگر نامزد دارد؟

هیچ نگفتم. تپشِ دلم تند شده بود، خندیدم و گفتم:

- باور نمی‌کنم... من او را می‌شناسم؟

فرانک آرام بود و من دم‌به‌دم بی‌تاب‌تر می‌شدم، گفتم:

- سر به سرم می‌گذاری!

- نه، به زودی با او آشنا خواهی شد.

- چه روز خوبی شد امروز! نامش چیست؟

- هیس! دیوار موش دارد موش هم گوش دارد.

- آها، راست می‌گویی.

آهسته گفتم:

- برایم بنویسش.

خندید و سر جنباند و گفت:

- شتاب نکن، خودش به تو خواهد گفت.

آنچنان از شنیدنِ نامزد داشتنِ شاهین برانگیخته و شادمان شدم که انگار خودم

نیمهٔ گمشده‌ام را پیدا کرده بودم. آرزوی دیدنِ نامزدش جانم را پر از شور کرده بود.

بی‌گمان باید دوشیزه‌ای فرهیخته و بی‌مانند باشد که توانسته دل از بلندپروازی چون شاهین برباید. به خودم گفتم: گویا در چند ماهی که سر در گردابِ پریشانی فرو برده بودم رویدادهایی رخ داده که من از آنها ناآگاه مانده‌ام. چشم به فرانک دوختم، چشمانش درخششی برانگیزنده داشت و بر لبانش لبخندی پندارپرور شکفته بود. پرسش‌های بسیاری در سر داشتم. هیچ نپرسیدم. چوبکِ برهنهٔ تبرزین را درونِ تنگ گذاشتم. جام برگرفتم. لب بر لبه‌اش نهادم و از چشیدنِ نوشیدنیِ مَس کامیاب شدم. خاموش و آرام جوشاندهٔ گوارا را نوشیدم و برخاستم تا خانه‌تکانی و گفت‌وگو از سر بگیرم. از فرانک پرسیدم:

- گفتمی که پایهٔ نخستِ مهرپرستی، تلاش برای چیره شدن بر انگیزش‌ها و نیازهای زیستی است، برای دگرگون کردنشان به ابزارهایی برای افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی، پی‌ریزیِ دوستیِ فراگیر و سرانجام پیشرفتِ روانی نیازمندیم که در فرجام به وُخشیش^۱ بیش از پیش فروهر می‌انجامد، درست است؟ - آری.

- برآورده کردنِ نیازهای زیستی، چگونه می‌تواند به چنین چیزهایی بینجامد؟ - جانوران بسته به نیازهای زیستی خود، دارای آگاهی و دانش اندکی هستند که کم و زیاد نمی‌شود، به یاریِ این آگاهی و دانش که هنگامِ بازگشت به گیتی همراه دارند و اندکی دانش و آگاهی برآمده از یادگیری در فراز و فرود و کشمکش‌های زندگی، به سادگی می‌توانند خوراک یافته، از خود پاسداری کرده و گاه خوددرمانی کنند، آنها هرگز نمی‌توانند این دانش و آگاهی را به دیگری بپارند و یا چیزی به آن بیفزایند. بدین‌روی، زندگیشان از آغازِ پیدایش گونه‌هایشان تاکنون چندان دگرگون نشده است. چون به آنچه می‌خورند، به چگونگی خوابشان و چیستی و چونیِ آسایششان نمی‌اندیشند. چندان چیزی برای به یاد نمی‌سپارند و از اندوخته‌های

یکدیگر بهره‌ای نمی‌برند. هرچند آنها نیز توانایی یادگیری و به یاد سپردن رویدادهای زندگیشان را دارند و نمی‌توان زندگی همه گونه‌های جانوری را به دور از آگاهی پویا و دانش‌اندوزی هشیارانه دانست. باید پذیرفت که جانوران نه نیازی به فرهنگ‌پروری دارند و نه نیازمند ابزارسازی پیچیده هستند. آنها در چهارچوب زیست جانوری، خویشکاری^۱ ویژه‌ای دارند که انجامش می‌دهند، نه بیش و نه کم. گاه در میان جانوران رفتارهای جهشی دیده می‌شود. با اینکه چنین جهش‌های گاه به گاهی، برخی جانوران را به لایه اندیشمندی آگاهانه و دانایی‌پرورری و دانش‌اندوزی نزدیک می‌کند، جهش‌یافتگان، نمی‌توانند آگاهی و دانایی به دست آورده را به هم گونه‌های خود بپارند و با مرگشان، توانایی و هوشمندی دگرسانشان نیز نابود می‌شود.

مردم، تنها جاندار زمینی است که به آنچه می‌خورد، می‌اندیشد و تلاش می‌کند بر شمار خوراکی‌هایش بیفزاید و درباره ویژگی‌های هر کدام دانش و آگاهی به دست آورد. مردمان با درهم آمیختن گیاهان، کانی‌ها و گوشت به دست آمده از جانوران، نیازهای خوراکی خود را برآورده می‌کنند و برای درمان دردها و بیماری‌های خود و دیگران دارو می‌سازند. فراتر از آن، بدون نیاز زیستی، با خوردن برخی چیزها، کنش‌ها و واکنش‌هایی را می‌آزمایند که زمینه دستیابی به آگاهی‌هایی از فراگیری یا فروگیری را پدید می‌آورند. آزموده‌هایی رازآمیز که پایه‌ای شده‌اند برای بنیان‌گذاری کیش‌های دانش‌پرور و بینش‌گستر و آئین‌های دینی گوناگون.

برخورد ما با خواب نیز دگرگونه است. با اینکه بی‌گمان جانوران نیز خواب‌هایشان تهی از بینش نیست، هیچ جانوری پس از برخاستن از خواب، زندگیش دگرگون نمی‌شود. همه آنها پس از سپری کردن خوابی سازگار با ویژگی‌های گونه‌ای خود، زندگیشان همسان دیگر روزها سپری خواهد شد. مردم، نه تنها به رویدادهای

روزهای سپری شده زندگی می‌اندیشد و درگیر بررسی چستی، چربی و چونی آنها می‌شود، آزموده‌هایش در جهان خواب را هم نادیده نمی‌انگارد. درباره آنها سخن می‌گوید، پرس و جو می‌کند، از بازآزمایی برخی هراسان می‌شود و آرزوی آزمودن دوباره برخی دیگر را در دل می‌پروراند.

آسودن نیز در زندگی جانوران و مردمان کارکردی ناهمسان دارد. مردمان، آسایش را تنها راهی برای بازیافتن توان پی‌گیری جست‌وجو برای به دست آوردن خوراک، لانه‌سازی و بچه‌پروری نمی‌دانند. نزد مردم، آسایش، فراتر از این کارکردها، بهانه‌ای است برای با هم بودن، گفت‌وگو کردن، اندیشیدن، پندارپروری، دسته‌بندی دانش‌ها یا برنامه‌ریزی برای کارهای آینده، ساختن ابزارهای تازه، آفرینش‌های فرهنگی و هنری، پرورش زبان و نوآوری در میدان سخن‌پروری، سخن‌سرایی و سخن‌رانی.

نیاز به فرزندآوری و پدر یا مادر شدن نیز نزد مردم، کارکردی فراتر از برداشت‌های جانوری دارد. هیچ جانوری، فرزندش را برای رسیدن به چیزی که خود در دست یافتن بدان ناکام مانده، آموزش نمی‌دهد. تنها مردم است که تلاش می‌کند زمینه‌ای فراهم آورد که آنچه خود بدان دست نیافته، برای فرزندانش دست‌یافتنی شود و آنان به جایی برسند که دور از دسترس پدر و مادرشان بوده است. ازاین‌روی، برای مردمان، فرزندپروری تنها افزودن بر زنجیره گونه‌ای نیست. آنان فرزندان را پی‌گیر آرزوهای خود به شمار می‌آورند و کامیابی ایشان را کامروایی خویش می‌پندارند.

در زندگی مردمان، دگرگونی در زمینه نیازها و گرایش‌های زیستی، تنها در چگونگی برآورده کردن آنها و پدیداری کنش و واکنش‌های گونه‌گون و پرورش فرهنگ‌های رنگارنگ کرانمند نمی‌شود؛ چراکه، گاه، مردم دانش‌جو، آگاهانه و خودخواسته، با برآورده نکردن یا برآورده کردن برنامه‌ریزی شده نیازها و گرایش‌های زیستی خود یا دیگران، برای دانش‌اندوزی و افزایش آگاهی و ژرفا بخشیدن به

شناختِ خود از خویش و پی بردن به رازهای پیوندِ میانِ تن و روان، راهی برای پژوهش می‌گشاید.

اینکه چه بخوریم، چگونه بخوریم، هم‌خوراکمان که باشد، کی بخوریم، به چه اندازه بخوریم، خوراکمان را چگونه به دست آوریم و به چه سان آماده کنیم یا چگونه بخشی از آن را انبار کنیم، همه چالش‌هایی دیرینه هستند که اندیشه‌برانگیز، فرهنگ‌پرور، دانش‌افزا، و بارورانندهٔ باورها بوده‌اند که در گفتارِ سخن‌سرایانِ رازآشنا بازتابی دل‌انگیز داشته و دارد.

خوراک در باورهایِ مردمان، از دیرباز کارکردی فراتر از برآورندهٔ نیازهایِ زیستی داشته است و اندیشمندان، بدان نگرشی باریک‌بینانه داشته‌اند. زیرا دریافته بودند که تندرستی، شادابی، نیرومندی، سرخوشی و پایداریِ آنها برآمده از خوردن و چگونه خوردنِ چیزهایِ گوناگون است و سبک‌سری در گزینشِ خوراک، زمانِ خوردن و چگونه خوردن، به تندرستی، نیرومندی و توانمندی‌هایشان آسیب می‌زند و برایشان بیماری، سُستی و ناتوانی پدید می‌آورد. مردمانِ بیمار و سُست و ناتوان نیز از شادی دور شده، گرفتارِ پنداربافی، بدگفتاری و کژرفتاری می‌شوند و چنین مردمانِ دژمنشی، به سادگی دیوانه شده و از راه آشا^۱ دور خواهند شد و نیکی و نیک‌خواهی از زندگی‌شان خواهد گریخت.

آزادگان همواره گیتی را ارج می‌نهادند و پدیده‌هایش را می‌ستوده‌اند. در باورهایِ زندگی‌ستایِ ایشان، باید نخست به تن رسیدگی کرد و سپس به روان پرداخت. تنِ سُست و رنجور و آسیب‌دیده، توانایی و شایستگیِ همراهی با تب و تاب‌هایِ فرزاندگی‌جو و فرهیختگی‌گرایِ روان را نخواهد داشت. پس، بایسته است که این ابزارِ ارزشمند را پاس داشت و در راهِ نیرومندی، پابندگی، آراستگی، پیراستگی‌اش از آلودگی و پیش‌گیری از گرفتاری‌ش به بیماریِ کوشش کرد.

۱- آشا: بنیانِ همهٔ نیکی‌ها، نابودکنندهٔ بدی‌ها، نظم و قانونِ فرمانروا بر جهان هستی.

کنجکای دربارۀ خوراک، دست یافتن مردمان به دانش روزافزون دربارۀ خوراک و دارو را در پی داشته است. پژوهندگان، همواره در راه شناخت هرچه بیشتر ویژگی‌های کانی‌های خوراکی، رویدنی‌ها و میوه‌ها تکاپو داشته‌اند. از سوی دیگر، آنچه در خواب‌هایشان می‌گذشت و آزموده‌هایشان به هنگام خواب و خواب‌بیداری برآمده از خوردن برخی گیاهان، به پرده پندارشان جان می‌بخشید و درمی‌یافتند که فراتر و فروتر از گیتی، جهان‌های دیگری هست که به هنگام بیداری و هشیاری دور از دسترسشان است. جهان‌هایی که در آن نیز می‌توانستند بخورند، بخوابند، کامجویی کنند، شاد یا اندوهگین باشند، درد بکشند، بترسند، بیاموزند، بیاموزاند، کارهایی بکنند که در جهان بیداری از انجامش ناتوانند و با چیزهایی رویاروی شوند که در گیتی مانندشان یافت نمی‌شود.

سخن گفتن دربارۀ خواب‌نمایه‌ها و آزموده‌ها در جهان خواب، نخستین گام دانش‌پروری مردمان برای شناختن پدیده‌های گیتی دیگر بوده است. به‌ویژه، سخن گفتن با درگذشتگان، بی‌گمان مردمان نخستین را بسیار شگفت‌زده می‌کرده و شور و شیدایی راه‌یابی بدان جهان رازمند را در سرشان می‌افکنده است. با شناخت بیشتر پدیده‌های گیتی دیگر یا جهان مردگان، تلاش برای راه یافتن به فروگیتی و فراگیتی هم آغاز شد.

سخنش را بریدم و پرسیدم:

- هنوز هم خواب آسانترین راه برای چشم‌گشودن به گیتی دیگر است؟
- آری؛ هنگام خواب، تن می‌آساید و مغز از کندوکاوهای روزمره بازمی‌ماند و روان می‌تواند با توان بیشتری به گردش و پژوهش در گیتی دیگر بپردازد.
- پس، نیاکان ما در خواب یا خواب‌نمایه‌های برآمده از خوردن برخی گیاهان با دیوها آشنا شده‌اند و به شناختشان کمر بسته‌اند!

- آری. روان ما دارای توانمندی‌های گوناگونی است که بخشی از آنها مغزمان را به کار می‌اندازد که به یاری کارکردهایش، توانایی دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن و پسودن پیدا می‌کنیم و دربارهٔ گیتی، دانش می‌اندوزیم. فراتر از این پنج توانمندی مغزی، روانمان نیز توانمندی‌هایی برای دست‌یافتن به بینش فراگیتایی دارد. یکی از این توانمندی‌های روان، دَئِنا است که به یاری آن می‌توانیم چشم به جهانِ آنْغرمینو بگشاییم و با دیوهای آنْغرمینویی آشنا شویم و با آنان پیوند یافته یا هم‌پیمان شویم. پیامد چنین پیوند و پیمانی، بندهٔ دیوان شدن و دست‌یافتن به نیروها و توانمندی‌های برآمده از جادوی سیاه خواهد بود.

بی‌گمان، در میان مردمان نخستین، برخی که در جهانِ خواب با پدیده‌های آنْغرمینویی روبه‌رو می‌شدند، تلاش می‌کرده‌اند از چِستی آنها سر دریاورند و بر ترسِ برآمده از دیدن آنها چیره شوند. می‌دانیم که برخورد با دیوهای سیاه که دیوهای خاکستری هم خوانده شده‌اند، برانگیزندهٔ ترس است و آزرده‌گی و رنجوری پدید می‌آورد. از این‌روی، نخستین پژوهندگانِ رازهای جهانِ خواب، در برخوردهایشان با دیوها دچار آشفتگیِ خواب و پریدنِ هراسناک از خواب می‌شده‌اند. این آزمون‌ها آرامشِ بینندهٔ خواب را به چالش می‌کشید و آزرده‌اش می‌کرد. گاه دیگران ناچار می‌شدند با بیدار کردنِ خفتهٔ گرفتارِ خُفتک و بَختک او را از رنج رها کنند. اگر این آزمون‌های رازمند، پی‌درپی روی می‌داد، از خواب افتادگان چنان رنجور می‌شدند که از خوراک نیز می‌افتادند و گرفتارِ بیماری می‌شدند. از این‌روی، مادران و همسران به چاره‌جویی می‌پرداختند تا از رازِ چراییِ پدید آمدنِ خفتک و چِستیِ بختک آگاه شوند. از سوی دیگر، کسانی که با دیوهای خاکستری رویارو می‌شدند، به یاریِ دئِناِ روانِ خود از خواسته‌ها و توانمندی‌های آنها آگاه می‌شدند. پیوند با دیوها دینِ نامیده شد و به پیدایشِ آئین‌ها انجامید؛ چراکه، این پژوهندگانِ بی‌باک در پیِ پیوند یافتن با دیوها درمی‌یافتند، دیوها خواهان دریافتِ نیرویی هستند که پس از پیدایشِ ترس در

دل مردم و یا آزار خود و دیگران ساخته می‌شود. دیوها در برابر دریافت این نیرو، توانمندی‌های پیکری - روانی پیشگامان جادوگری را برمی‌انگیختند. بدین‌روی، شیفندگان نیروهای برآمده از جادوی سیاه، برگزاري آئین‌های خودآزار - دگرآزار را بنیان می‌گذاشتند تا با برانگیختن ترس در دل دیگران و انجام کارهای آزاردهنده، نیرویی بسازند که دیوها خواهانش بودند و به جایش، با یاری دیوها، توانمندی‌های پیکری - روانی جادویی پیدا کنند و با بهره جستن از آن نیروهای رازمند و ترسانگیر، بر دیگران چیره شوند.

در این بده‌بستان میان نخستین جادوگران و دیوهای خاکستری، آنان با نزدیک شدن به دیوها خود را به ترس و آزار برآمده از نزدیکی یا پیوستگی دو پدیده از دو جهان همیستار^۱ گرفتار می‌کردند تا نیروی آنغرمینویی بسازند. آن نیروی کاهنده نیروی زندگی بخش سپتایی، دیوها را توانمندتر می‌کرد و آنها در برابر، با یاری گرفتن از دانش خود درباره رازهای پیکر و روان مردمان، توانمندی‌های پیکری - روانی مردان جادوگر را افزایش می‌دادند.

با افزایش شیفستگی جادومردان به توانمندی‌های جادویی، آنان به ناچار برای افزایش نیرویی که باید در داد و ستد خود به دیوها می‌دادند، آغاز به ترساندن و آزار دیگر مردمان کردند. آنان با یاری گرفتن از گفتارها و کردارهای ترس‌آور و آزارنده، دیگران را می‌ترساندند یا آزرده می‌کردند تا مردمان ترسیده و آزرده آن نیرویی که دیوان خواهانش بودند را بسازند. بدین‌گونه، گفتارها و کردارهایی پدید می‌آمد و شاخ و برگ پیدا می‌کرد که آرامش و شادی مردمان را پایمال می‌کرد.

روند تلاش جادوگران پیشگام، برای ترساندن و آزردن خود و دیگران به پیدایی آئین‌هایی انجامید که برگزارکردنشان، برانگیزنده ترس از دیوها و آزردگی برآمده از

انجام کارهای سخت و دشوار و نابه‌هنجار بوده است. این آئین‌ها، نخستین پایهٔ پدیدار شدنِ ساختارهای باوری - آئینی بودند که نشان‌دهندهٔ دینِ جادوگران به شمار می‌آمد. در همان روزگاری که مردانِ آلوده‌شده به جادوی سیاه، به گسترش آئین‌های جادویی و پیریزی بنیانِ نهادهای آئینی سرگرم بودند، زنانِ خردگرا، با دیدنِ رفتارهای آشفته و پریشانی‌های همسران، برادران و پدرانِ خود، چاره‌جویی پیش می‌گرفتند تا آنها را از خودآزاری و دیگرآزاری رهایی بخشند.

بانوان خردگرای و چاره‌جو با دریافتنِ چستیِ دیوها و آگاهی از رازِ چرایی و چگونگیِ گرفتاریِ مردان در دامِ پیوستگی به دیوها، روشی پیریزی می‌کردند تا خویشاوندانِ خود را از دیوها دور کنند، دیوانگیِ آنان را درمان کنند و برای بازگرداندنِ ایشان به آرامش و خردمندی، آنان را وادار می‌کردند کارهایی بکنند و چیزهایی بخورند. این آموزه‌ها و درمانگری‌ها به پیدایشِ کیشِ انجامید تا به یاری‌اش از تندرستی و آرامشِ روانیِ مردمان در برابرِ آزارها و آسیب‌های برآمده از دین و برگزاریِ آئین‌های جادویی، پاسداری گردد.

- آیا کیش تنها راهِ چاره‌ای برای دور شدن از دیوها و درمانِ دیوانگی‌ها بوده است؟
- بی‌گمان در آغاز چنین کارکردی داشته است. با ژرف‌تر شدنِ بینشِ مردمان دربارهٔ جهان‌های فروگیتایی و فراگیتایی، پژوهشگران دریافتند که در برابرِ جهانِ تاریکیِ خاستگاهِ دیوهایِ آنغرمینویی، جهانِ سپنتایی دامنِ گسترده که دو گیتی بخشی کوچک از این روشناییِ بی‌کرانه است. پس از آشناییِ مردمانِ خردگرا با جهانِ روشنایی و شناختِ پدیده‌هایِ سپنتامینویی و پیوستن به آثارهایِ شایستهٔ یَزَش، جادویِ سپید بنیان گذاشته شد و کارکردِ کیشِ گسترش یافت تا دستاویزی باشد برای جهان‌پژوهی.

تنم خیس از خوی شده و زیرپوشم بدان چسبیده بود و آزارم می‌داد. از ساییدنِ سنگ‌چینِ زمینهٔ مهمانخانه دست کشیدم و تن‌پوشِ بافتنیِ پشمن از تنِ کندم، آخیشی

گفتم و با پشت دست خوی از پیشانی زدودم و چنگ بر گریبان زده و با تکان دادنش پیکر سوزانم را باد زدم تا خنک شود.

فرانک هم دست از کار گردگیری آسمانه کشید و پشمینه‌ای که به تن داشت را درآورد. دست به سویس دراز کردم و رختش را گرفتم. برخاستم و آنها را به خوابگاهمان بردم و روی تخت خواب انداختم، بازگشتم و دیدم فرانک گردگیری از سرگرفته است. به آشپزخانه رفتم و نوشیدنی خنکی آماده کردم. بازآمدم، مهمان سخت‌کوش را فراخواندم تا اندکی بیاساید و گلویی تر کند.

کنار آتشگاه نشستم. فرانک نزد آمد و روبه‌رویم نشست. به چشمانم خیره شد و پس از نگرشی ژرف به آنها، لبخند زد و جامش را برداشت. آهسته پرسیدم:

- چه دیدی؟

- هیچ!

- هیچ! تهی شده‌ام؟

خندید، نوشیدنی را مزمره کرد. آه کشیدم و به او خیره ماندم. لبخند نشسته بر لبان سرخش پژمرد و خم به ابرویش نشست. پرسید:

- چرا وارفی؟

اشک در چشمانم گرد آمد. انگار به یکباره دلم لبریز از اندوه شده بود. به سختی آب دهانم را فرو بردم و پاسخ دادم:

- چیزی...

آوا در گلویم شکست و اشکم سرازیر شد. فرانک شگفت‌زده جام نهاد و دست به سویم دراز کرد. دست در دستش نهادم و با دست دیگر اشک از گونه‌ام ستردم. از نگریستن به چشمانش بیم داشتم. نگران بودم چیزی در چشمانم ببیند که از آشکار شدنش هراس داشتم. دست دیگر پیش آورد و با انگشتان استخوانیش زیر چانه‌ام را

فشار داد. سر افکنده‌ام را بلند کرد و به چشمانم خیره نگریست. لب به دندان گزید. سر جنباند و گفت:

- رشک‌ورزی به جانت افتاده؟

باز اشکم روان شد و با آوایی آکنده از اندوه گفتم:

- در این چند ماه، آنچه بیش از هر چیزی رنجم می‌داد این گمان بود که در گزینشِ همسر به بی‌راهه رفته‌ام.

- خسرو مردِ شایسته‌ای است.

- می‌دانی که چه اندازه دوستش دارم.

- می‌دانم.

- یک چیزی را نمی‌دانی.

- چه چیز را؟

- به همان اندازه شاهین را دوست دارم. شاید هم بیشتر، نمی‌دانم دوست داشتنِ او درست است یا نه!

- دوست داشتنِ یک دوست که گناه نیست. همه ما دوستانمان را دوست داریم و بسیاری چیزهایِ دیگر را، هر چیزی جایگاهی دارد. فراموش نکن که برترین بخشِ آرمانِ زندگیِ گیتایی، پی‌ریزیِ دوستیِ فراگیر است. بدونِ دوست داشتنِ دوستانِ خود چگونه می‌توان چنین کاری کرد.

- نگرانم فرانک جان، می‌دانی که چه اندازه به خسرو سخت گرفته بودم. بیچاره تنها کمی واداده بود، آن شیدایِ پتیاره...

- هیس، خشمات را رها نکن.

بینی بالا کشیدم و سر جنباندم. فرانک جامِ دیگر را برداشت، آن را به دستم داد و گفت:

- باید با همسرت گفت و گو کنی.

تنم لرزید، دلواپس گفتم:

- نمی‌توانم.

نگاهم کرد و با گویش فرمان گونه گفت:

- با خسرو گفت و گو کن، به او بگو که در دل و جانت چه می‌گذرد.

به سختی آب دهانم را فرو بردم و جام را بر زمین گذاشتم. درمانده شده بودم.

کامم تلخ شد. سر جنباندم.

فرانک آه کشید و گفت:

- آنچه در دل داری رازی نیست که بتوان برای همیشه پنهانش کرد.

- نیاز به زمان دارم، باید ببیندیشم و راهی پیدا کنم.

- این دوگانگی، پیامد پاره شدن پرده میان ناخودآگاه و خودآگاه است. هنوز

گرفتار یادمان‌های زندگی پیشین خود هستی. باید بپذیری که آن زندگی به پایان

رسیده و در این زندگی، شاهین جایگاه دیگری در زندگیت دارد؛ وگرنه، زمان

گرانها را از دست خواهی داد.

آه از نهادم برآمد و اندوهی ژرف بر جانم چنگ انداخت. سر به زیر افکندم و به

جنبش بی‌تاب انگشتانم که در هم می‌پیچیدند چشم دوختم. درنگم به درازا کشید،

هنگامی که به خود آمدم فرانک پیشم نبود. دلشوره داشتم. برخاستم و با آوایی لرزان

فراخواندمش. دیگر بار که نامش را بر زبان راندم، آوایش از آشپزخانه برخاست و

گفت:

- اینجا هستم شهین جان.

از آشپزخانه بیرون آمد، پشت چشم نازک کرد و پرسید:

- چرا داد می‌زنی؟

- یک‌هو کجا رفتی؟

پاسخ داد:

- یک‌هو جایی نرفتم بانوی گرامی. داشتم پرده‌ها را از رختشوی درمی‌آوردم تا آویزانشان کنم.

- گردگیری پایان نیافته می‌خواهی پرده‌ها را آویزان کنی!

- کجایی مهربانو؟ بهتر است پیرسم کجا بودی بانو؟

- چه می‌گویی؟

- ناهار هم آماده است.

- ناهار؟

- چنان در خودت فرو رفتی که گذشتِ زمان یادت رفت.

شگفت‌زده نگاهی به جای جای خانه انداختم. گویا فرانک به تنهایی همه جا را ساییده و گردگیری کرده بود. شرمنده نگاهش کردم. خندید و پرسید:

- از ژرفای دریای اندیشه چه دُری بیرون کشیدی؟

- هیچ به یاد ندارم به چه می‌اندیشیدم.

سر جنباند و به آشپزخانه رفت، به دنبالش رفتم. بوی خوشی در خانه پیچیده بود. دست به کار شدیم تا هر چه زودتر پرده‌ها را آویزان کنیم و سپس میزِ ناهار را بچینیم. بوی خوشِ پلو و خورش گرسنگی‌ام را برانگیخته و دهانم را آب انداخته بود. پرده‌ها را یکی یکی از رختشوی بیرون آورده و به یاریِ هم کمی تکاندیم تا هنگام خشک شدن چروک نشوند. آنها را آویختیم و کمی هم سر جایشان به آهستگی تکانشان دادیم و وزنه‌هایشان را سر جایشان بازگرداندیم. فرانک پس از به پایان رسیدنِ کار پرسید:

- به یاد آورده‌ای پس از مرگ چه بر تو گذشت؟

- نه. تنها دیدم که نزدیکِ مهتابی شناور مانده و به سوختن و دود شدنِ پیکرم خیره می‌نگریستم.

- در این چند ماه چه؟ در خواب‌بیداری‌ها و خواب‌هایت چه می‌کردی؟

- همراه با شاهین به دیدار کسانی می‌رفتم که همه را می‌شناختم.
- چه کسانی؟
- همهٔ دوستانم. تو، دلارام، فرناز، بهناز، سینا.
- و خسرو.
- آری، خسرو هم بود.
- با او چگونه بودی؟
- با هم بسیار خوب بودیم.
- درنگ کردم، انگار چیزی فراموش‌شده را به یاد آوردم. انگشت به دندان گزیدم و گفتم:
- با او بیش از دیگران سخن می‌گفتم.
- دربارهٔ چه سخن می‌گفتید؟
- به یاد ندارم.
- بارها به آن جهان رفتی و با او هم سخن شدی، هیچ از آن گفت‌وگوها به یاد نداری؟
- گرسنه که باشم مغزم درست کار نمی‌کند.
- خندید و به سوی آشپزخانه راه افتاد. چنگ در گیسویم زدم و کمی کشیدمش، بیشتر کشیدم و بیشتر، دردم گرفت. فرانک به نام فراخواندم. گیسو رها کردم و پا پیش گذاشتم و با چند گام بلند خود را به آشپزخانه رساندم. فرانک سرگرم میزآرایی بود؛ به یاری‌اش شتافتم، شتابان همه‌چیز را آماده کردیم و پشتِ میز نشستیم.
- دمی ژرف فرو بردم و گفتم:
- به‌به، چه بویی! دستت درد نکند کدبانو.
- فرانک با خنده‌ای دلنشین پاسخم را داد. پرسیدم:
- می‌دانی آنجا کجا بود؟

- جایی که با خسرو گفت و گو می کردی؟

- آری.

- جایگاهمان در جهان مینو است.

ابرو بالا کشیدم و گفتم:

- جایگاه هماروانان!!

- آری. به زمان پیش از زایش بازگردانده شده بودی تا با چگونگی برنامه ریزی

برای زندگی اکنونات آشنا شوی و به آرمان زندگی خویش پی ببری.

- چیزی به یاد ندارم.

- هرگاه بر دوگانگی پدیدآمده در ناخودآگاهات چیره شوی آن را به یاد می آوری.

- شما می دانید آن آرمان چه بوده! درست می گویم؟

- همه هماروانان گروه بازگشته به زندگی باید خود آرمان فراموش شده را به یاد

آورند، دیگران تنها می توانند یاریگر باشند.

- اگر به یاد نیآورم چه می شود؟

- به یاد خواهی آورد.

دیگر هیچ نگفتم، سر جنباندم و سرگرم خوردن شدم. خاموش خوراکمان را

خوردیم و سپس میز را برجیدیم. سخنان فرانک چالشی برانگیخته بود که دم به دم

مغزم را گرفتارتر می کرد. با خود می اندیشیدم که به راستی چه آرمانی برای زندگی

برگزیده ام و چرا آن را به یاد نمی آورم. در خود فرو رفته بودم که دستی بر شانه ام

نشست، سر برافراشتم و با دیدن چهره خندان فرانک لب هایم شکفت. شانه ام را

نوازش کرد و گفت:

- برف بسیاری بر زمین نشسته، زده به سرم پیکرکی برفی درست کنم. با من

همراهی می کنی؟

- چرا که نه!

برخاستم. به خوابگاهمان رفتم. پوشاکی شایسته پوشیدم و دستکش به دست کردم. از خانه بیرون رفتم. برف همچنان نرم نرمک می بارید. سپیدی چشم نوازی بر همه جا دامن گسترده بود. دمی ژرف فرو بردم و با بازدمی تند آن را بیرون دادم. فرانک پیش رفت تا با پارو برف ها را یکجا گرد آورد. آهسته پیش رفتم. پا بر زمین پوشیده از برف نهادم و از آوای برآمده از فشرده شدن برف، شادی کودکانه ای در دلم جوشید. نشستم و گویی برفی درست کردم و به سوی فرانک پرتاب کردم که به کمرش خورد. سر برگرداند و نگاهم کرد. نشستم تا گوی دیگری بسازم، هنوز برفی گرد نیاورده بودم که برف بسیاری به چهره ام خورد، روی زمین ولو شدم و پوف پوف کنان به فرانک نگریستم که شادمانه می خندید. برخاستم و دست به کار ساختن گوی برفی شدم، او هم پارو را رها کرد تا گوی برفی بسازد.

در باغچه پوشیده از برف لابه لای درختان به خواب رفته جست و خیز می کردیم و گوی های برفی به سوی همدیگر پرتاب کرده و شادمانه می خندیدیم و خوشی بی پیرایه ای سراپایمان را فرا گرفته بود. به اندازه ای برف بازی کردیم که مانده شدیم. روی زمین نشستم و به تنه چنار کهنسال سرای پشت دادم، فرانک هم آمد و کنارم نشست. هویی کردم و گفتم:

- چند سال بود برف بازی نکرده بودم.

- آخیش، هووه.

سر بر شانه اش گذاشتم و گفتم:

- هیچ رنگی به چشمم زیباتر از سپیدی نیست.

آه کشید و پرسید:

- اگر سیاهی نبود، چگونه زیبایی سپیدی را درمی یافتی؟

سر بلند کردم. نیم خیز شدم. چرخ زدم و روبه رویش نشستم و گفتم:

- هنوز نمی‌توانم دریابم که چند و چون گزینش‌های فروهر، پیش از بازگشت به زندگی گیتایی چگونه است!

لب و رچید. اندکی اندیشید، سپس سخن آغازید و گفت:

- پیشرفتِ فروهرها فراتر از افزایشِ آگاهی و پرورشِ داناییِ خویش، پیشرفتی گروهی است. در جهانِ مینو فروهرها در گروه‌هایِ هماروان سازماندهی شده‌اند و پیوندشان دیرینه و پایدار است. هر گروه برآمده از همراهی و همگامیِ فروهرهایی با اندازهٔ آگاهی و داناییِ گوناگون است. پیرانِ فرهیخته، مهرپویانِ فرزانه، پارتایانِ رازآشنا و دیگر فروهرها با هم انجمنی پدید می‌آورند تا به یاریِ هم آرمانِ بزرگِ سپندارمذ را پی بگیرند. در میانِ هماروانان، برخی فروهرها پیرانِ راه‌یافته به پایهٔ گروثمان هستند، آثوراهایی آگاه از گذشتهٔ زمین و زمینیان و دانا بر آنچه اکنون بر آنان می‌گذرد و فرجامی که پیش رویِ سپندارمذ است. پیرانِ گروثمانی، نه تنها به زندگی در گیتی نیازمند نیستند، با فروهرهایِ گرفتار در چرخهٔ زندگی گیتایی نیز چندان کاری ندارند و به دانش‌اندوزی و داناییِ پروری در لایه‌هایِ بالاتر مینویِ سپندارمذی سرگرمند تا پیوندِ میانِ سپندارمذ و دیگر بزرگ‌فروهرهایِ جهان را ژرفا بخشند.

- پس، گزینش‌هایِ فروهرهایی که نیازمندِ زندگی گیتایی هستند را چه کسانی راهبری می‌کنند؟

- پایهٔ پیری نیز درجه‌بندی دارد. برخی از پیرانِ لایهٔ نخست که از چرخهٔ زندگی گیتایی آسوده شده‌اند، در لایهٔ دوم تازه‌کار هستند و همزمان با یادگیری، هماروانان خود را که همچنان در لایهٔ نخست هستند راهبری می‌کنند، هرچند خودشان همواره نیازمندِ راهنمایی و پشتیبانیِ پیرانِ لایه‌هایِ بالاتر هستند. آنان گاه زندگی در گیتی را برمی‌گزینند تا رو در رو از هماروانانِ زیردستِ خود پشتیبانی کنند.

- ای داد بیداد! ما را کسانی راهبری می‌کنند که تنها در لایهٔ نخست به پایهٔ پیری رسیده‌اند؟

فرانک خندید و گفت:

- مگر هنگامی که به دبستان می‌رفتی برای یادگیری نیازمند دانشمندان بودی؟ همان آموزگاران هم می‌توانستند نیازهایت را برآورده سازند.

سر جنباندم و گفتم:

- آموزگاران و دبیران و استادان هرگز نتوانستند نیازهایم را برآورده کنند و پاسخگوی پرسش‌هایم باشند!

- بسیار از آنان آموخته‌ای، نیاموخته‌ای؟

- چرا، راه دانش‌اندوزی و چگونگی رهروی را آموختم.

- باید به دیگران ماهیگیری آموزانده شود، ماهی دادن به ایشان مُفت‌خوردپوری است و اگر روزی کسی نباشد که برایشان ماهی بگیرد از گرسنگی به رنج خواهند افتاد.

- این‌گونه که می‌گویی، برخی پیرانِ گروهِ هماروان، تنها راهنمایِ دیگر فروهرها هستند تا ویژگی‌هایِ زندگیِ گیتاییِ پیشِ رویشان را آگاهانه، آرمان‌گرایانه، با سنجشی شایسته و بایسته برگزینند.

- تنها راهنما نیستند، هر فروهر بسته به اندازهٔ پیشرفتگی در زمینهٔ آگاهی و دانایی، بخشی از این ویژگی‌ها را خود برمی‌گزیند و بخشِ دیگر را پیرانِ گروهِ گزینش می‌کنند تا فروهر آسانتر و بهتر بتواند آرمانِ زندگی‌اش را دریابد و پی‌گیری کند. گذشته از این خویشکاری، آنان تا زمانی که فروهرهایِ هماروانشان در گیتی هستند، آن به آن از ایشان پشتیبانی می‌کنند.

برف اندک‌اندک بر سر و دوشمان می‌نشست و سرمایِ برفی که روی‌اش نشسته بودیم آرام‌آرام در پیکرمان رخنه می‌کرد. برخاستیم، کلاه و پوستین تکاندیم و

گفت و گوکنان سرگرم گردآوری برف و انباشتنش بر روی هم، برای ساختن پیکرکی برفی شدیم.

هنگام گفت و گو با فرانک، بسیاری چیزها را که پیشتر شنیده و دریافته یا فراموش کرده بودم، به یاد می‌آوردم. پاسخ‌های سنجیده و موشکافانهٔ فرانک بر تاریکی‌های پندارم پرتو روشنگر می‌افکند و برایم آشکار می‌شد که در جهان مینو، در گروه‌های هماروان، فروهرهای خامی که پس از پشت سر نهادن لایهٔ جانوری، برای نخستین بار به لایهٔ مردمی پا نهاده‌اند، با دیگر فروهرها و پیران فرهیختهٔ راه‌یافته به گروثمان، همیار و همگام هستند تا بر وخشیشن فروهر خویش بیفزایند. این دانش‌اندوزی و بینش‌پروری فرزندان سپندارمذ تا رسیدن بزرگ فروهر زمین به زمان آزادی از گیتی و بی‌نیازی فرزندان‌اش به چرخهٔ زندگی گیتی، بی‌درنگ و بی‌گسست پی‌گیری خواهد شد تا روز باشکوه و دگرگونهٔ آزادی سپندارمذ از گیتی فرابرسد. در چنان روزی، سپندارمذ از زامیاد جدا می‌شود تا در هستی، فراتر از تنگناهای برآمده از گیتی، در راه افزایش آگاهی و پرورش بینش در زمینهٔ شناخت لایه‌های پنهان جهان هستی پیشرفت خود را پی بگیرد.

مردمان، پس از مرگ در گیتی و گسیختن پیوند پیکر خاکی و کالبد اثیری ایشان، زندگی خود در گیتی دیگر را پی می‌گیرند تا به یاری ابزارها و توانمندی‌های کالبد روانی، زندگی سپری‌شدهٔ خود در گیتی را بازبینی و ارزیابی کنند. در گیتی دیگر نیز راهنمایان گروه هماروانان، به یاری فروهرهای درگذشته می‌شتابند تا آنان هرچه زودتر مرگ خود در گیتی را بپذیرند و آنچه را در زندگی گیتی سپری‌شدهٔ خود آزموده‌اند بازبینی و ارزیابی کنند و توان گذشتن از مرز میان گیتی دیگر و جهان مینو را پیدا کنند تا در آنجا با یاری و پشتیبانی هماروانان راهنما و خردمند خود، برای بازگشت به چرخهٔ زندگی گیتی برنامه‌ریزی کنند و آماده شوند.

بسیاری از مردمانِ درگذشته که آگاهیِ آنان از زندگی و مرگ بسیار ناچیز است و بیشتر از آنچه با زیستِ گیتایی پیوند دارد، چیزی نمی‌دانند و نمی‌شناسند، زندگی را کرانمند به گیتی به شمار می‌آورند و مرگ را پایانِ همه‌چیز دانسته، هیچ آگاهی از فراگیتی به دست نمی‌آورند. از این‌روی، هنگامِ جداییِ کالبدِ اثیری از پیکرِ خاکی، فروهرِ چنین مردمِ کم‌آگاه از چیستی و چند و چونِ زندگی و مرگ، دچارِ سردرگمی می‌شود؛ چراکه پیروِ ساختارِ باورها و برداشت‌هایِ برآمده از آگاهیِ اندک و داناییِ ناچیز، وی زندگی در فراگیتی را نمی‌شناسد و چیستیِ آن را در نمی‌یابد. از سویِ دیگر، ناکار شدنِ پیکر و ناتوانیِ کالبد در گیتی او را گیج می‌کند و سر در نمی‌آورد که چرا چنین شده است. چون مرگ و پایانِ زندگیِ گیتایی را باور نمی‌کند، می‌کوشد تا به پیکرش بپیوندد و زندگی در گیتی را از سر بگیرد. چنین فروهری از دیدنِ کنش‌ها و واکنش‌هایِ بازماندگان‌اش و به خاک سپرده شدنِ پیکرش یا آغازِ تباهی و نابودیِ آن دچارِ رنج و اندوه می‌شود. در این زمان آرام‌آرام از راهنمایی‌هایِ راهنمایانِ خود پیروی کرده و درمی‌یابد که مرده است. با پذیرشِ مرگ، چشمِ کالبدیِ فروهرِ درگذشته به جهانِ اثیری گشوده می‌شود. به سخنِ دیگر، با پذیرشِ مرگ در گیتی، فروهرِ درگذشته، از مرزِ جداکنندهٔ گیتی و گیتیِ دیگر می‌گذرد و در آنجا به روان‌هایِ درگذشتهٔ هم‌اروانِ خود که پیش‌تر درگذشته‌اند می‌پیوندد تا روندِ بازنگریِ زندگیِ سپری‌شده در گیتی را آغاز کند.

مردمانِ درگذشته، زمانی کوتاه یا بلند را در گیتیِ دیگر سپری می‌کنند. آنان هنگامی توانِ بازگشت به لایهٔ دوم جهانِ مینویِ سپنتایی را پیدا می‌کنند که بازبینی و ارزیابیِ زندگیِ سپری‌شدهٔ خود را انجام داده باشند. گذشته از این کار، تا زمانی که بدی‌هایِ بر جای مانده از ایشان در گیتی همچنان در زندگیِ دیگران کنش و واکنش پدید می‌آورد، نمی‌توانند به چرخهٔ زندگیِ گیتایی بازگردند.

گاه بدی‌هایی که ما در گیتی از خود به جا می‌گذاریم بسیار کوچک هستند و پس از مرگ کسانی که از بدی ما رنجیده شده و آسیب دیده‌اند، دیگر کنش و واکنشی پدید نمی‌آورد؛ چراکه، بدی‌هایمان جنبهٔ فراگیر و ماندگار نداشته و نه‌ادینه نشده‌اند. گاه بدی‌هایی از خود به جا می‌گذاریم که نه‌ادینه می‌شوند و ده‌ها، صدها یا هزاران سال کنش و واکنش پدید می‌آورند. مانند پی‌ریزیِ باورهای بی‌بنیاد، یا بنیانگذاریِ نهادهای فرهنگیِ ناسازگار با شادی، آزادی و آزادگی، یا نوآوری در روش‌هایِ کشورداری یا نوسازیِ ساختارهایِ آئینیِ کهن که آنچنان جایی در زندگیِ مردمان باز می‌کنند که با نام‌ها و دگرگونی‌هایِ کاهشی - افزایشیِ پابرجا می‌مانند و در گستره‌ای گاه جهانی، مردمان را به کنش‌ها و واکنش‌هایِ گوناگون وامی‌دارند. از این روی، تا زمانی که این بنیان‌هایِ بدی‌آفرین که مردمان را به بدکارگی می‌کشاند، تواناییِ پدید آوردنِ کنش و واکنش داشته باشند، بنیان‌گذار یا بنیانگذارانش توانِ گذشتنِ از مرزِ گیتیِ دیگر و لایهٔ دومِ جهانِ مینویِ سپنتایی را نخواهند یافت.

فروهرهایِ هماروان در بخشی از چرخهٔ زندگیِ گیتی، پس از مرگ در گیتی و از دست دادنِ پیکرِ گیتیایی و آزمودنِ مرگِ دیگری در گیتیِ اثیری و رها کردنِ کالبدِ اثیریِ خویش، پاک و وارسته به جهانِ مینو بازمی‌گردند و به یاریِ فروهرهایِ پیشرفته‌تر از خود دست‌اندرکارِ برنامه‌ریزیِ برایِ زندگیِ آیندهٔ خود می‌شوند تا برایِ پیش رفتن در راهِ آشا و پیش بردنِ جهان به سویِ نیکی و روشنایی، آرمانیِ گروهیِ برگزینند. چنین آرمان‌گزینیِ شگرفِ گروهِ هماروانان، روندیِ گام‌به‌گام و بی‌گسست است. در این روند، شماری از هماروانانِ بازگشته به گیتی، هم آرمانِ خود را پی‌گیری می‌کنند و هم برایِ گروه یا گروه‌هایِ دیگری که در پیِ آنان به زندگیِ بازخواهند گشت زمینه‌سازی می‌کنند. گروه‌هایِ دیگر نیز پی‌درپی بر این زنجیره می‌افزایند. از این روی، بسیاری از کاشته‌هایِ ما را دیگر هماروانانمان پس از ما پرورش داده و پاسداری می‌کنند تا سرانجامِ زمان به بار نشستنِ نشاندۀ‌هایمان فرابرسد و گروهی به

گیتی بازگردند که در واپسین گام دست‌یابی به آرمانی ستوده و دگرگونی‌آفرین، در دفترِ زندگیِ باشندگانِ زمینِ برگِ تازه‌ای می‌گشایند و با والایشِ اندیشهٔ نیک، فرهنگ، منش و روشِ زندگیِ مردمان را گامی فزاینده‌تر می‌برند.

برای پی‌گیریِ آرمانِ برگزیدهٔ هر گروه از هم‌روانان که به گیتی بازمی‌گردند، بایستگی‌ها و شایستگی‌هایی هست که فراهم شدنشان به زنجیره‌ای از آزمون‌ها، آموزش‌ها و پرورش‌های گوناگونِ خودآگاه و ناخودآگاه وابسته است. در این چارچوب، فروهرهای یک گروه هم‌روان که در چند سالِ پی‌درپی به زندگیِ گیتی بازمی‌گردند، دیر یا زود در گیتی با هم برخورد می‌کنند. در چنین برخوردهایی، رانش یا کششی ناخودآگاه از هم یا به هم پیدا می‌کنند و آشناییِ ایشان در راهِ دوستی، سازگاری، همکاری، همراهی، یا ستیزه‌گری و دشمنی پیش می‌رود که در هر دو گونه آشنایی، فروهرها در چالش و کشمکشِ رفتار می‌شوند تا توانمندی‌ها و ناتوانی‌هایشان آشکار شود. این فروهرها باید در راهِ افزایشِ توانمندی‌ها و به کار گرفتنشان در راهِ آسا و کاستن از ناتوانی‌های خود بکوشند و برای انجامِ خویشکاریِ خویش آماده شوند.

برفی که رویِ هم می‌انباشیم دم به دم بلندتر و تنومندتر می‌شد. هنگامی که بلندایش با بلندایِ خودمان برابری کرد، دست به کار تراشیدنِ زیر و زبرش شدیم تا پیکرکی بسازیم. فرانک دربارهٔ چگونگیِ برخوردهایِ هم‌روانان به گیتی بازگشته در زندگیِ روزمره سخن می‌راند و زیرکانه دریچه‌ای به رویم می‌گشود تا از رازِ کششِ نیرومندی که به شاهین داشتم و گرفتارِ دلدادگیم کرده بود، آگاه شوم. می‌گفت:

- هم‌روانان هنگامِ نخستین دیدار، ناخودآگاه درمی‌یابند که آشناییِ دیرینه‌ای با هم دارند و بایستی بیشترِ هم‌سخن شوند و به آشناییِ خود ژرفا بخشند، یا از هم بدشان می‌آید و با پیش گرفتنِ هم‌آزاری یا دگرآزاری به گونه‌ای دیگر به هم یاری می‌رسانند تا خود را بشناسند. چنین گرایش‌هایِ ناخودآگاهی، با دست‌اندرکاریِ آموزش‌ها،

پای‌بندی‌ها، پیش‌داوری‌ها و ورن‌کامگی‌های هر یک از دو آشنا، به سوی‌های گوناگون کشیده شده، کشمکش، تنش و چالش پدید می‌آورد.

به هنگام پیدایش این رانش‌ها یا کشش‌های ناخودآگاه، هماروانان باید به چرایی آن بیندیشند و تلاش کنند که پیوند پدید آمده را به سوی دوستی پیش ببرند و برای یکدیگر دوستانی همدل و همراه شوند و با پایان دادن به ستیز، پابه‌پای هم در راه پی‌گیری آرمان برگزیده خویش پیش بروند.

گاه آشنایی‌ها به جای رفتن به سوی دوستی، به سویی دیگر راه کج می‌کنند و آشنایان گرفتار کژپنداری، کژاندیشی، کژگفتاری و سرانجام کژکرداری شده، پیمان شکسته، مرزها را درمی‌نوردند، به تباهی می‌گرایند، پلیدی برمی‌انگیزند، گند بالا می‌آورند و نه‌تنها خود را به دردمر می‌اندازند، گروه هماروانان بازگشته به گیتی را نیز دچار پریشانی می‌کنند. کردار چنین کسانی، همانند انداختن سنگ از سوی دیوانه‌ای یا سربه‌هوایی به چاه است که خردمندان بسیاری را درگیر تلاشی زمان‌بر و سخت می‌کند تا از گسترش تباهی پدیدآمده از کار نادرست آنان جلوگیری کنند. گاه چنین تلاشی بیهوده است و گاه کار به درازا می‌کشد و باید کسان بسیاری بکوشند تا فرجامی نیک پدید آید.

هرگاه چنین گرایشی برای کسی پدید آمد و کششی پایداری‌شکن دل و جان را به لرزه درآورد، نخست باید بیندیشد و دریابد که چنان کششی چرا پدید آمده و اگر آنچه در درونش می‌گذرد آشکار شود چه پیامدهایی برای او و دیگران خواهد داشت. درست‌ترین کار در هنگام پدیداری چنین کشمکشی، یاری گرفتن از خردمندان و بزرگان سرد و گرم کشیده است. بدترین کار هم، پیش گرفتن پنهان‌کاری و سرپوش نهادن بر دلهره برآمده از دلدادگی و خاموشی گزیدن درباره آن است.

هنگامی که مردی به زنی دل می‌بازد خود را چندان آزار نمی‌دهد، به سادگی راهی می‌یابد که از راز دل خود پرده بردارد و دل‌باختگی خود را آشکار کند و درباره آنچه

در دل و سر دارد سخن سر می‌دهد. این کار زنان را شیفته و شیدا می‌کند؛ چراکه، دل زنان با شنیدن سخنان سرشار از آرایه‌ها و پیرایه‌های دلبرانه می‌لرزد. از این روی، هنگامی که مردی گرفتار چنین دل‌آشوبه‌ای می‌شود، بهتر است خویش‌داری پیش بگیرد و تا از چستی اندریافت خود و چرایی پدیدار شدنش بی‌گمان نشده، لب به سخن نگشاید، زیرا دور نیست که سخنان‌اش، دل‌باختگی زنی را در پی داشته باشد و کار را به جای باریک بکشد.

زنان برخوردی دگرگونه با چنین اندریافته‌ها و کشش‌های ناخودآگاهانه خود به مردان دارند. آنان از خویش‌داری زنانه پیروی می‌کنند. بسیاری از خویش‌داری‌های آنان، بندهایی هستند که منش مردسالارانه بر دست و پای زنان بسته است. از این روی، بسیاری از زنان، هنگامی که گرایشی به مردی در درون خود می‌یابند، می‌پندارند گرفتار گناه شده‌اند. ترس‌های به‌جا و ناب‌جایی در دلشان برانگیخته می‌شود و آغاز به سرکوب اندریافت و کشش و گرایش خود می‌کنند و لب از سخن فرومی‌بندند. هنگامی که جوش مهرورزی به تب و تابشان می‌اندازد، راهی نادرست برای آشکار کردن مهر خود پیش می‌گیرند و به جای سخن گفتن از آنچه در دل و جان‌شان می‌گذرد، تلاش می‌کنند مهر مرد دلبرشان را با خودآرایی و خودنمایی برانگیزند.

مردان شیفته آب و رنگ و نافروشی هستند و بی‌آنکه مهرورزی زن برایشان ارزشی داشته باشد، زبان به سخن‌پروری می‌گشایند و بر شیفتگی و شیدایی زن دل‌باخته می‌افزایند و مهرورزی او را به بی‌راهه می‌کشانند. چون در پندارشان، نافروشی، رخ‌افروزی و تن‌آرایی زن را گرایش او به هم‌آغوش پیدا کردن به شمار می‌آورند. بدین‌روی، برانگیخته شده و تلاش می‌کنند کام بگیرند، خوش بگذرانند و دیگر هیچ در چنین پیوندی، مرد به خواسته‌اش می‌رسد و زن به تباهی کشیده می‌شود. زن از مرد کامیاب بهره‌ای نمی‌برد، زیرا مرد پس از کام گرفتن از زن، از چرب‌زبانی می‌کاهد و از چیرگی به دست آمده برای کامرانی بیش‌تر بهره می‌گیرد و مهر زن را می‌افسراند.

اگر زنان با گرایش‌های خود درست برخورد کنند و به جای تلاش برای دلبری از مردی که دلشان را لرزاند، با او گفت‌وگو پیش بگیرند، به سادگی درمی‌یابند که چه در دل و سر او می‌گذرد. با به دست آوردن آگاهی، هیچ زنی، مهرش را به خاکروبه نمی‌ریزد و درمی‌یابد که پیوندش با مردی که دلش را لرزاند، باید در چهارچوب آشنایی یا دوستی بی‌پیرایه بماند و پی‌آمدی بجز همکاری و همراهی در کارهای بایسته در راه رسیدن به آرمان زندگی نداشته باشد.

سخنان فرانک دلم را لرزاند، دست از پیکرتراشی کشیدم. بازویش را گرفتم، به سویم چرخید و چشم به چشمانم دوخت. پرسیدم:

- می‌پنداری به سوی پیمان‌شکنی می‌روم؟

خندید، با چرخشی نرم، بازویش را آزاد کرد و گفت:

- هرگز درباره‌ات چنین بدگمانی زشتی نداشته‌ام. فرهیخته‌تر از آنی که گرفتار ورن‌کامگی شوی. تا نتوانی پرده‌پاره شده‌ ناخودآگاه‌ات را بازسازی کنی، یادمان‌های زندگی‌پیشین آزارت خواهد داد، نیرویات هدر خواهد رفت و زمان‌گرانها را از دست خواهی داد. کسی که از آرمان زندگی‌اش آگاه می‌شود، نمی‌تواند آنی از زندگیش را هم به بیهودگی بگذراند.

آه کشیدم و گفتم:

- من هنوز از چستی آرمان برگزیده‌ام آگاهی ندارم!

هیچ نگفت، اندک‌اندک برفی که روی هم انباشته و فشرده کرده بودیم تراشیده شده و به پیکرکی بلندبالا دگرگون می‌شد. کوتاه زمانی بی‌گفت‌وگو بالا و پایین پیکرک را می‌تراشیدیم. درونم پریهاو از گفت‌وگویی درونی بود. شنیده‌هایم را پس و پیش می‌کردم و به پرسش‌هایم پاسخ می‌آراستم. آنچنان در خود فرو رفته بودم و با خود بگومگو می‌کردم که در نمی‌یافتم با پیکرک برفی چه می‌کنم. هنگامی به خود آمدم که آوای خنده‌شادمانه فرانک در گوشم پیچید. دست از تراشیدن کشیده و به

حفره‌ای که در زیر شکم پیکرک پدید آورده بودم خیره ماندم. نگاهی به فرانک انداختم و خندیدم. هیچ نگفت. کاردک را در پای پیکرک فرو بردم و دست به کار شدم تا حفره را با برف پر کنم. پرسیدم:

- چرا گزینش‌های پیش از بازگشت به گیتی را فراموش می‌کنیم؟
فرانک در پاسخ پرسشم گفت:

- لایه پنهان‌کننده ویژگی‌های فروهر، نه تنها او را از دسترس دیوها دور نگه می‌دارد، پرده‌ای هم براندوخته خردمندی پنهان او می‌کشد که دسترسی خودآگاه وی بدان را بسیار کاهش می‌دهد. کودکان در چند سال نخست زندگی خود کمابیش به این بایگانی شگفت دسترسی دارند و کمابیش از گزینش‌های پیش از بازگشت به زندگی گیتایی آگاه هستند. از این روی، تلاش می‌کنند برخی توانمندی‌های خود را پرورش دهند.

- توانمندی‌هایی که بیش از دیگر چیزها بدان نیاز پیدا خواهند کرد؟
- آری. دریا که بزرگترها بچه‌ها را آزاد نمی‌گذارند و آنان را ابزاری برای دستیابی به آرزوهای خود می‌پندارند.

- اگر چنین پرده‌ای نبود و به خردمندی پنهان ناخودآگاهمان دسترسی داشتیم، دچار خودگم‌کردگی و بدکارگی‌های گوناگون نمی‌شدیم.

- تا زمانی که پیکر - کالبدمان به اندازه بایسته‌ای پرورده نشده، دسترسی بدان بایگانی بازدارنده پیشرفت خواهد بود. هرگاه فروهر بتواند پیکر - کالبد خود را به درستی پروراند، دیر یا زود به رازهای خردمندی پنهان پی برده، توانمند و استوار به سوی دست یافتن به آرمان زندگی‌اش خواهد رفت.

به اندازه‌ای برف در حفره چپاندم که در زیر شکم پیکرک، برآمدگی زشتی پدید آمد. کاردک را از پای پیکرک بیرون کشیدم و با چند تراش خشن، برآمدگی را از میان برداشتم.

فرانک، پیکر تراشی چیره دست بود و با تراش‌های استادانه سر و روی مرد برفی را به زیبایی می‌تراشید. چند گامی پس‌پسکی رفتم تا بهتر بینم چه ساخته‌ایم. مردی بلندبالا و تنومند از برف ساخته بودیم که زیبایی چشم‌نوازی داشت. پیش رفتم و سرگرم تراشیدن بازوی مرد برفی شدم و گفتم:

- اگر درست دریافته باشم، آموزش‌های پایه نخست کیش مهر به گونه‌ای سازماندهی شده بودند که پیروان کیش با شادزیستی در گیتی و پیوند آن با پرورش روانی آشنا شوند.

- زیست در گیتی سه نیاز را در بر می‌گیرد. نخست، نیاز به خوردن و آشامیدن، دیگر، نیاز به خواب و آسایش و سوم، نیاز به هم‌آغوشی برای زایش فرزند. خوردن و آشامیدن نه تنها نیاز پیکر گیتایی به نیرو را برآورده می‌کنند، کارکردی روانی برای افزایش آگاهی و پرورش دانایی هم دارند. تندرستی پیکر و آرامش روانمان با آنچه می‌خوریم یا نمی‌خوریم در پیوند است. گاه، نشناختن ویژگی‌های خوراک و سازگاری آن با ویژگی‌های پایدار یا ناپایدار پیکرمان، خوردن را به کاری بیهوده و گاه آسیب‌رسان دگرگون می‌کند. گاه چیزی می‌خوریم که پیکر بدان نیازمند نیست یا توان گوارشش را ندارد، گاه نیز خوراک، پیکر را دچار رنج و بیماری می‌کند. اگر ما شناخت از خوراک خود داشته، با نیازهای پیکرمان و توانایی‌های دگرگون‌شونده دستگاه گوارشی آن آشنا باشیم، از خوردن برخی خوراکی‌ها پرهیز خواهیم کرد تا پیکرمان دچار سستی، فرسودگی و بیماری نشود. تندرست و نیرومند ماندن پیکر نیز به افزایش آرامش و آسایش روان یاری می‌رساند.

فرانک با نازک‌کاری ویژه‌ای لب‌های مرد برفی را تراشید و برای ارزیابی کارش چند گام پس رفت. من هم پسروی کردم تا بار دیگر از دور پیکر ایستاده در برابرمان را بینم. پس از برانداز کردن مرد تنومند، آهسته گفتم:

- چه لب‌های برانگیزاننده‌ای. سرشار از بوسه‌خواهی مردانه است.

فرانک هیچ نگفت. ابرو درهم کشیدم و گفتم:

- مرد بیچاره.

- چرا بیچاره؟

- مردی که شومبول ندارد بیچاره است دیگر.

فرانک خنده سر داد، سر جنباند و گفت:

- شده‌ای همان شهینی که داشتم فراموش‌اش می‌کردم.

پرسیدم:

- شومبول‌اش را تو درست می‌کنی یا من درست کنم؟

- بس کن بانو، زشت است.

- زشت است؟! مرد که بدونِ شومبول نمی‌شود. فرانک جان تو هنوز دوشیزه‌ای و

نمی‌دانی شومبول...

- هیس.

- وا... چه تندخو!

فرانک پیش رفت و کار از سر گرفت. نشستم و لوله‌ای برفین درست کردم و

دست به کار شدم تا با آن برای مردِ برفی اندامکِ مردانه‌ای بسازم و به پیکرش بیفزایم.

سرگرم تراشیدنِ اندامکِ مردانه، دانسته‌هایم را دربارهٔ آموزش‌های نخستین پایهٔ کیش مهر به یاد آوردم و سرگرم بررسی آنها شدم. در سرآغاز رهروی، پیروانِ کیش مهر، ساختار و ویژگی‌های پیکرِ خود را می‌شناسند و از کاستی‌ها، سُستی‌ها، نیازها و توانمندی‌های آن آگاه می‌شوند و با چراییِ نیاز به بهداشت و پیشگیری از بیماری و آسیب‌دیدگیِ تن آشنا می‌شوند.

گذشته از اینکه نیازمندِ شناختِ پیکرِ خود هستیم، باید پیکرِ دیگران را هم بشناسیم تا دریابیم که مردمان دارایِ ویژگی‌هایِ پیکریِ گوناگون هستند. پیروِ این

گونه‌گونگی، هر پیکری نیازمندِ خوراک، پوشاک، نرمش، ورزش و تن‌آمیزی ویژه خود است. بدین‌روی، پافشاری بر پیروی همه از الگوی خوراکی و رفتاری یکسان نادرست است. چنین الگوهایی، تندرستی و آرامش روانِ مردمان را آسیب‌پذیر می‌کند. همچنین شناختِ ویژگی‌های پیکریِ مردانه و زنانه نیازی بایسته برای گزینشِ همسری هم‌بشن^۱ است. وگرنه، تن‌آمیزی کسانی که پیکرها یا کالبدهایی ناسازگار دارند، نه تنها به شادی و خوشی آنان نمی‌انجامد، برایشان تنش‌زا، آزاررسان و گاه آسیب‌رسان خواهد بود و فرزندانشان را هم دچار نارسایی و سُستی خواهد کرد.

گذشته از آموزش دربارهٔ ویژگی‌های پیکر و نیازها و ویژگی‌هایش، در پایهٔ نخستِ کیشِ مهر، آموزه‌هایی برای آشنایی با خواب نیز ساماندهی شده بود تا پیروانِ کیش، خوابی آسوده و آرام داشته باشند و بتوانند ماندگیِ کارِ روزانه را از تن به در کنند و توانایی برای سپری کردنِ روزِ شاد و سازندهٔ دیگری را باز یابند.

جهانِ خواب همانندِ جهانِ بیداری، سرشار از کنش‌ها و واکنش‌ها است. هنگامی که در خواب هستیم با آزمون‌هایی رویارو می‌شویم که پیامدهای پیکری و روانی دارند. برخی توان‌افزا و شادی‌بخش هستند و برخی سُستی پدید می‌آورند و برایمان تنش و اندوه فراهم می‌کنند، نه تنها خوابمان را آشفته می‌کنند، بر بیداریمان نیز سایه می‌افکنند و ما را از پرداختنِ درست به کارهایمان بازمی‌دارند. بدین‌روی، ما نیازمندِ شناختِ ویژگی‌ها و چرایی پدیداریِ خواب‌نماها هستیم. دستیابی به دانش دربارهٔ خواب و خواب‌نمایه برای داشتنِ آسایش در خواب و فراتر از آن، بهره‌گیری از زمانِ بودن در خواب، برای افزایشِ آگاهی و شناختِ جهانِ فراگیتایی بایسته است. کنش و واکنش در جهانِ خواب نیز پیکر و روان ما را دچارِ دگرگونی می‌کند. بدین‌روی، بایسته است که چگونگیِ چیرگی یافتن بر پندار، گفتار و کردار در جهانِ خواب را

نیز بیاموزیم. وگرنه بی‌پروایی در خواب می‌تواند به تندرستی و آرامش پیکر و روانمان آسیب بزند.

دیگر نیاز بنیادین پیکر، نیاز به هم‌آغوشی است. کارکرد زیستی گرایش به تن‌آمیزی زمینه‌زایش فرزند را فراهم می‌کند تا چرخه‌ بازگشت به گیتی فروهرها پدید آید. این نیاز زیستی نیز همانند نیاز به خوراک و خواب، در زندگی مردمان، جایگاهی فراتر از جفت‌گیری و باروری دارد. در زندگی مردم خردمند و پندارپرور، گرایش به هم‌آغوشی دست‌مایه‌ای کارآمد می‌شود، برای فرهنگ‌پروری، سخن‌پردازی و مهرگستری. بدین‌روی، هم‌تنی مردان و زنان، دلبستگی، وابستگی و پیوستگی روانی در پی می‌آورد و مهرورزی می‌آفریند که پیمان‌داری و ازخودگذشتگی پدید می‌آورد.

آگاهی و شناخت جانوران از پدیده‌ گرایش به تن‌آمیزی به اندازه‌ای است که نیاز به باروری را برآورده کند. این دانش نهاده شده در پیکر - کالبد جانوران، رفتارهای جفت‌یابی را در باشندگان هر گونه‌ جانوری همسان می‌کند تا بهترین، نیرومندترین و کارآمدترین جفت برگزیده شود. نزد مردمان، همسرگزینی جایگاهی بس والاتر از جفت‌گزینی دارد. مردم، هنگام گزینش همسر سنجه‌هایی دگرگونه به کار می‌گیرد که بسیاری از آنها نادیده انگاشتن کارکرد زیستی هم‌تنی و آشکارکننده‌ نگرش به کارکردهای فرهنگی همسرگزینی است.

مردم باید آگاه باشد که در آمیزش برای زایش فرزند، زمینه‌ساز بازگشت به گیتی یک فروهر را فراهم می‌کند. آن فروهر هم نیازمند پیکر - کالبدی کارآمد است که تنها پدر و مادری با پیکر - کالبدهای هم‌بشن می‌توانند آن را بسازند. وگرنه، از آمیزش آنان فرزندی دارای نارسایی مادرزادی پیکری، روانی یا پیکری - روانی زاده خواهد شد.

برگزیدن هم‌تن و همسری که ویژگی‌های تنی و روانی سازگار و هم‌پوشان با دیگری ندارد، هم به ناشادی و آسیب خوردن هم‌تنان و همسران می‌انجامد و هم برای

فرزندانشان رنج پیکری - کالبدی فراهم می‌کند. فراتر از این گرفتاری‌ها، چنین کسانی هرگز نمی‌توانند به هم‌روانی دست یابند.

در خود فرو رفته، با آرامش، اندامکی مردانه می‌ساختم و دم‌به‌دم برانگیخته‌تر می‌شدم. هنگامی که کارم به پایان رسید، آنچه ساخته بودم را از سوی‌های گوناگون بررسی کردم، لبخندی شیرین روی لب‌هایم نشست. زیرچشمی فرانک را نگرستم، داشت کارش را به پایان می‌رساند. برخاستم و پیش رفتم تا اندامک مردانه را به زیر شکم پیکر برفی بچسبانم. فرانک با دیدن آن لب‌گزید و سرجنبان از من دور شد. کارم را انجام دادم و چند گام پس رفته، دست به کمر زدم. کوتاه‌زمانی به اندامک مردانه برانگیخته مرد برفی چشم دوختم و شادمانه دست بر هم کوفتم و خنده سر دادم. سر برگرداندم و به فرانک نگاه کردم، لب‌گزید، سر جنباند. اخم کرد و هیچ نگفت. پرسیدم:

- دمنوش می‌خوری یا چایی؟

- دمنوش بیشتر می‌چسبد.

- بسیار خوب.

به خانه رفتم و دمنوش درست کردم. داشتم دمنوش آماده‌شده را درون جام‌ها می‌ریختم که آوای زنگ در خانه پیچید. دست از کار کشیدم و به سوی در بازکن رفتم، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیستی؟

- درود شهین‌جان، دلارام هستم.

- درود دلارام، بفرمایید.

پس از باز کردن در، گوشی را سر جایش گذاشتم و به آشپزخانه بازگشتم. جامی دیگر پر کردم و تنگ را برداشته به سرای خانه رفتم. از خانه که بیرون رفتم فرانک و دلارام را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیده و بوسه بر گونه‌های هم

می‌زدند. پیش رفتیم. فرانک به سویم آمد، تبنگ را از دستم گرفت. به آغوش دلارام پناه بردم و او را سخت در میان بازوانم فشردم. بوسه‌ها به گونه‌های هم زدیم و یکدیگر را به پرسش گرفتیم. هنگامی که به سوی تخت کنار استخر راه افتادیم، زیرچشمی دلارام را می‌پاییدم تا بینم هنگام دیدن مردک برفی چه واکنشی نشان خواهد داد.

به تخت رسیدیم و رویش نشستیم. او هیچ نگاه به پیکرک نکرد. انگار آن را ندیده بود. هنگامی که فرانک جام‌های پُر از دمنوش داغ را به دستان داد، ابرو جنباندم و گفتم:

- آن را ندید؟

- بهتر.

- چه را ندیدم؟

دلارام جایی نشسته بود که می‌توانست پیکرک را پشت سرم ببیند. گفتم:

- مردی را که پشت سرم ایستاده است.

دلارام سر کشید و با دیدن پیکر برفی لب به دندان گزید، دست بر گونه کوفت و گفت:

- اِوا خاک به سرم.

فرانک گفت:

- گفتم زشت است، گوش نکرد.

دلارام سر جنباند و چشم به چشمم دوخت و پرسید:

- چه در سر داری مهربانو؟

- در سر چیزی ندارم دلارام‌جان، دلم آشوب است.

- وَا؟!

سخن گفتن آغاز کردم تا دوستِ دانایم دریابد که در چنگالِ چه کششِ نیرومند، آزاردهنده و پایداری‌سوزی گرفتار شده‌ام. پرده برداشتن از رازِ دل آسان نیست. کسانی که از داشتنِ دوستانی رازپوش بی‌بهره هستند، آن هنگام که دچارِ بیماریِ دل شوند، گرفتارِ چرخه‌ای گرداب‌گون می‌شوند که آرامشِ روان و تندرستی‌شان را به آشوبی بی‌پایان فرومی‌کشد. بیماریِ دل چون خوره، فروپاشیِ پنهان و گام‌به‌گام تن و روان را در پی می‌آورد.

ما آموخته‌ایم که هرگاه درد و رنجی در پیکر خود دریافتیم، بی‌درنگ از دیگران یاری بخواهیم و نزدِ پزشک و درمانگر بشتابیم. دریغ که از ناخوشی‌ها و بیماری‌های روانی هیچ نمی‌دانیم و از گرفتار شدن به آنها نیز ناآگاه می‌مانیم؛ چراکه، نشانه‌های آنها را نمی‌شناسیم و ترسی پنهان، ما را از آشکار کردنشان بیمناک می‌کند. همین پنهان‌کاری، دردِ دل را پیچیده‌تر می‌کند و کلافی سر درگم پدید می‌آورد که گاه بیرون آمدن از آن چون جان‌کندن دشوار می‌شود.

دلارام

چشم‌اندازِ کوهستانِ زیباییِ خیره‌کننده‌ای داشت. در گسترهٔ سایه‌روشنِ کوه‌ها، درخت‌ها، درختچه‌ها و بوته‌هایِ کوچک و بزرگ پراکنده بودند. دو شاهینِ بال‌گشوده، سوار بر باد در آسمانِ آراسته به ابرهایِ سپیدِ شناور بودند. پهلویِ شاهین بر لبهٔ پرتگاهیِ ژرف ایستاده بودم و به دره می‌نگریستم، شاهین نگاه به آسمان داشت و چشم به پرندگانِ تیزپرواز دوخته بود.

دلم گرفت، آه کشیدم. از تنهاییِ آزرده بودم. نگاره را بالا آورده و بر لبهایِ کاغذیِ دلبرِ نازنینم بوسه زدم و کنار گذاشتم‌اش. چندین نگارهٔ دیگر را پی‌درپی و شتابان نگاه کردم و با روآمدنِ نگاره‌ای که در آن کنارِ شاهین نشسته و دست بر شانه‌اش گذاشته بودم، دستم بالا آمد تا از نزدیک‌تر به چشمان‌اش بنگرم. آوایِ آرام دینگ‌دینگ در گوشم پیچید. لب‌هایم به لبخند آراسته شد. نگاره‌ها را رویِ تخت گذاشتم، از جا جهیدم و به سویِ گوشه‌یِ همراهم رفتم، آن را برداشتم و روشن‌اش کردم. با دیدنِ پیامکیِ بازرگانیِ دلخور شدم و بی‌آنکه آن را بخوانم پاکش کردم. چشم به راهِ پاسخِ پیامکی بودم که برایِ شاهین فرستاده بودم. گوشه‌یِ رویِ میز گذاشتم. بازگشتم و دوباره نشستم.

روزِ گذشته پس از ساختنِ مردِ برفی، ساعت‌ها زیرِ بارشِ برف نشستیم، سخن گفتیم و آجیل خوردیم. هنگامی که درِ خانه باز و بسته شد، فرانک شتابان از جا

جهید، به سوی پیکره رفت و اندامکِ مردانه را کند، زیر پا افکند و له کرد. سپس زیر شکمِ مردک را با کاردک هموار کرد. اندوهگین شدم، دلم می‌خواست خسرو شاهکارم را ببیند. سر در نمی‌آوردم چرا چیزهایی که هستند و همه از بودنشان آگاهیم را پنهان می‌کنیم. با اینکه از کارِ فرانک دلخور بودم هیچ به روی خود نیاوردم و چیزی نگفتم. خسرو از راه رسید و مرا در آغوش کشید و بوسه بر لب‌هایم زد. با فرانک و دلارام هم دست داد و روبوسی کرد. پس از پرسوجو از هم، گردِ پیکرک چرخ‌زنان از زیبایی و خوش‌تراشیِ مردِ برفی سخنها گفت و سپس پرسید که چرا در آن سرما زیر بارشِ برف نشسته‌ایم. برایش پاسخی نداشتیم، به هم نگاه کردیم و شادمانه خندیدیم.

پس از بازگشتِ خسرو به خانه، دلارام و فرانک رفتند، چون دریافته بودند که برانگیخته شده‌ام و آرام‌جوی هستم. آنان رفتند و من به آغوشِ همسرم خزیدم. گویی چند ماه کناره‌گیری از او، نیرویی در درونم انباشته کرده بود که به جنبش آمده و وادارم می‌کرد کامجویی پیش بگیرم و نیازِ برآورده نشده‌ام را بی‌پروا نمایان کنم.

خسرو بسیار شادمان بود، بارها گفت که امیدوار است دیگر اندوه و افسردگی گریبانم را نگیرد. برانگیختگیِ شگفتیِ سراپایم را به تب و تاب انداخته بود که هرگز مانندش را نیازموده بودم. گستاخام گاهی بی‌شرمانه می‌شد و سخنانی بر زبان می‌راند که خسرو از شنیدنشان شرمنده می‌شد. از دیدنِ سرخ و سپید شدنِ رویِ همسرم خنده‌ام می‌گرفت. سربه‌سرش می‌گذاشتم و او گاه با بوسیدنِ لب‌هایم به خاموشی وادارم می‌کرد. گاه هم هیس‌گویان انگشت بر لبانم می‌گذاشت تا نتوانم سخنانِ بی‌پروایم را بی‌بگیرم.

از همراهیِ همسرم خشنود بودم، بی‌هیچ خرده‌گیری، تن به خواسته‌هایم می‌داد و تلاش می‌کرد کامیابم کند. پیکرش را به من سپرده بود تا هرگونه می‌خواهم از آن کام بگیرم.

هنگامی که گرسنه شدم، دست از سر خسرو برداشتم و به آشپزخانه رفتم تا خوراکی آماده کنم. همسرم به گرمابه رفت. خوراک را آماده کردم، میز را چیده و آراستم. تا آن شب، هرگز برهنه آشپزی نکرده بودم. خسرو آرام بود، لبخند از لبانش دور نمی‌شد، پی‌درپی با غنچه کردن لب‌هایش دورادور بوسه می‌گرفت و بی‌گسست سخن می‌گفت. پس از خوردن خوراک، برچیدن میز و شستن شستنی‌ها، باز همسرم را به بستر کشاندم و تا خروس‌خوان رهایش نکردم. ماندگی از سر و روی خسرو می‌بارید، بیچاره شب پیش هم نتوانسته بود بخوابد. با اینکه چشمانش سرخ و تشنه خواب بود، از ناز و نوازش و هم‌آغوشی دریغ نمی‌کرد. خروس‌خوان پس از اینکه ته‌مانده نیرویش را به کار گرفت تا آتش ورن‌کامگی افتاده بر جانم را فرو بنشانند، دریافتم که دیگر کاری از او برنخواهد آمد. هنوز آرامش نیافته و کامیاب نشده، همچنان کامجو بودم.

خسرو در آغوشم آرام گرفته و هیچ نمی‌جنبید. آنچنان با هم درآمیخته بودیم که گویی پیکرهایمان یکی شده بودند. پس از درنگی دراز، همسرم برخاست و از خوابگاه بیرون رفت. پیکرم سست بود و دلم آرام نداشت. نیازی که وادارم کرد همه شب خسرو را وادار به هم‌آغوشی‌های پی‌درپی کنم برآورده نشده بود. نیازی داشتم که خسرو توان برآورده کردن‌اش را نداشت. هرچه می‌اندیشیدم، درمی‌یافتم که چرا همچنان در تب و تاب هستم. نمی‌دانستم در جست‌وجوی چه چیز هستم. بسیار کوشیدم کامرانی کنم، همسرم هم با همه توان تلاش کرد کامیاب شوم. در فرجام کار، به آرامش نرسیدم و برای او دیگر توانی نماند، تنها می‌توانست ناز و نوازش و بوسه‌های گرم به تن و جان شیدایم پیشکش کند.

خسرو ناشتایی^۱ نخورده به دانشگاه رفت. پس از رفتن همسرم، در خانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفتم و نمی‌توانستم به هیچ کاری سرگرم شوم. دلم تپشی تند داشت و دم

فروبرده را به سختی بیرون می‌دادم. وهومن‌روز^۱ دلگیر و ناآرامی را آغاز کرده بودم. به سرم زد پیامکی برای شاهین بفرستم و خواهش کنم به دیدنم بیاید. پیامکی نوشتم، هنگامی که آن را می‌خواندم تا ویرایش کنم، آزرمگین تنام لرزید و بی‌درنگ پاکش کردم. پیامکی دیگر نوشتم. کارِ پیامک‌نویسی به درازا کشید، بارها پیامک‌هایی نوشتم و پس از خواندنشان، پاکشان کردم. مغزم آشفته بود و دلم پریشان. سرانجام پیامکی ساده و دوستانه نوشتم و برای شاهین فرستادم، نگران بودم که اگر از پیامکم دریابد که چه اندازه برانگیخته هستم به دیدنم نیاید. نیمروز نزدیک می‌شد، پیامکم بی‌پاسخ مانده بود. دلم آرام نداشت، کلافه چشم به گوشی دوخته بودم و پندار می‌بافتم.

آوای ناگهانی دینگ‌دینگ تپش دلم را تند کرد. از جا جهیدم و گوشی را برداشتم و با دیدن پیامک شاهین جانی تازه یافتم. نوشته بود که در راه است و به دیدنم می‌آید. شادمانه جیغ کشیدم و به پایکوبی و دست‌افشانی پرداختم و چرخ‌زنان در برابر آینه بزرگ خوابگاهمان ایستادم و سر تا پایم را برانداز کردم. برهنه بودم، چشمانم خواب‌آلود و گیسویم پریشان بود. چشمکی به خود زدم و به سوی گرمابه شتافتم.



مردمان برای داشتن زندگی شاد و آرام و پیشرفت بی‌گسست فروهرشان، گذشته از شناخت ویژگی‌های پیکرهای زنانه و مردانه، به شناخت رازهای پیکری جانوران، گیاهان و کانی‌ها نیز نیازمند هستند. در نخستین پایه کیش مهر، رهروان باید تلاش کنند پدیده‌های گیتی را بشناسند، از ریزترین کانی‌های زمین تا بزرگ‌ترین ستارگان آسمان و کهکشان‌های بی‌شمار کیهان. بیرون رفتن از چارچوب تنگ خودبینی و آشنایی با بی‌کرانگی پیچیده جهان، مردم سرکش را به فروتنی وامی‌دارد.

فراتر از پدیده‌هایی که با نیازهای زیستی مردم در پیوند هستند و دست یافتن به آگاهی و شناخت درباره آنها بایسته است، مردمان دارای هوش و رای زن و خردآرما، با پدیده‌های فروگیتایی و فراگیتایی نیز آشنا هستند که با توانمندی‌های کالبد روانی خود به هستی آنها پی می‌برند و تلاش می‌کنند از چیستی، چرایی پدیدار شدنشان، رازهای پیوندشان با پدیده‌های گیتی و چگونگی کنش‌گیشان در زندگی مردم آگاه شوند.

افزایش آگاهی از گیتی، فروگیتی و فراگیتی، همراه با پرورش دانایی برای دریافتن چیستی پدیده‌های فروگیتایی و فراگیتایی، چرایی و چگونگی پیوند میان آنها با پدیده‌های گیتایی، روزنه‌ای می‌گشاید که از آن راه می‌توانیم با چیستی، چرایی و چگونگی پیدایش کهن‌باورها و دگرگون شدنشان به باورهای بی‌بنیاد و وهم‌آلود آشنا شویم و پیشینه باورها و منش و روش مردمان را در درازنای روزگاران بشناسیم.



برف همچنان می‌بارید و سرای خانه یکپارچه سپید بود. شاخه‌های درختان زیر سنگینی برف نشسته بر آنها خمیده بودند. نگاه به آسمان دوخته بودم. دانه‌های برف پیچ‌وتاب‌خوران می‌باریدند. دم فرو برده و با هوویی تند آن را بیرون دادم. آوای قیژ قیژ فشرده شدن برف، زیر پای مهمان گرمایم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و کوبش دلم را تندتر می‌کرد. هنگامی که از پس درختان برف‌پوش رخ نمود، دلم لرزید و گرمایی برانگیزنده بر پیکرم آویخت. لب به خنده شکوفاندم و گامی پیش گذاشتم. دوستانه برابم دست جنباند. پیش‌تر رفتم و برایش آغوش گشودم. آرام پیش آمد و مهربانانه پیکر لرزانم را میان بازوانش گرفت و بوسه بر گونه‌هایم زد. انگار آب سرد بر آتش زبانه کش درونم ریخته شد. آرام گرفتم. گونه‌هایم را بوسیدم و خوشامد گفتم. خود را پس کشیدم و خواهش کردم به درون خانه برود. سر برگرداند و نگاهی به درختان سر خم کرده انداخت و گفت:

- باید کمی اینها را تکاند، و گرنه خواهند شکست.

- باهم می‌تکانیمشان.

- سرما می‌خوری، مگر تابستان است که پیراهن پوشیده‌ای؟!

خنده‌ام گرفت، گویی نمی‌دانست آتشی به جانم افتاده و گرفتارِ تبی سوزان شده‌ام. چرخید و به سویِ باغچه رفت. به درون رفتم، جامه دگر کردم و بازگشتم تا درختانِ باغچه را از بارِ سنگینِ برف رها کنیم. شاهین ریسمانی به درختی بسته و چند گام دورتر از آن با کشیدن و رها کردنِ پی‌درپیِ ریسمان، درخت را آهسته تکان می‌داد و برفهایِ نشسته بر شاخسارش را تکانده و پایین می‌ریخت. به سویِ چنگکِ دسته‌بلندی که کنارِ دیوار بود رفتم. آن را برداشتم و به سویِ تنها سروِ سرای رفتم تا جامهٔ سپیدی که به تنِ بالابندش پیچیده بود را بدرانم.

آرام آرام بارشِ برف کاستی می‌گرفت و تندیش فروکش می‌کرد. بی‌آنکه سخنی بگویم، درختانِ باغچه را یک به یک تکاندیم. تکاپو در باغچه، نگاه‌هایِ گذرا به شاهین و گاه بده بستانِ لبخندهایی سرشار از شادی و مهرورزی، برایم آرامشی دلنشین فراهم کرد. پس از پایانِ کارمان، مرغ‌ها و خروس را از مرغدانی بیرون آوردم، درونِ تبنگِ بزرگی برایشان دانه ریختم و سپس نزدِ شاهین رفتم. داشت برف‌هایِ نشسته بر رویِ تخت را پارو می‌کرد. کاردکی برداشتم و برف‌هایِ فشرده و چسبیده به تخت را تراشیدم و پرسیدم:

- مردِ برفی را دیدی؟

- آری. دیشب با فرانک گفت‌وگو کردم، از چیره‌دستی‌ات در پیکرتراشی سخن‌ها می‌گفت.

- پیکرک را او تراشیده، از چیره‌دستی من سخن‌ها می‌گفت؟!

پارو نهاد و جارو برداشت و سرگرم رویدن شد، گویا می‌خواست همانجا بنشینیم. رویِ تخت نشستم و پرسیدم:

- فرانک درباره شاهکارم چیزی نگفت؟

- کدام شاهکار؟

به پیکره برفی چشم دوختم و گفتم:

- برای مرد برفی اندامکی ساخته بودم، بسیار زیبا و برانگیزاننده.

به پیکرک نگریست و گفت:

- آن را چنان ناپدید کرده‌ای که انگار هیچ آنجا نبوده!

- فرانک نابودش کرد.

- چرا؟

- چه می‌دانم! هنگامی که خسرو به خانه بازگشت، فرانک شتابان اندامک این

بیچاره را کند و جایش را هموار کرد.

خندان و سر جنبان به سویم آمد و کنارم نشست، آه کشیدم و پرسیدم:

- از کی نامزد داری؟

سر به سویم چرخاند و به چشمانم خیره نگریست. ناخودآگاه سر خماندم و

آهسته پرسیدم:

- به راستی نامزد داری؟

دمی ژرف فرو برد و آن را به آهستگی بیرون داد، سر چرخاند و آهسته گفت:

- اگر انگیزش‌های پیکر را دست کم بگیری، رفتارشان خواهی شد. بی‌تابی پیکر،

از هم پاشیدن پایبندی‌های روان را در پی می‌آورد. اگر پیکر را از برانگیختگی نابجا

بازنداری، پایداری در برابر خواهش و گرایش پیکر برانگیخته، روان را آزرده می‌کند

و وادادن در برابر نیازهایش، فرجامی بجز نادیده انگاشتنِ باورها و در هم شکستنِ

پیمان‌ها نخواهد داشت. گاه چنین آزارها و وادادن‌هایی می‌تواند اندوخته‌هایمان را به

باد دهد و ما را به ژرفایِ پرتگاهِ ورنِ کامگی فرو افکند.

- پاسخِ پرسش‌ام را نمی‌دهی؟

- باشد برای زمانی دیگر.

- چرا؟

- آنچه اکنون بدان نیاز داری، رهایی از بندِ یادمان‌هایِ زندگیِ پیشین است.

آه از نهادم برآمد. سپردنش به دست دیگری دشوار بود. رشک‌ورزی بر دلم چیره گشت. کنج‌کاویِ زنانه چنگ بر جانم انداخت و پرده آرامش و خویش‌ن‌داری درید. به سختی دم فرو می‌بردم و بازدمم رنج‌آور بود. گویی داشتم خفه می‌شدم. آوایِ قوقولوقوقویِ خروس در سرای پیچید. شاهین آرام بود و به چشمانم خیره می‌نگریست. دست جنباند و آن را بر پشتم، روی ستونِ مهره‌هایم نهاد. ناگهان سنگینیِ فزایندهٔ سینه‌ام ناپدید شد و آسوده، دمی ژرف فرو بردم و به تندی آن را بیرون دادم. از جا برخاست و به سویِ باغچه رفت و لابه‌لایِ درختان و درختچه‌هایِ بی‌برگ ناپدید شد. از جا جهیدم، به دنبالش رفتم و شتابان خود را به او رساندم. دست‌اش را گرفتم و او را از رفتن بازداشت‌م، چون یخ سرد بود. گفتم:

- انگار خزنده‌ای، با سرما سرد می‌شوی، با گرما گرم.

خندان دستم را فشرد و گفت:

- باید هرچه زودتر به پریشانیِ برآمده از آمیختگیِ خودآگاه و ناخودآگاه پایان

بدهی.

اشک‌ام به خروش آمد. سر جنباند و با آوایی آکنده از دل‌باختگی گفتم:

- همهٔ جانم گرم از مهرِ تو است. یک دم نمی‌توانم خود را از پندارت رها کنم.

- می‌دانم. راه یافتن به لایه‌هایِ خردمندیِ پنهان گاه چنین پیامدهایی دارد. باید بر

خود چیره شوی، وگرنه یادمان‌هایِ زندگیِ پیشین، زندگیِ اکنون‌ات را نابود می‌کند.

پیوندی که در زندگیِ پیشین داشتیم تنها بخشی از پیشینهٔ زندگی‌مان است. اکنون برایِ

انجامِ خویشکاریِ دگرگونه‌ای به گیتی بازگشته‌ایم. همهٔ ما نیازمندِ شناختِ پیشینهٔ

خویش هستیم تا دریابیم چرا و چگونه به جایگاهِ کنونی رسیده‌ایم. این همان آگاه

شدن از آرمانِ زندگی است که بدونِ بازشناختنِش نمی‌توانیم در گیتی، فرجامی نیک پیدا کنیم. نادیده گرفتنِ گذشته، روزمرگی پدید می‌آورد. در بندِ یادمان‌های گذشته ماندن نیز افسردگی برمی‌انگیزد.

سُستیِ پاهایم زانوانم را خمانید. نشستم. اشک از چشمانم روان شد. تلخی به کام‌ام نشست. روبه‌رویم نشست. وادارم کرد چهارزانو، کمر راست و سربالا بنشینم. به فرمان‌اش چند بار دمِ ژرف فرو بردم و با بازدمی آهسته بیرون‌اش دادم. چند بار که این کار را انجام دادم آرام شدم. سردیِ خوشایندی جایِ گرمایِ سوزانِ چیره بر مغزم را گرفت. درخششِ چشمانِ شاهین، یادمان‌هایِ شیرینِ زندگیِ پیشین را برمی‌انگیخت. آغازِ بارشِ برف، سپیدیِ پیرامونم را و هم‌انگیزتر از پیش کرد. چشم بستم و خود را در روزگارِ باستان بازیافتم. در کوهستان بودم و برایِ نخستین‌بار بارشِ برف را می‌دیدم. در شهری زاده و بالیده بودم که در آنجا، تنها کسانی بارشِ برف را دیده بودند که گذارشان به کوهستان‌هایِ برف‌گیر افتاده بود. چند ماه پیش از آشنا شدن با شاهینِ ارجاسپان، همراه با مادرم به آتشکدهٔ نزدیکِ دریاچهٔ کیانسه رفته بودم که هنگامِ بازگشت، برایِ نخستین‌بار کوه‌هایِ سپیدپوش از برف را دیدم. خواهش کردم از راهی بازگردیم که بتوانم از نزدیک برف ببینم. مادرم پذیرفت و فرمان داد کاروانِ کوچکمان از راهی بازگردد که بتوانیم برف ببینیم. در راه به گردنه‌ای سخت‌گذر و پوشیده از برف رسیدیم. کنجکاو و شادمان از اسب پیاده شدم، پاهایم را برهنه کردم و رویِ برف راه رفتم. از بختِ خوش، بارشِ برف آغاز شد، مادرم پارچه‌ای سیاه در برابرم نگاه داشت و خواست به دانه‌هایِ برف نگاه کنم. شگفت‌زده می‌دیدم که دانه‌هایِ برف، پس از نشستن رویِ پارچه به بلورهایِ یخی با ساختارهایی زیبا دگرگون می‌شوند.

چشم گشودم. پیرامونمان بجز سپیدی و تنه‌های درختان هیچ نبود. دانه‌های برف بر سر و تنمان می‌نشست. ناگهان تنم لرزید، نه از سرما، از برانگیختگی برآمده از دیدن چشمکی که شاهین زد. خندیدم و گفتم:

- هنوز دل‌باخته‌ام هستی، نیستی؟

- هرگز کسی را به اندازه تو دوست نداشته‌ام.

- اکنون هم مرا بیش از دیگران دوست داری؟

- تو دوست دیرینه‌ام هستی، دوستی ما فراتر از پیوندهای گیتایی زودگذر است مهربانو.

اشک از چشمانم باریدن گرفت. پرسیدم:

- چرا باز مرا به همسری برنگزیدی؟

خندید و هیچ نگفت. زبان در کامم نمی‌چرخید تا آنچه در سرم می‌گذشت را به زبان آورم. دلم بار دیگر تپشی دیوانه‌وار پیدا کرد و خونم به جوش آمد. دم و بازدم‌ام تندی گرفت. آرزویی سرکوفته از ژرفای درونم می‌جوشید و در سراسر پیکرم پراکنده می‌شد. تنم در تب کامجویی می‌سوخت. آرزومند به او چشم دوخته بودم، بی‌گمان می‌دانست چه بر من می‌گذرد. لب جنباند و گفت:

- می‌دانی که هنگام بازگشت به گیتی، لایه‌ای پنهان‌کننده فروهرمان را می‌پوشاند.

بدین‌روی، اندوخته خردمندی پنهان فروهر از دسترس خودآگاه بیرون می‌رود تا با فراموش کردن آزموده‌های پیشین، بتوانیم زندگی نوینی با ویژگی‌های سازگار با آرمان برگزیده خود پی‌بریزیم. آموزش‌های آگاهانه یا ناآگاهانه پیرامونیان کودک، بر پوشاندگی این غلاف پنهانگر می‌افزاید، به گونه‌ای که بیشتر کودکان، پیش از رسیدن به هفت‌سالگی می‌پذیرند که بجز گیتی هیچ نیست. از نیستی زاده شده، پیشینه‌ای نداشته‌اند. زندگی از زمان زایش آغاز شده است و با مرگ به پایان خواهد رسید.

کودکان در سال‌های نخستِ زندگی، ناخودآگاه به خردمندی پنهانِ فروهرِ خود دسترسی دارند. آگاهی از پیشینه و آرمانِ برگزیدهٔ پیش از بازگشت به گیتی، کودکان را توانا به دیدن، شنیدن و دریافتنِ چیزهایی می‌کند که بزرگ‌ترها توانِ دیدن، شنیدن و دریافتنِ آنها را ندارند. از این‌روی، گفتگوها و بازی‌های کودکان با کسانی ناپیدا، سرشار از پندارپروری‌های بی‌بنیاد پنداشته شده و نادیده گرفته می‌شوند. گاه نیز پیرامونیانِ خودخردمندپندار این کنش‌های رازمندِ کودکان را سرکوب کرده، پیوندِ خودآگاه با ناخودآگاهِ راهنماییشان را می‌گسلانند.

با اینکه بسیاری از کودکان پیش از رسیدن به هفت‌سالگی وادار می‌شوند که توانایی‌های فراوانی خود را نادیده انگارند، گرایش‌های ویژهٔ برخی به اندازه‌ای نیرومند است که نمی‌توانند آنچه را می‌بینند و می‌شنوند دروغین به شمار آورند. چنین کودکانی، برای دور ماندن از آزارِ ازخودبیگانگان، خاموشی پیش گرفته و دربارهٔ آزموده‌هایشان هیچ سخن نمی‌گویند. بدین‌روی، گرفتارِ افسردگی، تنش‌های روانی و بیماری‌های روان - تنی پیدا و پنهان می‌شوند.

پس از پایانِ هفت سالِ نخستِ زندگی در گیتی، کودکان گرفتارِ فراگرفتنِ دانشِ پیشینیان و پذیرشِ بی‌چون و چرایِ بینشِ آنان دربارهٔ جهان و چیستیِ زندگی می‌شوند و از اندیشیدن و پژوهیدن بازداشته می‌شوند. آموزه‌هایِ نادرست، مغزِ کاوش‌گرِ کودکان را به انبارِ مرده‌ریگ^۱ دانشیِ پیشینیان، و روانِ والایش‌جویِ ایشان را به نشخوارکنندهٔ باورهایِ نیاکانِ دگرگون می‌کند. از این‌روی، فروهرهایی که برای تلاش در راهِ افزایشِ دانش و گسترشِ بینش به گیتی بازمی‌گردند، در چرخهٔ روزمرگی گرفتار شده و زمان و توانِ ارزشمندشان تباه می‌شود.

شناختِ خود و جهان، آنچنان که هست، نه آنچنان که به ما باورانده شده، نیازی بایسته است که اگر برآورده نشود، مردمِ دارایِ هوش، رای‌زن و خردآزما، به جانوری

ویرانگر، تبه‌کار و خونریز دگرگون شده، همانندِ جانوری ددمش با نام‌ها و بهانه‌های گوناگون، از سویِ جاه‌جویانِ دیوپرست به بندِ بندگی کشیده خواهد شد.

روی برف نشسته، به رویِ سرخ از سرمایِ شاهین چشمِ دوخته، گوش به سخنانِ او سپرده بودم. با فروکشِ آتشِ ورنِ کامگی، سرمایِ پیرامونم در پیکرم رخنه می‌کرد. چانه‌ام جنبیدن گرفت. از جا جنبیدم که برخیزم، نتوانستم. کمرم خشکیده و پاهایم خواب رفته بودند. دوستِ مهربانم آهسته برخاست و گامی پیش گذاشت و یاری کرد تا برخیزم و همراهش به خانه بازگردم و کنارِ آتشگاه بنشینم. شاهین پتویی برایم آورد و سپس به آشپزخانه رفت و جوشانده‌ای درست کرد که با خوردنش پیکرم گرم شد. هنگامی که تواناییِ سخن گفتن را بازیافتم از او خواهش کردم تا تاریک نشده، مرغ‌ها و خروس را به مرغدانی بازگرداند. سر جنباند و از خانه بیرون رفت. از جا برخاستم و با چند نرمشِ کشتی، پیکرم را از سُستی و خشکی رهااندم. به خوابگاهمان رفتم، جامه دگر کردم و دستی به سر و رویم کشیدم.

به مهمان‌خانه بازگشتم و آمادهٔ پذیرایی از مهمانِ گرمی شدم. کمی اسفند روی زغال‌های افروختهٔ آتشدان ریختم تا دود کند. با پیچیدن بوی خوشِ اسفند در خانه به یاد مادرم افتادم. کنارِ آتشگاه نشستم و به زبانه‌های آتش چشمِ دوختم. در کودکی هرگز شنیده‌ها، دیده‌ها و دریافت‌های رازمندم را از مادرم پنهان نمی‌کردم. او هیچ‌گاه نگفت این آزموده‌ها پنداربافی است. می‌گفت چیزی دربارهٔ چیستی و چراییِ پدیداری آنها نمی‌داند. به سفارشِ او به جایِ سخن گفتن دربارهٔ این آزموده‌های رازآمیز، آنها را یادداشت می‌کردم تا فراموش نشوند. پیش‌بینی می‌کرد که دیر یا زود پاسخی برای پرسش‌هایم خواهم یافت.

دانشِ ما در زمینهٔ شناختِ برخی پدیده‌های گیتی بسیار افزایش یافته، دریغ که پژوهش دربارهٔ فروگیتی و فراگیتی را واگذاشته‌ایم و همچنان از باورهایِ برآمده از وهم یا بینشِ پیشینیان پیروی می‌کنیم. گاه می‌اندیشم، هنگامی که دانش و بینشِ درستی

دربارهٔ رازهای جهان در دسترس نیست، همان بهتر که کودکان، یاهوهای پیرامونیان ناآگاه و نادان را بپذیرند تا گرفتار تنش‌های روانی و بیماری‌های روان‌تنی نشده و کودکی خود را با شادی بگذرانند. هنگامی که شاهین به خانه بازگشت این پندارم را با او در میان گذاشتم. واکاوی این پندار ساده‌انگارانه، بهانه‌ای شد برای گفت‌وگو دربارهٔ چگونگی آشنایی مردمان با پدیده‌های فروگیتایی، فراگیتایی، پرورش‌بینش و دانایی برای دریافتن پیوند گیتی با فروگیتی و فراگیتی.

نیاز به یادگیری دربارهٔ پدیده‌های فروگیتی و فراگیتی، پیامد پویا شدن چاکرای دوم است. بی‌گمان، در آغاز، پویایی این چاکرا در خواب روی داده است؛ چراکه، خواب‌نمایه‌ها نخستین پژوهندگان را با جهان‌های فروگیتایی و فراگیتایی آشنا می‌کرد. بی‌گمان، گفت‌وگوی خفتگان با روان درگذشتگان آشنا یا خویشاوند، کنجکاو و نیازی فرازیستی را برمی‌انگیخته است. این انگیزش دگرگونه برآمده از آزمودن خواب‌نمایه‌ها، پویایی بیشتر چاکرای دوم را در پی داشت. پیدایش گرایش به شناخت بیشتر جهان مردگان، بستری پدید می‌آورد برای پیدایی و روایی آئین‌هایی که به خواست مردگان برای خشنودی ایشان برگزار می‌شد. بدین‌گونه، مردمانی که زندگی‌شان در پدیده‌های زیستی کرانمند بود، با هستی فراگیتی و باشندگان‌اش آشنا شدند و جهانی فراخ در برابر خود یافتند، سرشار از ناشناخته‌های برانگیزنده.

دیدار با روان درگذشتگان و گفت‌وگو با ایشان، زندگی بازماندگان را دگرگون می‌کرد. از سویی، باشندگان گیتی تلاش می‌کردند از چند و چون و چگونگی زندگی در گیتی دیگر آگاه شوند. از سوی دیگر، برخی درگذشتگان خواسته‌هایی داشتند که اگر برآورده نمی‌شد، آرامش خواب بازماندگان را به چالش می‌کشیدند. بدین‌گونه، مردمان نخستین درمی‌یافتند که فراتر از پیکر گیتایی، کالبدی دارند که پس از مرگ پیکر زنده می‌ماند و می‌تواند در جهان خواب به دیدار بازماندگان بیاید.

پویایی چاکرای دوم، نیازهایی فراتر از انگیزش‌های زیستی پدید می‌آورد. گرایش به خوردن بیش از نیاز پیکر، تلاش برای گردآوری هرچه بیشتر خواسته^۱ به‌ویژه، چیزهایی که کاربرد زیستی ندارند. کوشش در راه کام‌جویی‌های فراتر از پیمان‌ها و همچنین، خودآزاری و دیگرآزاری در راه جاه‌جویی، همه در پی پویایی چاکرای دوم پدید می‌آیند. اگر این انگیزش نیرومند، با آموزش و پرورش درست، به راه‌آشا کشانده شود، می‌توان از نیروی برآمده از برانگیختگی اندوخته خردمندی پنهان فروهر، در راه پژوهش در گیتی و فراگیتی بهره برد، بر دانش افزود و به بینش ژرفا بخشید.

بی‌گمان، در روزگاران باستان، نیاکانمان، آموزش‌های پایه دوم کیش مهر را پیرو شناخت از کارکردهای چاکرای دوم پی‌ریزی کرده بودند تا از این نیروی فرازیستی برای رهروی در راه‌آشا بهره بگیرند. اندیشیدن به رازهای چیستی خویش و جهان، نیروی بسیار می‌خواهد که هیچ‌کنش زیستی به آن اندازه نیروخواه نیست. بدین‌روی، کسانی که تنها چاکرای نخست ایشان پویا است و بجز نیازهای زیستی نیازی نمی‌شناسند، توانایی اندیشیدن به پدیده‌های فرازیستی و کنش پژوهش‌گرانه را نخواهند داشت.

مردمانی که پارتایی پژوهش‌گرانه را نمی‌آزمایند، به سادگی تن به ستم ستمگران می‌دهند، در برابر دژخیمان ایستادگی نمی‌کنند و با هرگونه پستی و پلیدی ساخته و دم بر نمی‌آورند؛ چراکه، انگیزش و نیرویی برای فراتر رفتن از زیست بخور و نمیر جانورمنشانه ندارند.

پیدایش انگیزش افزون‌خواهانه، گام نخست برای دوری مردم از جانورمنشی است. پویا شدن چاکرای دوم و پدیداری انگیزش‌های پارتایانه - آزمندانه، به یادگیری و روش و منش دیگران وابسته است. هیچ‌کودکی خودبه‌خود پارتا یا آزمند نمی‌شود.

پیدایش پارثایی - آزمندی نیازی بایسته برای آغاز کشگری در راه دست یافتن به بزرگ‌ترین، بیشترین و بهترین چیزها به شمار می‌رود. چگونگی بهره‌جویی از این انگیزش و نیروی فراوان برآمده از آن در راه آشا به وخشیش بیش از پیش فروهر می‌انجامد. مهرپرست جویای دانش و بینش به یاری این نیرو می‌تواند دیگر چاکراها را پویا کرده و گام به گام در راه خودشناسی و جهان‌شناسی پیش برود. از سویی دیگر، همین انگیزش و نیروی شگرف می‌تواند مردم را در دام آزمندی‌های گیتایی گرفتار کرده و زندگی او را به ستمگری، جاه‌جویی و زراندوزی بیالاید.

باور به کرانمندی جهان در پدیده‌های گیتایی، با پویایی چاکرای دوم فرومی‌ریزد و بی‌کرانگی فراگیتی در برابر دیدگان مردم افزون‌خواه‌شده برای دانستن بیش‌تر رخ می‌نمایاند. آشنایی مردمان با بی‌کرانگی فراگیتی، که از دیرباز با نام‌هایی چون جهان‌مردگان، گیتی دیگر و جهان‌اثیری از آن یاد شده، دگرگونی بزرگی در زندگی آنان بوده است که خشت نخست پی‌ریزی کاخ فرهنگ به شمار می‌رود.

آشنایی مردمان نخستین با بخش‌نامیرای درگذشتگان، نیازی زبانی پدید آورد. برای گفت‌وگو درباره آنچه در خواب‌نمایه‌ها رخ می‌نمود، باید واژه‌هایی ساخته می‌شد که نمایانگر ویژگی‌های فراگیتایی کالبدی باشد که همسان پیکری بود که از سوی ددان دریده شده یا در کوه و دشت رها شده تا خوراک لاشه‌خواران شود. دیدن کسی که می‌دانستند پیکرش نابود شده و بجز مشتی استخوان پراکنده چیزی از آن بر جای نمانده، اندیشه‌برانگیز بوده است. خردمندان روزگاران کهن دریافتند که مردم بجز پیکر میرا، کالبدی همسان آن دارد که پس از مرگ پیکر، در جای دیگر او را زنده نگه می‌دارد. از روزگاران باستان واژه‌ای بر جای مانده که بی‌گمان، کهن‌ترین نام ساخته شده برای سخن گفتن درباره کالبد روانی بوده است؛ چراکه، این نام ویژه و رازمند با کهن‌ترین آئین شناخته شده مردمان زمین در پیوند است. آن، واژه‌ای بسیار

ساده و رازآلود است که با آئین‌های کهن آن‌پرستی یا پرستشِ روانِ نیاکانِ درگذشته پیوستگی دارد.

بی‌گمان، آن‌پرستی با برآورده کردنِ درخواست‌هایِ روانِ نیاکانِ درگذشته آغاز شده است. بازماندگان در خواب از خواسته‌هایِ آنها آگاه می‌شدند و در بیداری آئین‌هایی ساده برایِ خشنودی و آرامشِ روانِ درگذشتگان برگزار می‌کردند. افزایشِ آگاهیِ مردمان دربارهٔ گیتیِ دیگر و سرنوشتِ درگذشتگان، به پیدایشِ آئین‌هایی سازمان‌یافته انجامید. بدین‌گونه، مردمان برایِ پیش‌گیری از گرفتاریِ درگذشتگان به رنج و اندوه برآمده از سرنوشتِ پیکرِ بی‌جان‌شده، ساختنِ آرامگاه را پیش‌گرفتند تا پیکرِ درگذشتگان از دسترسِ لاشه‌خواران دور بماند. این نوآوری، سرآغازِ پدیداریِ آئین‌هایِ پرستشِ روانِ نیاکان بود.

پرستش از چِستیِ گیتیِ دیگر و چگونگیِ زندگیِ مردگان در آن، کنجکاوِ مردمان را افزایش می‌داد. تنها راه به دست آوردنِ آگاهی و شناخت در این زمینه هم دیدنِ روانِ نیاکان و گفت‌وگو با آنان در خواب بود. بدین‌روی، کسانی تلاش آغاز کردند تا با یاری گرفتن از روانِ درگذشتگان، دریابند که پس از مرگ چه سرنوشتی خواهند داشت. از دیگرسو، برخی مردگان که نگرانِ سرنوشتِ بازماندگانِشان بودند، به آنان دربارهٔ آنچه پیشِ رو داشتند هشدار می‌دادند و از راهنمایی نیز دریغ نداشتند. این پیوندِ دوسویه، زمینهٔ آشناییِ مردمان با دیگر باشندگانِ فراگیتی را فراهم کرد. باشندگانی که گاه با پدید آوردنِ خفتک، و گاه با چسبیدن به کالبدِ روانی به گونهٔ بختک، از ترس‌اندن و رنجاندنِ آنان نیرو می‌گرفتند. ازاین‌روی، آن‌پرستی، بستری شد برای پیدایشِ آشنایی با دیوهایِ آنْغرمینویی و آغازِ دیوپرستی.

پیدایشِ ترسِ برانگیخته از برخورد با باشندگانِ جهانِ آنْغرمینو و رنجِ برآمده از مکیده شدنِ نیرویِ زندگیِ مردمان از سویِ دیوهایِ آنْغرمینویی، گذشته از پریشانیِ خواب، در زمانِ بیداری نیز گریبانِ خواب‌دیده را می‌گرفت و گفتار و رفتارِش را به

آشفته‌گی می‌کشاند. پی‌جوییِ چرای و چگونگیِ پدید آمدنِ این خواب‌پری‌ها و آشفته‌گیِ گفتاری - رفتاری، جویندگانِ دانش را با هستیِ دیوها آشنا کرد. آشکار شدنِ چیستیِ دیوها و چرای و چگونگیِ پدید آمدنِ ترس و رنج و پیامدهایش، بهانه‌ای شد برای پی‌ریزیِ جادویِ سیاه.

با رسیدنِ گفت‌وگویمان به پیدایشِ جادویِ سیاه، ناگهانِ سرمایِ گذرا لرزه بر پیکرم انداخت. شاهین از سخن گفتنِ بازماند. به چشمانم چشمِ دوخت و پرسید:

- خوب هستی؟

- آ...

آوا در گلویم شکست و نتوانستم به پرسش‌اش پاسخ بدهم. دلهره‌ای ناخوشایند بر آرامش‌ام پنجه افکنده بود. دستِ پیش آورد، دست در دست‌اش نهادم، دلهره گریخت و دلارام شدم. دمِ ژرفی فرو بردم و آن را با بازدمی آهسته بیرون دادم. دستم را نوازش کرد و گفت:

- مهربانویِ نازنین، نیاز به می داری.

سر جنباندم و از جا برخاستم. دستم را رها کرد. به انباریِ نیمه‌تاریکِ خانه رفتم و از خمرهٔ نهاده‌شده در خاک، سبوجه‌ای پُر کردم و بیرون آمدم. میِ درونِ سبوجه را بوییدم و جانی تازه گرفتم. تُنگی برداشتم، قیفی بر دهانهٔ تنگ‌اش نهادم و آن را پیمانه‌پیمانه لبریز از میِ سرخ کردم و نزدِ مهمانِ هم‌پالاهِ خویش باز گشتم.

می‌گساری به گفت‌وگویمان شادابی بخشید. نوشانشِ کهنه‌می، همراه با شادخوریِ میوه‌هایِ خشکوار و خشکبارِ همدان، سرخوشی و بی‌پرواییِ برمی‌انگیخت. پندارهایِ گوناگون در مغزم پدیدار می‌شدند و پرسش‌هایی پدید می‌آوردند. بی‌گمان، آشنایی با آنغرمینو، گامی بلند در راهِ شناختِ جهانِ هستی بوده است. پس از سر کشیدنِ پیاله‌ای می، انجیری در دهان نهادم و گفتم:

- آشنایی با دیوها، پویا شدن دنیای کالبد روانی مردمان را در پی داشت که به پدیداری دین یا پیوند روانی میان مردمان زنده و دیوها انجامید، دین نیز بنیادی بود برای سازماندهی آئین‌های جادوی سیاه. پرسش بی‌پاسخ مانده‌ای دارم و در نمی‌یابم که چرا نیاکانمان با آگاهی از ترسانگیز و رنج‌آور بودن نزدیکی به دیوها، به جای دور کردن برآمدگان از جهان تاریکی، در جست‌وجوی روش پیوستن به آنان و راه یافتن به جهان آن‌غرمینو بودند؟

شاهین بی‌درنگ پاسخ داد:

- فروهر ما گذشته از پیشینهٔ سپنتایی، پیشینه‌ای آن‌غرمینویی و یادمان‌هایی از زیست در پادگیتی نیز دارد. اگر این اندوختهٔ پنهان در ژرفای خردمندی پنهان برانگیخته شود، کشتی پایداری سوز به سوی جهان تاریکی پدید می‌آورد. دیوها از این کشش بهره می‌برند تا شیفتگان جادو را فریب داده و به دام اندازند.

شگفت‌زده به او خیره مانده بودم، سخنی شنیدم که برایم تازگی داشت. سکسکه‌ام گرفت، شاهین پیاله‌ها را پُر کرد و گفت:

- برای برانگیختن بخش تاریک خردمندی پنهان فروهر، پیکر - کالبد مردانه ابزار کارآمدتری است. از این‌روی، پیشگامان جادویی سیاه دین مردان نخستین بودند. پیوند با دیوها، وابستگی و بندگی پدید می‌آورد. با وابستگی مردان به خدایان برآمده از جهان تاریکی، گفتار و کردار ایشان دگرگون می‌شد. دیگران که می‌دانستند وابستگی به دیوها این دگرگونی را پدید آورده، چنین مردانی را دیوانه می‌خواندند. بندگان دیوانه، چاره‌ای بجز تن دادن به درخواست‌های خدایان خود نداشتند. آنان آئین‌های جادویی را بنیان گذاشتند تا با برگزاری آنها، دینداری و بندگی خود را به نمایش بگذارند.

خاموش شد و پیاله‌اش را برداشت و سرکشید. سرسنگین شده بودم، پیاله‌ام را برداشتم. چشم به سرخی درخشان می‌دوختم و گفتم:

- دیگران را هم به آستانهٔ دیوپرستی کشاندند.

- برخی را به دیوپرستی می‌کشاندند تا در بدهستان خود با خدایان نیروی ساخته شده از ترس و رنج آنان را دست‌مایه کنند. دیگر پیامد پیدایش دین و آئین‌های جادویی، برانگیخته شدن زنان خردمند برای چاره‌جویی بود. آنان که از دیدن دیوانگی مردان خانواده، پریشانی خواب و آشفتگی گفتار و کردار آنان نگران بودند، تلاش می‌کردند با شناختن دیوها، و آگاه شدن از چرایی نزدیک شدن‌شان به مردمان، روشی برای دور کردن آنها و پاسداری از تندرستی و آرامش خویشاوندان خود پیدا کنند. پیاله‌ام را سرکشیدم و گفتم:

- زنان با شناخت دیوها و چرایی و چگونگی کارهایشان، توانستند جادوی سپید را بنیان بگذارند.

- نه به این سادگی! مهرورزی زنان و تلاش‌شان برای رهایی مردان از ترس و رنج، چاکرای سوم ایشان را پویا کرد که زمینه‌ساز آگاهی از هستی سپنتامینو بود. جادوی سپید، هنگامی بنیان گذاشته شد که دانش زنان شناسا دربارهٔ پدیده‌های سپنتایی به اندازه‌ای افزایش یافت که توانستند با خدایگان فرمانرواشده بر زندگی مردمان به ستیز برخیزند. سر جنباندم و گفتم:

- پویایی چاکرای سوم، بَؤذ را پویا کرد که ابزار شناخت پدیده‌های سپنتامینو است.

- پیش از شناخت سپنتامینو، بانوان فرهیخته، چگونگی دور کردن دیوها، بازداشتن مردان از دیوانگی، درمان درد و رنج ایشان و دور کردن ترس از جان‌شان را آموخته بودند. روش ناکار کردن دیوها، دوری از ایشان و گسیختن دین پدید آمده میان مردان و دیوها کیش خوانده می‌شد که اندک‌اندک برای رویارویی با آئین‌های سازمان‌یافته دین‌مردان، دارای سازمانی نهادینه گردید.

تُنگ را برداشتم و پیاله‌ها را لبریز از می کردم و گفتم:

- دربارهٔ پوریوتکیشان بسیار اندیشیده‌ام. نوشتهٔ باستانی برجای مانده دربارهٔ ایشان را بارها خوانده‌ام. برای آشنایی با ویژگی‌های نخستین کیش جهان، نوشته‌های باستانی را کاویده‌ام و هنوز اندر خم یک کوچه‌ام.

پیاله‌اش را آهسته برداشت و آرام بالا برد، چشم از آن برنمی‌داشت. گفت:

- اندیشیدن دشوارترین کیش زندگی مردمان است. با اینکه گام‌های اندیشمندان در راه افزایش دانش و والایش بیش کوتاه است و پیشرفت‌شان چشم‌گیر نیست، هرگز از پیش رفتن بازمانده‌اند. گشودن رازهای پنهان جهان از سوی ایشان، در زندگی مردمان زمین، جهش‌هایی بزرگ پدید آورده و می‌آورد.

لب بر لب پیاله نهاد و می‌شادی‌افزای را سرکشید. لبانم شکفت. به دهانهٔ سرخ پیاله‌ام چشم دوختم. دستم پیش رفت و پیاله برگرفت. نگران پیاله را می‌پاییدم. دست فراز آورده، لب بر لب‌اش نهاده، از می‌آتش‌گون کام گرفتم. هوبی شاد از بن جان برکشیدم و مستانه خنده سر دادم. چشمان شاهین درخشید. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. گرمایی برانگیزنده تن و جانم را بی‌تاب کرده بود. برخاستم، گیسو پیریشان کردم، به چرخش درآمدم تا پای بکوبم و دست بیفشانم.

زمانی به خوشی پای‌کوبی و دست‌افشانی کردم، با اینکه شاهین شادمانه برایم دست می‌زد و آفرین می‌خواند، خواهم برای همراهی را نپذیرفت و از جایش نجنید. تن و تن‌پوشم از خوی خیس شد. مستی از سرم پرید و دم‌زنان نشستم. مهمان دست جنباند و چنگ بر گلوئی تنگ انداخت و خندان پیاله‌ها را پُر کرد. مغز پسته‌ای در دهان انداخت و گفت:

- از دستاورد پژوهش‌هایت دربارهٔ پوریوتکیشی بگو.

پیاله پیش کشیدم. انگشت بر می‌زده، به دهان گذاشته، آن را مکیدم. پرسیدم:

- چرا با من همراه نشدی؟

سر جنباند و هیچ نگفت. آه کشیدم و گفتم:

- گویا خردگرایان نخستین دریافته بودند که سه چیز دیوها را برانگیخته، به کش وامی دارد: تاریکی، خاموشی و سرما. بدین روی، در سازماندهی کیش، بر پرهیز از آنها پافشاری می کردند. آتش پرستی^۱ ستوده می شد تا خانه هرگز در تاریکی و سرما فرو نرود. شب نشینی یا سور^۲ برپا می کردند تا با می گساری و شادگویی، از خاموشی نیز دور شوند. یاهو سرای^۳ مردان بهتر از خاموشی آنان است. مردان خاموش، پنداربافی پیش می گیرند، پنداربافی نیز آرزو پدید می آورد. آرزومندی هم به گسترش و ژرفای پنداربافی می انجامد؛ بدین گونه چرخه ای پدید می آید و چون گردابی مکنده، فروافتاده در دام پنداربافی - آرزومندی را به سوی دیوها می کشد.

مردانی که گرفتار پنداربافی می شدند، روزها از انجام کارهای روزانه باز می ماندند و شبها در جهان خواب برای برآورده شدن آرزوهایشان گرفتار تکاپویی بی فرجام می شدند. چنین تکاپوهای بی سرانجامی، آسایش خواب را تباه می کرد و آنان پس از بیداری با تنی مانده و روانی درمانده از یادآوری کامیابی در خواب، دچار رنج و اندوه می شدند و رهایی از رنجوری و اندوهگینی را در پناه آغوش فریبنده پنداربافی و آرزوپروری می جستند.

پرده پندار، میان برخی مردان و دیگران جدایی می افکند. دوری گزیدن از دیگران، به ویژه از زنان خردمندی که با پرس و جوی پی گیر و سرزنش بی گسست، تلاش می کردند مردان را از پنداربافی دور کنند و به انجام خویشکارهای روزانه وادارند، زمینه ای فراهم کرد تا مردان برای سرگرمی آسوده به پنداربافی، پناهگاهی دور از دسترس و دید دیگران بجویند. پناهگاهی بهتر از ژرفای تاریک غارها یافت نمی شد. نیروی ساخته شده از خودآزاری پناه بردگان به جاهای تاریک، خاموش و سرد، دیر یا زود دیوها را به سوی آنان می کشاند و برایشان خواب بیداری و هم آلود پدید می آورد.

۱- آتش پرستی: پرستاری یا نگهداری از آتش

۲- سور: بزم روزانه

نزدیکی دیوها به مردان، خودبه‌خود ترس برمی‌انگیخت. پایداری در برابر ترس و نگریدن از پناهگاه نیز به پدیداری پیوند میان مردان بی‌باک و دیوهای آن‌غرمینویی می‌انجامید.

درنگ کردم. نگاه از چشمان گிரای شاهین برگرفته، به می‌آرمیده در آغوش پیاله نگریستم. مهمان گرامی دست جنباند و پیاله از روی خوان^۱ ربود. بی‌درنگ پیاله‌ام را برداشتم. هم‌زمان با هم می‌سرکشیدیم. شاهین گفت:

- بسیار خشنودم که سخنوری شیرین گفتار شده‌ای. آفرین مهربانو، آفرین.

از ستایش او جانی تازه گرفتم. گفتار از سر گرفتم و گفتم:

- پیوستگی با دیوهای آن‌غرمینویی و نیاز به دریافت آگاهی و راهنمایی از روان درگذشتگان، کاردی دوله بود که هم پویایی مغز مردمان را در پی داشت تا بیشتر یاد بگیرند و توانمندی‌هایشان را افزایش دهند، هم آنان را گرفتار دُرخیمی و بدمنشی خودآزاری - دیگرآزاری می‌کرد.

بنیان‌گذاری آئین‌های خودآزار - دیگرآزار، دین مردان پیوسته به دیوها را نمایان کرد. دین مردان، بده‌بستانی با دیوها آغاز کرده بودند که به برآورده شدن آرزوهایشان می‌انجامید و آنان را به افزایش این داد و ستد وامی‌داشت. بدین‌روی، آنان به فرمان خدایان به ترسندن - نویددادن مردمان کمر بستند. سخنان نخستین پیغام‌آورن از سوی خدایان، سرشار از بیم و امید بود. فراخواندن مردمان به پرستش خدایان و پذیرش بندگی و سرسپردگی، شکاف در هم‌بستگی مردمان می‌انداخت.

دین مردان تن به کار نمی‌دادند و شبانه‌روز در غارها پنهان بودند. گاه کنجکاوان یا خویشاوندان برای آگاهی از روزگار آنان یا بازگرداندن‌شان به زندگی شاد و آرام، به پناهگاه - پرستشگاه ایشان می‌رفتند. دین مردان سخنور و دارای توانمندی‌های جادویی، نمایش‌های آئینی - جادویی راه می‌انداختند تا با برانگیختن ترس در دل بازدیدکننده‌ها،

۱- خوان: میز کوچک پایه‌کوتاه، ویژه می‌گساری یا خوردن خوراک

توانمندی‌های خود را به رخ ایشان بکشند. سخنانی هم می‌کردند تا پیغام سرشار از بیم و امید خدایان را به دیگران برسانند. دین‌مردان، رستگاری را در گرو پذیرش بندگی خدایان می‌دانستند و دست یافتن به توانمندی جادویی را نشانه برتری خویش به شمار می‌آوردند.

کسانی که در پناهگاه - پرستشگاه دین‌مردان جادوگر، نمایش‌های آنان را می‌دیدند و سخنانشان را می‌شنیدند، هنگام بازگشت به میان خویشاوندان، راوی داستان‌هایی شگفت‌انگیز می‌شدند. افزایش بازدید کنجکاوان از پرستش‌گاه‌ها و آشنایی با چند و چون و پیامدهای دیوپرستی، آرام‌آرام دیوانگی سازمان‌یافته را در روستاها و شهرها پراکنده می‌کرد. گرویدگان به باورهای دین‌مردان، با بازگو کردن سخنان ایشان و فراخواندن دیگران به دیدار از پرستشگاه‌ها و برانگیختن امید به برآورده شدن نیازها و آرزوها از راه درخواست یاری و راهنمایی از خدایگان پیوسته به خدایان، برای دیوپرستی سازمان‌یافته، پایگاه روستایی - شهری می‌ساختند.

افزایش شکاف در هم‌بستگی مردمان، بر زمین ماندن کارهای روزمره را در پی داشت؛ چراکه، ترس از خشم خدایان و آزمندی برآمده از نویدهای آنها، برخی را از همکاری با کسانی که بهایی به خواست خدایان نمی‌دادند بازمی‌داشت. گسترش دینداری و روایی آئین‌ها و پدیداری دودستگی در میان مردمان، خردمندان را واداشت که به پرسش‌های پدید آمده پاسخ بجویند. خردآزمایان از خود می‌پرسیدند: «کیستم؟ و که را خویشم؟ و از کجا آمده‌ام؟ و باز به کجا شوم؟ و از کدام پیوند و تخمه‌ام؟ و مرا چه خویشکاری گیتی و چه مُزد مینو است؟ و از مینو آمده‌ام یا به گیتی بوده‌ام؟ هرمز خویشم یا اهریمن (خویش)؟ یزدان خویشم یا دیوان (خویش)؟ بهان خویشم یا بدتران (خویش)؟ مردمم یا دیو؟ راه چند (و) مرا دین کدام؟ مرا چه سود؟ مرا چه زیان؟ مرا که دوست؟ مرا که دشمن؟ بُن یکی (است) یا دو؟ و از که نیکی و از که

بدی و از که روشنی و از که تاریکی و از که خوشبویی و از که گندگی و از که داد و از که بیداد و از که بخشایش و از که نیامرزش؟^۱

پس از بازگویی بند آغازین کهن‌نامه اندرز پوریوتکیشان خاموش شدم. تُنگ را برداشتم. آن را بسیار سبک یافتم. گویا تهی شده بود. مانده می را دادگرانه در پیاله‌ها ریختم. دوست نداشتم از پیاله‌ای می بنوشم که لبریز نیست. برخاستم. به آشپزخانه رفتم و پس از کوتاه‌زمانی با تُنگ پُر بازگشتم. نشستم و پیاله‌های نیمه‌پُر را لبریز کردم. شاهین سپاس گفت. زیرچشمی نگاهش کردم، با لبخندی نازآلود پاسخ‌اش را دادم و گفتم:

- پرسش زیربنای پژوهش است. پرسش‌های ژرف‌اندیشانه پوریوتکیشان به آغاز پژوهشی انجامید که با گذشت هزاران سال، به فرجام نرسیده و هنوز پاسخ درخوری برای آن پرسش‌های کهن نداریم.

- آری. هم‌سان همین پرسش‌ها، مردان را به سوی دین‌پروری و آئین‌گستری کشانده بود.

سرجنبان پیاله برگرفتم. نوشیدن می، جوششی در تن و جانم برانگیخت. لوزینه‌ای^۲ در دهان گذاشتم و گفتم:

- رویارویی دینداران و پیروان کیش ناگزیر بود. دیوپرستان، ترسان از گرفتاری به درد و رنج برآمده از خشم خدایان و آزمند به برخورداری از کامرانی و خوشی جاودانه پس از مرگ، به ستیز با شادی، آرامش، آشتی و زیبایی برخاسته بودند تا خشنودی خدایان را به دست آورند. پوریوتکیشان نیز بر آن بودند که برای درمان دیوانگی سرسپردگان به بندگی خدایان، چاره‌ای بیندیشند و از دیوانه شدن دیگران پیش‌گیری کنند.

۱- چیده اندرز پوریوتکیشان - بند ۱، متون پهلوی، گزارش سعید عریان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱، ص ۸۶.

۲- لوزینه: گونه‌ای شیرینی که با مغز بادام و پسته، گلاب و شکر درست می‌کند، باقلاوا

ترس و آزارهایی کارآمدتر و نیرومندتر از دانش و خرد بودند. دیوها خواب نداشتند و دمی برای به دست آوردن نیرویی که بدان نیاز داشتند از پای نمی‌نشستند. دین‌مردان نیز بیکار بودند و همهٔ زمان و توان خود را به کار می‌بستند تا خواسته‌های خدایان را برآورده کنند. در برابر، زنان فرزانه گرفتار کارهای گوناگون و پایان‌ناپذیر در خانه، کشتزار و پستو^۱ بودند. بدین‌روی، چیرگی دین‌مردان و پیروانشان، به گونه‌ای روزافزون در روستاها و شهرها افزایش می‌یافت.

برخی از دیوپرستان شیفتهٔ توانمندی‌های جادویی، از دین‌مردان پیروی کرده و از کار و زندگی در میان مردمان کناره‌گیری کرده، کوه‌نشینی پیش گرفته بودند. آنان نیز تن به کار کشاورزی و دام‌داری نمی‌دادند. بدین‌روی چون از گرسنگی در رنج بودند و دوری از زنان آزارشان می‌داد؛ شب‌ها به خانه‌های روستاییان و شهرنشینان دستبرد می‌زدند یا دست به مرزیش زده و از زنان و دختران، به ناروا کام می‌گرفتند و می‌گریختند. زمستان‌ها نیز نیاز به خوراک، این شاهان^۲ دیوپرست را به تازش‌های بیشتر وامی‌داشت. برای رویارویی با تازش‌های گاه و بی‌گاه دیوخویان کوه‌نشین، مردمان روستایی - شهری، چاره‌ای اندیشیده و برخی مردان نیرومند را از کار روزانه بازداشتند تا همواره آمادهٔ پاسداری و رویارویی با شاهان دیوپرست باشند. این شب‌بانان و روزبانان روستاها و شهرها که خویشکاری پادشاهی^۳ را پذیرفته بودند، کاری بجز نگهبانی، ورزیده کردن تن، ساختن جنگ‌افزار و آموختن رزم و پادرمز نداشتند.

شاهین دست پیش برد و در چشم بر هم زدنی، به چشم‌به‌راهی دختر رز^۴ پایان داد و پس از لیسیدن لب‌هایش، پیاله را بر خوان نهاد. مغز پسته‌ای در دهان انداخت و زیر دندان خرد کرد و گفت:

۱- پستو: جایگاه نگهداری از دام

۲- شاه: تازنده

۳- پادشاه: سرکوبگر تازنده یا شاه

۴- دختر رز: شراب

- داستان این روزگاران، در نامه‌های باستانی، همان داستان روزگار پادشاهی طهمورت است که جنگاوران پاسدار روستاها و شهرها توانستند با یاری گرفتن از افسون^۱ و گرز گران دیوها را سرکوب کنند:

جهاندار طهمورت با آفرین	بیامد کمر بسته رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ	نُبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون بست	دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار	به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر	بیاموزانیمت که آید به بر
کَی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بندِ او	بجُستند ناچار پیوندِ او
نیشان به خسرو بیاموختند	دلش را چو خورشید بفروختند ^۲

باده در پیاله‌ها ریختم و گفتم:

- سرکوب تازیان دیوپرست و چاره‌جویی آنان برای گریختن از نابودی، پیامدهای نیک و بد داشت. آموختن نوشتن، گامی بلند در راه پاسداری از اندوخته‌های دانشی و بینشی آزادگان فرهیخته و فرزانه بود تا آزموده‌ها و آموخته‌ها فراموش نشوند و آیندگان به آزمودن آزموده‌ها نپردازند. از سوی دیگر، دیوپرستان نیز باورهای خویش، فرمان‌های دیوان و گزارش آئین‌های جادویی را می‌نوشتند تا کسانی که به دین‌مردان دسترسی ندارند، به یاری نوشته‌ها، از باورها، سخنان و کارهای جادویی آنان آگاه شوند. همچنین، آموزگاران دیوپرست، با بهانه آموختن نوشتن و خواندن، بر آموزش کودکان چنگ انداختند تا باورهای خویش و فرمان‌های سرشار از بیم و امید خدایان

۱- افسون: چاره‌گری، وردجادویی

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر نخست، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعه متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر،

را در گوشِ ایشان بخواند. آنان زیرکانه آزمندی را در دلِ کودکان برمی‌انگیختند و پویاییِ چاکرایِ دومِ آنان را برایِ پرورشِ دَئِنا به کار می‌گرفتند. بدین‌گونه زمینه‌ای فراهم می‌شد تا گرایش به دین و دیوپرستی در روستاها و شهرها نهادینه شود.

چاکرایِ دومِ گرانیگاهِ نیروی بی‌مانندِ زنانه - مردانه برآمده از خردمندیِ پنهانِ فروهر است. با به کار گرفتنِ آگاهانهٔ این نیروی نهفتهٔ دوگانه، می‌توانیم توانمندی‌هایِ پیکریِ فرازیستی پیدا کنیم و یا با به کار انداختنِ ابزارهایِ کالبدِ روانی، گیتیِ دیگر را ببینیم و برایِ راه یافتن به جهان‌هایِ مینویِ تکاپو کنیم.

باده‌نوشیِ اندیشه‌ام را روشن کرده بود. با مغزیِ آسوده و دلیِ آرام، هم‌پالگی با مردِ آرزوهایم را می‌آزمودم. سخن گفتن از رازهایِ باستانیِ کامم را چون آنگین^۱ شیرین می‌کرد. انگشت در لرزائکِ کاسهٔ پیشِ رویم فرو بردم و با چرخاندنش تکه‌ای جدا کرده و نگران از لغزیدن و افتادنش، شتابان انگشت به دهان بردم. مزهٔ تمشک را بسیار دوست داشتم. پس از فرو بردنِ لرزائک، پیاله برگرفتم و باده سرکشیدم و از شاهین خواهش کردم دربارهٔ خردمندیِ پنهان سخن بگوید. او باده‌اش را نوشید و برگهٔ হলویی در دهان گذاشت و گفت:

- می‌دانی که خردمندیِ پنهانِ فروهر، بایگانیِ پیچیده و لایه‌لایه‌ای است.

سر جنباندم. تُنگ را برداشتم و پیاله‌هایِ تهی‌شده را لبریز از باده کردم. شاهین درنگی کرد و سپس آغاز به سخن کرد و گفت:

- در هر لایه از این اندوختهٔ رازآمیز، یادمان‌هایِ یکی از زندگی‌هایِ گیتاییِ پیشینِ فروهر بایگانی شده است. از نیرویِ زنانه - مردانهٔ انباشته در چاکرایِ دوم می‌توان برایِ راه یافتن به این لایه‌هایِ جادویی بهره برد. با راه یافتنِ بدانِ اندوختهٔ جادویی، می‌توان در جهانیِ همسانِ گیتی، از آغاز تا انجامِ زندگیِ سپری‌شده را بازبینی کرد. آگاهی از چیستیِ این اندوخته، سازمان‌اش و چگونگیِ سناهِیتِ^۲ هر یک از دو سویِ

۱- آنگین: غسل

۲- سناهِیت: تأثیر کردن

آن بر پندارها، گفتارها و کردارهای خود آگاهانه و ناخود آگاهانه ما، می تواند پرده از راز چرایی و چگونگی فراگیر شدن دیوپرستی در روزگاران باستان، برافکند. سوی راست این اندوخته که انباشته از یادمان بدپنداری ها، بدکاری ها، بدگویی ها، بداندیشی ها، بی خردی ها، نسنجیدگی ها، شتابزدگی ها، خودخواهی ها، خودکامگی ها، خودنمایی ها، کژروی ها، چیرگی جویی ها، ستیزه گری ها، جنگ افروزی ها، کشتارها، ویرانگری ها، نامهربانی ها و سُستی های گوناگون است، گرایش و کشش به این بدی ها را برمی انگیزد. پیکر - کالبد مردانه برای برانگیختن این سوی خردمندی پنهان بسیار کارآمد است. بدین روی، آن را سوی مردانه هم خوانده اند.

دین مردان آگاه از سازمان خردمندی پنهان، پسران و مردان را به سوی آزمندی و ستیزه جویی می کشانند. خردمندی، مهربانی، آهستگی، خویشن داری، از خودگذشتگی و هم گرایی بانوان و دختران، از آلودگی ایشان به آزمندی و فرومایگی و دمیدن بر آتش ستیزه گری بازمی داشت. از سوی دیگر، زنان تا می توانستند، مردان و پسران خود را از گرایش به دین و آلودن به آئین ها دور نگه می داشتند. ستیزه گران را وادار به آشتی می کردند و با واداشتن مردان و پسران به کار، آنان را به پرهیز از تن پروری، پنداربافی و آرزو پروری فرامی خواندند.

ناسازگاری زنان با روش و منش دیوپرستان، دشمنی آنان را برمی انگیزد. این دشمنی به بدگویی پنهان و پیدا از زنان انجامید؛ چراکه، دین مردان، زنان را بزرگترین بازدارنده گرویدن مردان به باورهای دیوپرستانه می دانستند. از این روی، تا می توانستند جایگاه و پایگاه زنان را فرومی کاستند تا زنانگی زنان در چشم مردان و نیز خود آنان بی ارزش و مایه سرافکنندگی به شمار آید. بدین روی، زن ستیزی، بنیانی استوار و پایا در سازمان های دین مدار یافت تا به بهانه های گوناگون، زنان سرزنش شوند و بیداد مردان بر ایشان نهادینه گردد. با چیرگی خزنده دیوپرستان بر نهادهای آموزشی نیز، به گونه ای برنامه ریزی شده و زیرکانه، دختران از یادگیری خواندن و نوشتن بازداشته می شدند تا راه برای دست یافتن زنان به کارهای کشوری نیز بسته شود. بدین گونه،

زنان از پرداختن به سه دسته از چهار دسته پیشه‌ای دور نگه داشته می‌شدند. از یکی به بهانه ناتوانی در خواندن و نوشتن، از دیگری به بهانه کاستی نیروی پیکری، از سومی به بهانه آلودگی‌های ماهانه. بدین‌روی زنان به‌ناچار سرگرم کارهای کشاورزی، دامداری، خانه‌داری و کودک‌پروری می‌شدند.

افسوس‌خوران سر تکان دادم. از کوتاه‌بینی مردانه که آنان را گرفتار تند و تیزی ستیزه‌جویانه می‌کند، دلگیر بودم. می نوشیدم تا زنگار از دلم بزداید. کاستی در آینده‌نگری و کمبود آزموده‌ها، مردان را واداشت تا به دست خویش زمینه فرمانروایی تازیان دیوپرست را فراهم کنند. چند توت خشک در دهان انداخته و با جویدنشان دهان شیرین شد. مهمان دانای رازهای کهن نیز باده گسارد و لوزینه‌ای برداشت و در دهان گذاشت. گفتم:

- فروکاستن جایگاه مادران سالار بر خانواده، خاندان، ده، شهر، افزایش گستاخی دینداران را در پی داشت. گسترش لگام‌گسیخته پیروی از دین‌مردان از یک‌سو و نیرومندی روزافزون پادشاهان شهریار^۱ از دیگرسو، بر شمار بیکارگان روستاها و شهرها می‌افزود و کار مادران را دشوار می‌کرد. هم‌سویی جاه‌جویانه دین‌مردان و شهریاران نیز آنان را به همراهی و همدستی می‌کشاند تا توانایی زنان و کارآمدی پوریوتکشی را به پرشش بگیرند و هر دو را به تنگنا بکشانند.

هم‌سویی پادشاهان با دین‌مردان به گرویدن آنان به دیوپرستی انجامید. از به هم پیوستن دو نیروی هم‌تخمه^۲ دینداری و جنگاوری، موبد - شهریار پدید آمد که زور بازو و توان جادویی را یکجا داشت. موبد - شهریاران سازماندهی مردسالارانه‌ای بنیان گذاشتند و همه مردان دیوپرست و گریزان از کوشش را به کار کشیدند تا به یاری جاه‌جویی آنان سازمان مدارسالاری را در هم بشکنند:

۱- شهریار: یاری‌دهنده شهر

۲- هم‌تخمه: دوقلو

زمانه برآسوده از داوری	به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی	همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	روان را سوی روشنی ره کنم
نُخست آلت جنگ را دست برد	در نام جُستن به گردان سپرد ^۱
ز هر پیشه‌یی انجمن کرد مرد	بدین اندرون پنجه‌ی نیز خُورد
گروهی که آثربان خوانیش	به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه	پرستنده را جایگاه کرد کوه
کجا شیرمردان جنگاورند	فروزنده‌ی لَشکر و کِشورند
کزیشان بود تخت شاهی بیای	وُزیشان بود نام مردی بجای ^۲

نیرومندی روزافزون موبد - شهریاران گرفتار خودکامگی، فرجامی تلخ به بار آورد و کلید روزگار را به دست تازیان آژی‌دهاک سپرد تا دژ فرمانروایی پدید آورند، دژخیمی بنیان گذارند، برگزاری آئین‌های جادوی سیاه را بگسترانند و کشتار جانوران و مردمان را نهادینه سازند. بدین گونه، روزگاری دگرگونه پدیدار شد:

از آن پس برآمد از ایران خروش	پدیدآمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید	گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فره ایزدی	به کژّی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی	یکی نامجویی به هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک بیامد از ایران سپاه	سُوی تازیان برگرفتند راه

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر نخست، ۱۳۶۶، ص ۴۱.

۲- همان، ص ۴۲.

شنیدند کانجا یکی مهترست پُر از هول، شاه، آژدهاپیکرست
 سواران ایران همه شاه‌جوی نهادند یکسر به ضحاک روی
 به شاهی برو آفرین خواندند وُرا شاه ایران زمین خواندند
 مران آژدهافش بیامد چو باد به ایران زمین تاج بر سر نهاد^۱
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
 سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد برین روزگاری دراز
 نهان گشت کردار فرزنانگان پراکنده شد کام دیوانگان
 هنر خوار شد، جادویی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند
 شده بر بدی دست دیوان دراز به نیکی نبودی سخن جز براز^۲

به تنگنا افتادن پیروان پوریوتکیشی در روزگار دژپادشاهی شاه‌دین‌مردانِ آژی‌دهاک، به‌ویژه زنان، انگیزشی پدید آورد تا فرهیختگان و فرزنانگان بیش از پیش برای آگاه شدن از چند و چون جادوی سیاه تلاش کنند و راه و روش ناکار کردنِ توانمندی‌های جادوگران فرمانروا شده بر کشور را بجویند.

درافتادن با جادوگران و جنگاوران تازی که به سادگی دست به کشتار و شکنجه می‌گشودند، کاری بسیار بغرنج بود. بدین‌روی، بزرگان پوریوتکیشی بر آن شدند که سازمانی پنهانی بنیان بگذارند تا دور از چشم تازیان، هم پژوهش در زمینه شناخت پدیده‌های جادویی را پیش ببرند و هم جوانان آزاده را برای هم‌وردی با جنگاوران تازی رزم و پادرم بیاموزانند. در این روزگار، پوریوتکیشی به کیش مهر دگرگون شد.

فرجام کوشش پژوهش‌گران کیش‌پرور، پی بردن به رازهای بی‌کرانگی جهان روشنایی بی‌پایان بود. آشنایی با سپنتامینو و پری‌های فرهیخته، رازهای جادوی سپید را

۱- همان، ص ۵۱

۲- همان، ص ۵۵

آشکار کرد. مهرپرستان دست یافته به توانمندی‌های برآمده از کو^۱، پس از آزمون‌های مرگ‌آور پی‌درپی توانستند راهی برای ناکار کردن جادوی سیاه تازیان پیدا کنند. همچنین، مهرپرستان پهلوان و رزم‌آزمای، در میدان‌های نبرد بر جنگاوران آژی‌دهاک پیروز شدند. پس از فروپاشی دژفرمانروایی تازیان جنگ‌افروز، اندوه‌ستای، زن‌ستیز و ورن‌کامه، روزگار پادشاهی پهلوانان فریدونی آغاز گردید. روزگاری سرشار از خردورزی، ستایش شادی، مهرورزی، پیمان‌داری و آشتی‌جویی.

گفت‌گویمان گرم شده بود و گذر زمان را در نمی‌یافتیم. می‌گساری و رازگشایی، چشمه سخن‌وری را می‌جوشاند و یک دم از سخن گفتن باز نمی‌ماندیم.



در آشپزخانه نشسته و اشک می‌ریختم. آبِ بینی‌ام روان بود و به ناچار پی‌درپی بینی بالا کشیده و گاه با سرآستین پیراهنم آبِ بینی و اشکِ روان بر گونه‌هایم را پاک می‌کردم. خرد کردن پیاز را دوست داشتم، سوزشی خوشایند در چشمانم پدید می‌آورد و زمانی بود برای آزمودن اشک ریختن بدون اندوه.

از جا برخاستم، دست و روی شستم و کارد را آب کشیدم. پیازهای خردشده را درون تابه ریختم. کمی روغن رویشان پاشیدم تا تفت‌شان بدهم. مکنده آشپزخانه را روشن کردم و زمزمه آغازیدم.

روزی بسیار زیبا گذرانده بودم. هم‌سخنی با شاهین آرامش‌بخش بود. او گذشته از سخنوری شیرین‌گفتار بودن، شنونده‌ای بی‌همتا است. با آرامش به سخنانم دربارهٔ رفتاری در چنگ ورن‌کامگی گوش سپرد و پروانه داد^۲ تا بی هیچ نگرانی، دریچهٔ دل را نزدش بگشایم و آنچه در اندرون‌اش نهان بود را آشکار نمایم. بی‌پروا پرده از رازِ دلِ بیمارم برافکندم تا برای درمانِ دردش چاره‌ای بیندیشد. هنگام سخن گفتن از

۱- کو: جادوی سپید

۲- پروانه دادن: اجازه دادن

دلباختگی و آرزوهای برآمده از ورن کامگی چنگ انداخته بر دل و جانم، پروای نگریستن به چشمان کاونده‌اش را نداشتم. آزر مگینی‌ام بر مستی می‌چربید و از آنچه می‌گفتم شرمسار بودم. با اینکه سنگینی نگاه دوست روان کاوم آزارم می‌داد، از سخن گفتن دربارهٔ بیماری دلم باز نمی‌ماندم.

رها شدن افسار آزمندی از چنگ خردمندی خودآگاه، سرآغاز کزروی و تبه‌کاری است. گرفتاری در چنگال آزمندی افسارگسیخته، انگیزش‌ها و نیازهایی پدید می‌آورد که بسیار فراتر از چارچوب‌های زیستی هستند. کمبود دست‌مایه‌ها و بازدارندگی داد‌ها و پیمان‌ها، همواره برآورده کردن این نیازهای فزاینده را با درنوردیدن داد‌ها و پیمان‌شکنی همراه می‌کند.

جانوران هرگز به بیدادگری و پیمان‌شکنی نمی‌آیند. زیرا، تنها چاکرای نخست آنها پویا است و هرگز آزمندی را نمی‌آزمایند. پویایی چاکرای دوم، به فراتر رفتن مردم از کنش‌ها و واکنش‌های زندگی جانوری انجامیده است. انگیزش برآمده از پویایی این چاکرا، خودخواهی - افزون‌خواهی پدید می‌آورد که پیش‌رانه^۲ نیرومندی مردم در راه دور شدن از زندگی جانوری به شمار می‌رود. دوری از منش جانوری به دو گونه آشکار می‌شود. گاه، پیش‌رانگی انگیزش برآمده از پویایی چاکرای دوم، به پویایی چاکرای سوم می‌انجامد و پارتابی افزون‌خواه در راه دانش‌جویی و مهرورزی به کار گرفته می‌شود و پیشرفت روانی پدید می‌آورد. گاه نیز پوشش آزمندی در بزنگاه چاکرای دوم گرفتار چرخه شده و بزه‌کاری می‌پرورد.

دوگونگی پیامدهای پویایی چاکرای دوم برآمده از دو سویگی اندوخته خردمندی پنهان فروهر است. سوی چپ این اندوخته رازآمیز، انباشته از یادمان نیک‌پنداری‌ها، نیک‌اندیشی‌ها، نیک‌گفتاری‌ها و نیک‌کرداری‌های زندگی‌های پیشین فروهر است که

۱- داد: مرز، قانون

۲- پیش‌رانه: موتور

اگر برانگیخته شود، گرایش به شادی، آهستگی، مهرورزی، فروتنی، نیکی، دانش‌جویی و آشتی‌خواهی را پدید می‌آورد.

برانگیخته شدن بیشتر هر کدام از دو سوی اندوخته پنهان فروهر بستگی به گفتار و رفتار پیرامونیان کودک دارد. همه فروهرها با آرمان‌هایی سپنتایی به زندگی گیتی بازمی‌گردند. بدین‌روی، گرایش ناخودآگاه به شادی، نیکی، مهرورزی، دوستی و آشتی‌جویی دارند. ناآگاهی، نادانی، نامهربانی، ستیزه‌جویی و بدکارگی پیرامونیان، سوی تاریک اندوخته آنان را برمی‌انگیزد. این انگیزش، گرایش به بدی پدید می‌آورد. دست و زبان گشادن به بدی نیز زندگی را به پلیدی و پلشتی می‌آلاید و تباهی به بار می‌آورد.

پتیارگی^۱ پیرامونیان کودک او را از پی‌گیری گرایش‌های ناخودآگاه نیکی‌گرای خویش بازمی‌دارد. بازدارندگی بدآموزی‌ها، کشمکش تنش‌زا پدید می‌آورد و شادابی کودک را می‌تاراند. گاه نیز رویدادهایی فروگیتای یا فراگیتایی به برانگیختگی بخشی از اندوخته زندگی‌های پیشین می‌انجامد و پندار، اندیشه، گفتار و کردار ما را دست‌خوش دگرگونی می‌کند.

شناختن چرایی گرایش پوش چاکرای دوم، به سوی انگیزش‌های زنانه یا مردانه وابسته به آگاهی از چگونگی پویایی چاکرای دوم است. آگاه شدن از این راز نیز در گرو به یاد آوردن یادمان رویدادهای زندگی، پردازش آرزوها و آگاهی از چیستی، چگونگی و چرایی رویدادهای فراگیتایی است.

گفت‌وگو با پارثی دلارامی چون شاهین، از راز جوش مهر بی‌کرانه‌ام به او پرده برافکند. دریافتیم که ورن کامگی گستاخانه‌ام، نمودی از پنداربافی‌ها، آرزوپروری‌ها و آمیختگی آنها با یادمان مهرورزی زندگی پیشین‌ام بوده است.

هنگامی که گرفتارِ نیازهایِ فرازیستیِ برآمده از برانگیختگیِ سویِ راستِ بایگانیِ پنهان شویم، تب و تابِ روان‌پریشی و کنش‌پریشیِ آزارمان می‌دهد. تلاش برایِ برآورده کردنِ نیازهایِ آزمندانه، به جایِ شناختِ چرایی و چگونگیِ پدیدار شدنِ آنها، بیدادگری و پیمان‌شکنیِ پدید خواهد آورد. برخی نیز گرفتارِ آزمندیِ دیگران شده و برایِ برآورده کردنِ آرزوهایِ آنان، با انگیزشیِ فرازیستیِ درگیرِ کنش‌ها و واکنش‌هایِ خودآزار - دیگرآزارِ گوناگون می‌شوند، بدونِ اینکه این کنش‌گریِ برایشان خوشی و کامیابیِ پدید آورد. همچنین، گاه باشندگانِ گیتیِ دیگر، از انگیزش‌هایِ فرازیستی‌مان بهره می‌گیرند تا ما را بندهٔ خویش کنند.

از سویِ دیگر، راهنمایان و پشتیبانانِ هماروان نیز می‌توانند با برانگیختنِ سویِ زنانهٔ اندوختهٔ پنهانِ فروهر، انگیزشِ گرایش به پرسش‌گری، کنجکاوی و پژوهش را پدید آورند تا کارآزموده شویم و مغزمان به تکاپو درآید و برایِ پرسش‌ها، پاسخِ بجوید. گاه آزمون‌هایِ فراهم شده از سویِ هماروانان، همراه با سختی هستند و ما آنها را با دردهایِ رنج‌آورِ پدیدآمده از سویِ دیوها همسان می‌پنداریم. دست و پنجه نرم کردنِ آگاهانه با دشواری‌ها و دوری از فرسودنِ تن و افسردنِ روان، ورزیدگیِ پیکر و شادابیِ کالبد را پدید خواهد آورد. بدین‌روی، انگیزشِ برآمده از سویِ هماروانان، باید نشان‌هایی از آزادیِ گزینش، آگاهی‌جویی و مهرپروری داشته باشد.

هرگاه بر آن شدیم که از رازِ آزمندی‌هایمان سر در بیاوریم، باید پژوهش را از خودکاوی آغاز کنیم. اگر از درون‌کاویِ پاسخی برایِ پرسش‌هایمان نیافتیم، کاوشِ بیرون‌گرا می‌تواند رازگشا باشد. در گام دوم، باید آموزه‌هایِ خودآگاه - ناخودآگاهِ پیرامونیان را بررسی کنیم. اگر باز ریشهٔ پیدایشِ نیازهایِ فرازیستیِ نمایان نشد، می‌توان به دست داشتنِ هماروانان یا دیوها در پیدایشِ این انگیزش‌ها اندیشید.

آوایِ تارِ استادِ شهناز در خانه پیچیده بود. خسرو نزدیکِ آتشگاه نشسته و روزنامه می‌خواند. سبدی انباشته از انار رویِ میزِ پیشِ رویش گذاشتم و کنارش نشستم. روزنامه را تا کرد و رویِ میز انداخت. دست بر گردنم انداخت و بوسه بر گونه‌ام زد. خود را در آغوشش رها کردم و سر بر شانه‌اش نهادم. به آرامی موهایم را نوازش کرد و پرسید:

- روز را چگونه گذراندی؟

- بسیار زیبا و دلنشین.

- چه خوب، امیدوارم همهٔ روزهایِ پیشِ رویت زیبا و دلنشین باشد.

دست رویِ دستش گذاشتم و نوازش‌اش کردم و گفتم:

- هنگامی که رفتی به شاهین پیامک دادم و خواهش کردم به دیدارم بیاید.

- آمد؟

- آری.

از جا جنییدم. به سویِ او چرخیدم و راست نشستم. سرتاپایم را برانداز کرد و

پرسید:

- چرا این گونه نگاهم می‌کنی؟

- اگر بدانی به چه اندازه دوست دارم.

خندید و گفت:

- نمی‌دانم، بگو بدانم.

- بدگوهری نکن، می‌دانی.

دست گشود، پیکرم را در آغوش کشید و در سینه‌اش فشرد. آهسته گفت:

- به هر اندازه که مرا دوست داشته باشی، کمتر از اندازه‌ای است که من تو را

دوست دارم.

خود را پس کشیدم، ابرو بالا انداخته، پشتِ چشمِ نازک کردم و گفتم:

- چگونه اندازه گرفته‌ای؟

دست لغزاند و ران پایم را نوازش کرد. گره بر ابروان انداخته، انگشت هشدار برایش جنباندم. هیچ نگفت. خندید. سر پیش آورد و لب‌هایم را بوسید. سرش را نوازش کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. یکی از انارها را برداشتم و گفتم:

- اگر کسی انار شکافته شده ندیده باشد، هرگز نمی‌تواند گمانی درست درباره ساختار درون پیچیده آن داشته باشد. یکپارچگی بیرونی، انبوهی و دسته‌بندی دانه‌های درونش را پنهان می‌کند.

خیره به انار چشم دوخته و در خود فرو رفتم. خسرو پایم را فشرد و پرسید:

- به چه می‌اندیشی؟

- همانند انجمنی رازآمیز است!

- انجمن رازآمیز؟!

انار را به او دادم. برخاستم تا برایش پیش‌دستی و کارد بیاورم. بازگشتم، کارد و پیش‌دستی را به دستش دادم و روبه‌رویش نشستم. کارد بر پوست انار کشید. سپس سر و ته آن را برید. کارد را درون پیش‌دستی نهاد. با فشار انگشتانش انار را از میانه شکافت. دانه‌های سرخ نمایان شدند. نگاهم کرد و گفت:

- شکاف در انجمن افتاد!

خندیدم. خندان دست پیش آورد و نیمه انار را به من داد. سپاس گزاردم و سرگرم خوردن شدم. پس از خوردن همه دانه‌ها، پوسته تهی‌شده را درون کاسه چوبی بزرگی که زیر میز بود انداختم و گفتم:

- امروز با شاهین درباره پویایی چاکرای دوم گفت‌وگویی شیرین داشتم.

زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید:

- چاکرای دوم، گرانیگاه انگیزش‌های زنانه - مردانه است، نیست؟

سرجنباندم و گفتم:

- این چاکرا، انگیزش‌های افزون‌خواهانه و نیازهای فرازیستی را برمی‌انگیزاند.
ورن کامگی یکی از پیامدهای پویایی آن است.

آهسته زیر لب گفت:

- ورن کامگی!

پوسته نیمه دیگر انار را درون کاسه انداخت. اناری دیگر برداشت. پرسیدم:

- چه آرزویی داری؟

شگفت‌زده از پرسش، خیره نگاهم کرد. با جنبش چشم و ابرو و تکان دادن سر پرسش‌م را به زبان بی‌زبانی باز پرسیدم. آه کشید. گره بر ابروانش افتاد، با تندی سر و ته انار را برید و بی آنکه کارد بر پوستش بکشد، آن را شکافت و یک نیمه‌اش را به سویم دراز کرد. کارد را در پیش‌دستی آرمیده بر روی پایش نهاد، به چشمانم خیره شد و گفت:

- آرزو دارم روزی فرا برسد که مردمان زمین هیچ جاننداری را نکشند.

- پس چه بخورند؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- میوه، شیر، دانه‌های گوناگون.

- چه همسر مهربانی!

خندید و پرسید:

- تو چه آرزویی داری؟

- آرزو دارم امشب هم پیاله‌ام باشی.

سرجنباند و گفت:

- از این بهتر نمی‌شود.

برخاست و به آشپزخانه رفت. با تُنگ و پیاله‌ها بازگشت. آنها را بر خوانِ ویژه می‌گساری نهاد. چند کاسهٔ پُر از خشکبار آورد و پیرامون‌شان چید. سپس مرا به بزم فراخواند. ماندهٔ انارم را کنار نیمهٔ دست‌نخوردهٔ دیگرش گذاشتم و به همسرم پیوستم تا روان به یاری باده روشن کنم.

پشتِ خوان نشستم. تُنگ را برداشتم. پیاله‌ها را لبریز از خونِ دخترِ رَز کردم. نوشیدنِ می هم‌زمان با می‌نوشی همسرم، دلشادم کرد. با سوزشِ خوشایندِ شکم، هویی شادمانه کشیدم. گل‌سر از موهایم گشوده و گیسو پَریشان کردم. خسرو گفت:

- گفتی که ورن کامگی یکی از پیامدهایِ پوشِ چاکرایِ دوم است.

- آری.

- چگونه می‌توان به پویاییِ این چاکرا پایان داد؟

- چرا؟

- برایِ رهایی از ورن کامگی.

اندکی اندیشیدم و گفتم:

- پوشِ این چاکرا پیش‌رانه‌ای است برایِ فراهم کردنِ نیرویی که برایِ پیشرفتِ روانیِ بدان نیازمندیم. ایستادنِ پویاییِ چاکرایِ دوم، بازگشت به زندگیِ جانوری خواهد بود.

- پس چارهٔ رهایی از آزمندی چیست؟

- می‌توانیم از انگیزشِ برآمده از آزمندی در راهِ نیک بهره ببریم.

- بارها از دوستانمان شنیده‌ام که هر واژه‌ای برایِ سخن گفتن از کنش و کارکردِ

ویژه‌ای ساخته شده است. چگونه می‌توان از آزمندی در راهِ نیک بهره برد؟

- درست می‌گویی، آزمندی واژه‌ای ساخته‌شده برایِ سخن گفتن از انگیزشِ برآمده

از برانگیختگیِ سویِ تاریکِ خردمندیِ پنهانِ فروهر است. ما باید پوشِ آزمندانهٔ

چاکرای دوم را به بویِش پارتایانه دگرگون کنیم. پارتایی افزون خواهی در راهِ افزایشِ دانش، پرورشِ بینش، گسترشِ مهرورزی و پی‌ریزیِ دوستیِ فراگیر است.

- چگونه می‌توان این دگرگونی را پدید آورد؟

- با پیش‌گیری از بهره‌برداریِ آزمندانه، بیهوده و بی‌سرانجامِ نیرویِ زنانه - مردانه انباشته در چاکرایِ دوم.

- چگونه؟

- سه چیزِ نیرویِ زندگیِ ما را می‌مکند و بر تیرگیِ شکافِ مرگ می‌افزایند. گرفتاری به یادمان‌هایِ گذشته، شیفتگی به آرزوها، ورن‌کامگی و آلودگی به نیرویِ درونیِ بیگانه در پیِ مرزیشن‌هایِ گوناگون.

- مرزیشن؟

- در زبان‌هایِ باستانیِ ایرانی، برایِ سخن گفتن از گونه‌هایِ ورن‌بارگیِ کام‌جویان، واژه‌هایی ساخته شده که کارکرد و پیامدهایِ هر کدام را آشکار می‌کند.

درنگ کردم. هیچ دوست نداشتم دربارهٔ مرزیشن سخن بگویم. خسرو تُنگ را برداشت و می در پیاله‌ها ریخت. چاره‌ای نبود، باید سخن از مرزیشنِ مردمانِ بدکاره را به فرجام می‌رساندم. ناگزیر گفتم:

- مرزیتن کنشِ ورن‌کامگانی است که مرزها را درمی‌نوردند و دادها را پایمال می‌کنند. این بدکنشی، چندین گونه دارد. گاه بزرگسالانِ بزه‌کار، با فریب‌کاری از کودکان، بی‌خردان و ناتوانان، بیدادگرانه کام می‌گیرند و آنان را به درد، آزار و آسیب‌هایِ گوناگون گرفتار می‌کنند. کامجویی از جانورانِ گونهٔ دیگرِ مرزیشن است. پلیدترین گونهٔ این پتیارگی، کون‌مرزی است.

چشمانِ خسرو بی‌فروغ شد. پیاله‌ام را برداشتم و می سرکشیدم. با سستیِ پیاله‌اش را سرکشید، درخشش به چشمانش بازگشت. پرسید:

- از دیگر واژه‌هایِ ورن‌بارگی بگو.

- گاه ورن باره‌ها به زور از دیگری کام می‌گیرند، برای سخن گفتن از چنان آمیزشِ هراس‌آوری، واژهٔ سپوزیشن^۱ به کار می‌رفت. گونهٔ دیگرِ ورن بارگی، هم‌آیشی است که به باروری زن نمی‌انجامد و به آن سُفتیشن^۲ می‌گفته‌اند. با اینکه هم‌آیشِ سُفتیشنِ بیهوده می‌نماید، دستاویزی برای افزایشِ مهرورزیِ همسران است و با آگاهی از چند و چونِ رازهایِ آن، راه برای رفتن به سویِ هم‌روانیِ گشوده می‌شود. ناآگاهی از این رازها، پیوندِ زن و شوهر را به هم‌تنیِ فرومی‌کاهد و هم‌آیشِ آنان را به ورن بارگیِ فرسایندهٔ تن و افسرندهٔ روانِ دگرگون می‌کند.

خسرو باز پیاله‌ها را لبریز کرد و پرسید:

- اگر هم‌آیش به باروری زن بینجامد چه نامیده می‌شود؟
- گایشن.

- شگفتا، واژهٔ ویژه برای سخن گفتن از کنشِ بارور کردنِ زن که ستوده‌ترین گونهٔ کامجویی است، امروزه کاربردِ ناسزاگویانه دارد.
- وارونگیِ کاربردِ واژه‌ها، بخشی از وارونگیِ فرهنگیِ فراگیری است که گریبانِ آزادگان را گرفته.

پیاله‌ای دیگر می نوشیدم و برگهٔ زردآلویی در دهان گذاشتم. خسرو هم باده‌اش را نوشید. پرسیدم:

- چرا مزه نمی‌خوری؟ کامت تلخ مباد خسرو شیرین سخنم.
- می‌کهنه که تلخی ندارد مهربانوی شیرین‌گفتار.

مغزِ پسته‌ای در دهان گذاشت و آرواره به نرمی جنباند. دست پیش بردم و چنگ بر گلوئیِ تُنگ فشردم تا دهانِ تهیِ پیاله‌ها را با میِ سرخ سرشار کنم. خسرو پرسید:

۱- سپوزیشن: به زور فرو کردنِ چیزی در چیزِ دیگر

۲- سُفتیشن: صیقل دادنِ گوهر برایِ درخشان و گران‌بها کردنِ آن

- یادمان‌ها و آرزوها چگونه نیروی زندگی‌بخش چاکرای دوم را می‌مکند؟ برای ناکار کردن این مکندگی چه باید کرد؟

پس از پُر کردن پیاله‌ها، تُنگ را بر روی خوان گذاشتم و به پرسش‌های هم‌سرم پاسخ دادم:

- برخی گذشته‌گرا هستند و گرفتاری به یادمان‌های تلخ و شیرین گذشته، زندگی در اکنون را از آنان می‌ستانند. گاه یادآوری رویدادهای تلخ گذشته، رنج، خشم و اندوهی برمی‌انگیزد که بسی بیش از رنج، خشم و اندوهی است که در هنگام رویداد آرموده شده است؛ چراکه، ما هربار که یادمان را به یاد می‌آوریم، آن را با پندارها و آرزوهای تازه می‌آمیزیم و همین شاخ و برگ دادن به آن، بر آزاردهنگی‌اش می‌افزاید و یادآوری‌های پی‌درپی آن، نیروی زندگی‌مان را می‌مکد، تن می‌فرساید و روان می‌افسراند. اگر این چرخهٔ ویرانگر پدید نیاید، از هر آزمون تلخ، تنها یک بار آسیب خواهیم دید. اگر نتوانیم این چرخندهٔ شادی‌ستیز را از چرخش بازداریم، از هر رویداد ناگوار گذشته، بارها زخمی می‌شویم.

بخشی از یادمان‌های گذشته، یادگارهایی هستند از رویدادهای خوشایند. یادآوری خوشی‌های گذشته، کارکردی هم‌سان به یادآوردن و بازسازی‌های پی‌درپی و شاخ و برگ دادن به یادمان‌های ناخوشایند دارد. هنگام یادآوری و بازگویی یادمان رویدادی شیرین نیز، هربار خودآگاه یا ناخودآگاه به آن شاخ و برگ تازه داده و دگرگونش می‌کنیم. بدین‌روی، گاه شادی و سرخوشی برآمده از یادآوری رویدادهای خوشایند گذشته بسیار بیشتر از آن چیزی است که خود رویداد پدید آورده بود. با اینکه چنین یادآوری‌هایی، آسیب‌تنی و روانی پدید نمی‌آورد، باید از آن پرهیز کرد، زیرا نیرویی را که باید برای آفریدن شادی و خوشی تازه به کار گرفته شود، برای آراستن بیهودهٔ گذشته به کار می‌بریم.

برخی از مردمان، آینده‌گرا هستند و با پروردن آرزوهای رنگارنگ، اکنون را در آغوش پنداربافی دربارهٔ آینده‌ای وهم‌آلود کرپانی می‌کنند. آرزوپروری، ما را از برنامه‌ریزی و کار گام به گام برای پی‌گیری برنامهٔ خود بازمی‌دارد. باید آرزو به برنامه دگرگون شود و برای برآورده شدنش به کار سنجیده، همراه با ارزیابی و آزمون آشکارکنندهٔ درستی یا نادرستی روش‌ها و کنش‌ها بپردازیم. آرزوپروری آگاهانه و آرمان‌گرایانه، اگر دستاویزی شود برای فراهم کردن چشم‌اندازهایی از آیندهٔ تلاش در میدان پیشرفت‌های دانشی و بینشی یا آفرینش‌های هنری، می‌تواند برانگیزندهٔ برنامه‌ریزی و نوآوری در زمینه‌های گوناگون باشد. وگرنه، در چنبرهٔ سرخوردگی‌ها و ناکامی‌های روزمره گرفتار شده و دستاوردی به بار نخواهد آورد.

گذشته از اینکه یادمان‌ها و آرزوها ما را درگیر گذشته و آینده کرده و نیروی زنانه - مردانهٔ چاکرای دوم را می‌مکند، پیش‌داوری‌هایی را پدید می‌آورند که بر گزینش‌های ما هنگام رسیدن به دوراهی‌های گزینشی سایه می‌اندازند. گزینش درست، وابسته به داشتن آگاهی و سنجش خردمندانه، هشیارانه و همه‌سوی‌نگرانه در گفتارها و کردارها است. گرفتاری به یادمان‌ها، پنداربافی‌ها و آرزوپروری‌ها می‌تواند به پیدایش پیش‌داوری نادرست بینجامد. پیش‌داوری نیز بازدارندهٔ هشیاری و به کار بستن سنجش خردمندانه خواهد بود. بازدارندگی پیش‌داوری به دو گونه خود را می‌نمایاند. گاه ما با داشتن پیش‌داوری برآمده از یادمانی ناخوشایند، گفتار یا کردار کسی را همسان با کس دیگری که آن یادمان تلخ را برایمان پدید آورده می‌پنداریم و با نادیده گرفتن ناهمسانی‌ها، دربارهٔ او به نادرستی داوری کرده، از هم‌سخنی یا همکاری و همراهی با او سر باز می‌زنیم. چه بسا، این خودداری پدیدار از پیش‌داوری، بخت نیکی را از ما دور کند. گاه، پیش‌داوری از یادمان‌های خوشایند و آرزوها پدید می‌آید که می‌تواند بدبختی به بار آورد. این کارکرد پیش‌داوری، چشمان را برای دیدن ناهمسانی‌های میان گفتارها و کردارهای کسی که شیفته‌اش شده‌ایم، با کسی که

پیش‌داوریمان به یادمانِ گفتارها و کردارهایِ او برمی‌گردد، نابینا می‌کند. این شیدایی، دلبستگی و سرسپردگی پدید می‌آورد و می‌تواند بدبختی برانگیزد. در گزینش‌هایِ دیگر نیز، پیش‌داوری‌ها می‌توانند ما را به بی‌راهه بکشانند، تلخ‌کامی پدید آورند، کینه‌پروارند و دشمنی برانگیزانند.

چهارمین پیاله می را سرکشیدم و پرسیدم:

- آیا از آرمانِ زندگی‌ات آگاه هستی؟

تکائی ناگهانی پیکرش را لرزاند. با دستی لرزان پیاله‌اش را برداشت، تا لب بر لبه پیاله بگذارد از پشنگِ باده لبریز، پیراهنِ سپیدش به سرخی آراسته شد. می نوشید و دیواره گورِ پیاله را لیسید و آن را رویِ خوان نهاد. پرسیدم:

- خوبی مهربانم؟

- من هیچ خود را نمی‌شناسم.

دست پیش آورد و تُنگ را از رویِ خوان ربود. آهسته گفت:

- درنگ کن دلبرکم، اندکی درنگ کن.

- چرا؟

شگفت‌زده نگاهم کرد و آرام سر جنباند. تُنگ را به سر جایش بازگرداند و انجیری در دهان گذاشت. انجیری برداشتم و آن را به دندان‌هایم سپردم. چشم به دهان خسرو دوخته بودم و می‌کوشیدم از جنبشِ آشفته آرواره‌اش دریابم چه در مغز و دلش می‌گذرد. درنگ کردم تا آرامش به جانِ هم‌پیاله‌ام بازگردد. نگاه از نگاهم می‌دزدید. کمی این‌سو و آن‌سو را نگریست، تا نگاهی با نگاهم گره خورد، چشمکی زدم و لب غنچه کردم. لب‌های بوسه خواهم او را برانگیخت. به رویِ خوان خم شد و سر پیش آورد. سرم به سوییشتافت. لب‌هایمان بر هم نشستند و کامیابمان کردند. چند بوسه گرم، جانی تازه در کالبدمان دمید.

پیاله‌ها را لبریز از می کردم و پرسیدم:

- خسرو جان، چرا از پرسشم برآشتی؟

چنگ در موهای انبوهش انداخت و پاسخ داد:

- از هنگامی که آشتگیِ روانِ تو زندگی‌مان را دگرگون کرده، همواره این پرسش آزارم می‌دهد که کیستم؟ تا به این پرسش پاسخی نیابم چگونه می‌توانم دریابم آرمانِ برگزیده‌ام چیست؟

- راست می‌گویی. خودشناسی نخستین گام است. به خودشناسی هم، بدونِ بازیابی و شناختِ یادمان‌های گذشته، پندارها و آرزوها نمی‌توان دست یافت. بایستگی آگاهی از چرایی و چگونگیِ پدیداریِ آنها برایِ ناکار کردنِ توانِ انگیزشی‌شان را نیز نباید نادیده بگیری.

سر جنباند. پیاله‌اش را برداشت و سرکشید. آرام دست پیش بردم و پیاله‌ام را میانِ انگشتانم گرفتار کرده و آن را به سوی لبانم کشانده، لب بر لبه‌اش نهاده، کامِ دل برآوردم. چشم به دهانِ سپیدِ پیاله دوختم و آهسته نام خسرو را بر زبان راندم و از شنیدنِ جانم گفتنِ او دلم لرزید. چشم از پیاله برداشتم و پرسیدم:

- زمانی که من از خود بی‌خود شده بودم و شیدا پرستارم بود، با او هم پیاله بودی؟
- هرگز.

- چرا؟

زیرچشمی نگاهش کردم، آرام بود. لبخند بر لبانش شکفت و گفت:

- می‌دانم که می‌دانی پاسخم چیست.

- می‌دانم و می‌دانی از شنیدنش سیر نمی‌شوم.

- دوستت دارم شهین جان، بی همراهی تو هیچ چیز نمی‌تواند شیرین‌کام کند.

از جا جنبیدم. سرم را یک وری کرده، دست کنار گوشم نهادم و گفتم:

- نشنیدم چه گفتی!

چند بار پی‌درپی دوست دارم را بر زبان راند، هربار بلندتر و برانگیزاننده‌تر از پیش. سرخوش و برانگیخته، پیاله‌ام را کنار پیاله‌اش نشاندم و گفتم:

- هر اندازه هم دوستم داشته باشی، کمتر از آن است که من دوست دارم.

هیچ نگفت. تُنگ را برداشت و پیاله‌ها را پُر کرد. پیکرم گرم شده بود و روانم بی‌پروا. از مهری که به شاهین در دلم می‌جوشید گفتم. چکیده‌ای از گفت‌وگویمان به او گزارش دادم. خاموش به سخنانم گوش سپرد. نگاهمان به هم گره خورده بود و هیچ پلک نمی‌زدیم. زنگار از دل زدودم و دلم را از پرده‌پوشیِ گران‌بار رهاندم. هنگامی که خاموش شدم، گره بر ابروانش افتاد و در خود فرو رفت. پیاله‌ام را برداشتم و نوشیدم. درنگ کردم تا همسرم به خود آید. زمانی گذشت تا سر از گریبان بیرون آورد. پیاله‌اش را برداشت و پیش از نوشیدن گفت:

- اگر این گونه باشد که شاهین گفته، ناآگاهی من از رازِ چرایِ بازگشتم به گیتی، تو را نیز از پی‌گیریِ آرمانت بازخواهد داشت.

- بی‌گمان آرمانمان یکی است.

می‌سرکشید و آهسته گفت:

- بی‌گمان چنین است.

پیاله بر رویِ خوان گذاشتم. خسرو هم پیاله‌اش را کنار آن گذاشت و گفت:

- بانوی من، زمانی دراز از واپسین نوازندگی‌ات می‌گذرد. امشب می‌نوازی؟

سر خماندم و لبخند زدم و چشم بر هم نهادم. چشم که گشودم، از جا برخاست و رفتم. آوای خوشِ تار را خاموش کرد و ساز به دست بازگشت. آن را گرفتم و پس از کوک کردنِ تارهایش، آهنگی نواختم. خسرو آفرین خواند و خواهش کرد آهنگی دیگر بنوازم. پیاله‌ها را هم لبریز از باده کرد. آهنگِ دیگری نواختم. خسرو برایم دست زد. پیاله‌اش را برداشت و باده‌اش را نوشید. نواختن از سر گرفتم، سرجنبان زمانی به نوازندگی گذراندم و پس از فرودی دلنشین دست دراز کردم و پیاله‌ام را

برداشتم. می نوشیدم و پیاله را سر جایش گذاشتم و برگه‌ای در دهان گذاشتم. باز با نوشیدن هفتمین پیاله می، گویی آتش درونم زبانه کشید. شادمان و برانگیخته، هویی فریادگونه کشیدم. برخاستم. ساز را کنار گذاشتم و چرخش آغاز کردم. خسرو برخاست و به سوی پخش‌کننده خودکار نوای خوش رفت. با پیچیدن نوای شاد گیلکی در خانه برانگیخته‌تر شدم. همسرم پیش آمد و همراه شد تا شادمانه پای بکوبیم و دست بیفشانیم.

با فرود ساز و آواز شادی برانگیز، ایستاده و دم‌زنان خود را در آغوش خسرو رها کردم. مستی از سرم پریده بود. دست نوازشگر همسرم بر پیکرم می‌لغزید و آرامم می‌کرد. آن‌گاه که تپش دلم از تندی افتاد، از خسرو جدا شدم و لب‌هایم را بوسیدم. دوباره پشت خوان می‌گساری نشستم و پیاله‌ها را پُر کردم. خسرو نیز روبه‌رویم نشست و پرسید:

- آیا دوگونگی پیدایش نیازهای فرازیستی، با پیکرهای زنانه و مردانه در پیوند است؟

- فروهر زنانگی - مردانگی ندارد. برگزیدن پیکر - کالبد زنانه یا مردانه وابسته به آرمان برگزیده پیش از بازگشت به گیتی است. بی‌گمان، ویژگی‌های پیکر - کالبد زنانه، برای برانگیختن سوی چپ اندوخته خردمندی پنهان که انگیزش‌های پارثایانه پدید می‌آورد، کارآمدتر است.

- آیا برآورده نشدن خودخواسته یا ناخواسته نیازهای زیستی، می‌تواند برانگیزنده سوی تاریک اندوخته خردمندی پنهان فروهر و پدیدارکننده انگیزش آزمندانه در مردم شود؟

- نه. نیازهای زیستی با چاکرای نخست پیوسته هستند و برآورده نشدنشان آزرده‌گی، سُستی و بیماری پدید می‌آورند که می‌تواند زمینه‌ساز پدیداری نیرویی باشد که دیوها را به سوی کسی بکشد که نیازهای زیستی او برآورده نشده است. آزمندی

با پویش چاکرای دوم پدید می‌آید. در پی برانگیخته شدن سوی مردانه اندوخته پنهان فروهر، آزمندی پدیدآورنده فرومایگی، رخ می‌نماید. فرومایگان نیز برای دست یافتن به خوراکی، نوشیدنی، پوشاک و ابزارهای گوناگون تلاشی فرازبستی به کار می‌بندند. کمبود این خواسته‌ها، گرفتار شده به آزمندی را وامی‌دارد که به بدکنشی مرزین آلوده شود و برای برآورده کردن نیازهای فرازبستی خود، دست‌درازی به خواسته دیگران را آغاز می‌کند. هرگاه چنین آزمندی، ببیند که دیگر آزمندان بیش از او برخوردار شده‌اند، گرفتار رنج رشک‌ورزی می‌شود و بر تلاش خود می‌افزاید تا از دیگران پیشی بگیرد. ناکامی در پیشرفتادن از دیگران یا پس زده شدن از سوی آنان، کینه در دل رشک‌ورز می‌پروراند. کینه برافروخته آتش خشم می‌شود، خشم نیز درفش‌دار جنگ است. برافروخته شدن آتش جنگ و آلوده شدن دست مردمان به خون یکدیگر و ویرانی شهرها و روستاها، چرخه‌ای اهریمنی پدید می‌آورد؛ چراکه، تلاش برای کین‌کشی، جنگ‌های دیگری برپا می‌کند. بدین‌روی، نیاکانمان این پنج بدکارگی را دیو برشمرده‌اند و راه رستگاری را چیره شدن بر آنها دانسته‌اند:

بپیچاند از راستی پنج چیز که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و کین است و خشم و نیاز به پنجم که گردد برو چیره از
تو گر چیره باشی برین پنج دیو پدید آیدت راه گیهان خدیو^۱
با خاموشی آوا و نوای ساز و آواز، آوای زبانه‌کشی آتش و وزش باد زمستانی به هم آمیخته و گوشم را می‌نواخت. گوش تیز کردم و با شنیدن تاپ‌تاپ تپش دلم، لبخند بر لبانم شکفت. آرام از جا برخاستم و پاورچین به سوی پنجره رفتم. خسرو پرسید:

- کجا می‌روی؟

۱- شاهنامه فردوسی، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعه متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، بنیاد میراث ایران،

- هیس! بیا.

خود را به پشت پنجره رساندم و پرده را کنار زدم. بوران بر باغچه فرمان می‌راند. مردکِ برفی را نگرستم، برف بر سر و شانه‌هایش نشسته بود، انگار شب کلاه بر سر داشت. خسرو نزد آمد، کنارم ایستاد و دست بر شانه‌ام انداخت. سرای و باغچه سپیدپوش در آغوشِ روشناییِ مهتاب‌گونی آرام نمی‌نمودند. آشوبِ بوران چشم‌اندازِ زیبایی پدید آورده بود. گفتم:

- چه شبِ روشنی!

سوزِ گزنده‌ای از درزِ پنجره به درون می‌آمد.

زمانی به چشم‌چرانی گذراندیم و سپس بازگشتیم تا بزمِ دلگشایمان را پی بگیریم. پشتِ خوان نشستیم و نوشانوش از سر گرفتیم. خسرو پس از گذاشتن پیالهٔ تهی‌شده بر رویِ خوان پرسید:

- از این پنج بدکارگی که هم‌سانِ دیوها، نیرویِ زندگی ما را می‌ربایند، کدام یک آسیب‌رسان‌تر است؟

پیاله بر رویِ خوان نهادم. مغزِ پسته‌ای زیرِ دندان خرد کردم. اندکی درنگ کرده و اندیشیدم، سپس پاسخ دادم:

- اندازهٔ آسیب‌رسانی هرکدام، به گونهٔ پویشِ چاکراهایِ کالبدِ اثیری و چگونگیِ سازماندهیِ نیرویِ درونیِ آن وابسته است. آسیبِ پیکری، تنشِ روانی و آلودگیِ نیرویِ درونیِ کالبدِ روانی به نیروهایِ بیگانه، پویشِ چاکراها و سازمانِ نیرویِ درونیِ آن را دگرگون می‌کند.

- چگونه نیرویِ درونیِ کالبدِ روانی به نیروهایِ بیگانه آلوده می‌شود؟

تُنْگ از رویِ خوان ربودم. بسیار سبک شده بود. پیاله‌ام را لبریز کردم، پیالهٔ خسرو را هم پُر کردم و به اندازه‌ای درنگ کردم که هرچه باده در تَنگ مانده بود چکه‌چکه فرو بریزد و پیاله را لبریز کند. خسرو پس از لبریز شدنِ پیاله‌اش از جا

برخاست، تُنگ را به دستش دادم و برگه هلوئی برداشتم و در دهان گذاشتم. زمانی کوتاه گذشت و همسرم بازآمد. تُنگ را میان پیاله‌ها نشاند و نشست. چنگ در پشت موهایم لغزاند، انبوه گیسو را روی چهره‌ام ریختم، به تندی سر بالا انداختم و چتر گیسو پس راندم. چشمان خسرو درخشید، لبانش شکفت و گفت:

- چه زیبا و باشکوهی!

بوسه‌ای سوار بر فوتی دلربا به سویش گسیل کردم و گفتم:

- بدی از روانت دور باد.

پیاله‌اش را برداشت و گفت:

- نوش باد.

نوش بادی گفتم و پیاله‌ام را برداشتم و سر کشیدم. گفت:

- نگفتی چگونه آلوده به نیروی بیگانه می‌شویم.

لب‌لیسان پیاله بر روی خوان نهادم و گفتم:

- سه روزنه می‌شناسیم که از آنها، نیروی بیگانه به درون کالبد روانی راه می‌یابد.

آمیزش نیروی درونی با نیروی بیگانه یا هنگام هم‌آیش سفتیش یا گایشن روی می‌دهد که تنها زمانی آلودگی به شمار می‌آید که نیروهای درونی کالبدهای دو همسر ناسازگار و تنش‌زا باشند. ورنه بارگی‌های مرزیشن یا سپوزیشن، فراگیرترین روزنه‌های آلودکننده نیروی درونی کالبد روانی مردم به نیروی بیگانه است. هم‌آغوشی جادویی با دیوها نیز سومین راه شناخته‌شده آلوده شدن نیروی درونی کالبد سپنتایی به نیروی بیگانه است که بیش از دیگر گونه‌های آلودگی، به ساختار و سازمان کالبد اثری می‌آسیب می‌زند.

- پس پافشاری مهرپرستان بر پایبندی بی‌چون و چرا به پیمان همسری برای دور

ماندن از آلودگی به نیروی بیگانه بوده است.

- آری. کسانی که فراتر از هم‌تنی و هم‌سری در پی آزمودن هم‌روانی هستند، تنها هنگامی می‌توانند با همسر خود به سوی هم‌روانی پیش بروند که نیروی بیگانه‌ای در کالبدهایشان نباشد.

- و همچنین، پرهیز از آزمودن هم‌آغوشی پیش از همسرگزینی.

- درست می‌گویی. دوشیزه - پسر بودن پیش از همسرگزینی، برای چشیدن شیرینی مهرورزیش همسرانه و رسیدن همسران به هم‌روانی بایسته است. ویژگی‌های روانی و پیکری دوشیزگی - پسرانگی، برای کسانی که پایه پنجم را درنور دیده، به مرز پایه ششم رسیده و می‌خواهند از این مرز گذشته، چشم سوم‌شان به دیدن جهان بی‌کرانه فراگیتی باز شود، پیش‌رانه‌ای نیرومند خواهد بود تا آنان را به سادگی از مرز بگذرانند.

- گفتی مهرورزیش همسرانه؟

- آری. والاترین هم‌آیش همسران گایشن نیست، مهرورزیش است که زمینه هم‌روانی آنان را فراهم می‌کند.

- شگفتا. پرسش دیگری هم دارم. مگر نمی‌گفتی دیوها پیکر گیتایی ندارند؟ چگونه می‌توان با چیزی که پیکر ندارد هم‌آغوش شد؟

- آیا تاکنون، هم‌آغوشی در خواب را نیازموده‌ای؟

- چرا، بارها آزموده‌ام.

- در خواب با کسانی هم‌آغوش می‌شویم که پیکر ندارند. در هم‌آغوشی جادویی نیز کالبد اثیری مردم جادوگر با کالبد اتری دیو درمی‌آمیزد و در این آمیزش به نیروی انغرمینویی آلوده شده، درخشش کالبد اثیری خود را از دست می‌دهد و به دیو سپید دگرگون می‌گردد.

- آیا دگرگون شدن به دیو سپید، رسیدن به بالاترین پایه در جادوی سیاه است؟

- نه. دیوهای سپید می‌توانند با گزینش دیوخویی بیشتر دچار مرگ در گیتی دیگر شده و به جهان تاریکی فروکشیده‌شوند.

خسرو گیج شده و سردرگم نگاهم می‌کرد. تُنگ را برداشتم و پیاله‌ها را پُر کردم. همسرم بی‌درنگ پیاله از رویِ خوان ربود و باده‌اش را نوشید. هوپی از بُنِ جان کشید و پرسید:

- چرا برخی چنان بی‌پروا می‌شوند که همهٔ هستیِ خود را به نابودی می‌کشند؟
پیاله‌ام را سرکشیدم و گفتم:

- نبود یا کمبودِ آموزش و پرورشِ درست، برخی مردمانِ بی‌باک را به دام دیوها می‌کشاند. دسترسی نداشتن به آگاهی و دانشِ بسنده، گرفتاری به هم‌نشینی و همراهی با پیرامونیانِ ناآگاه و نادان یا بدکاره و فروافتاده به دام دیوپرستی، برانگیختگیِ سویِ تاریکِ ناخودآگاهِ رازمند را در پی می‌آورد. این برانگیختگیِ ناخوشایند، چرخه‌ای پدید می‌آورد و چون تارِ دیوپا پیرامونِ کالبدِ روانی تنیده می‌شود و فروهر را از جنبش و کوششِ نیک بازمی‌دارد.

مهرپرستانِ کهن با آگاهی از کارکردِ بدآموزی‌ها، در دومین پایهٔ کیشِ مهر، آموزش و پرورشی سازماندهی کرده بودند که به یاریِ آن، رهروان از آلودگی به نادرستی‌هایی که از سویِ دینداران و دیوپرستان به ایشان آموزانده شده بود رها شوند. یکی از مهم‌ترین بندهایی که مردم را به باورهایِ پذیرانده‌شده به آنان می‌پیونداند، نام است.

گزینشِ نام برایِ کودک، نزدِ نیاکانمان کاری بسیار ارجمند بوده است؛ چراکه، می‌دانستند که نام می‌تواند ویژگی‌هایِ پیکری - روانیِ کودک را دگرگون کند. از سویِ دیگر آگاه بودند که نام می‌تواند دستاویزی برایِ جادوگران باشد تا به کودک آسیب بزنند یا او را به یاریِ این سر رشته به سویِ خود بکشانند. بدین‌روی، گاه چند ماه پس از زایشِ کودک، برایش نام برمی‌گزیدند، نامِ کودک را از بیگانگان پنهان نگه می‌داشتند، او را با نامی دیگر فرامی‌خواندند و از بر زبان راندنِ نامِ راستین‌اش خودداری می‌کردند.

کیشِ مهر، زمانی سازماندهی شد که تازیانِ دیوپرستِ آژی‌دهاک بر کشورِ آزادگان فرمانروا شده بودند. دین‌پروری و برگزاریِ آئین‌هایِ جادوییِ گسترش می‌یافت، بیشترِ مردمان به دیوپرستیِ گرویده و پیروِ باورهایِ آن، برایِ کودکانِ خود نام برگزیده، باورهایِ خود را به آنان می‌باوراندند. به سخنیِ دیگر، نام هرکس نمایانگرِ باورها، پیشینه، وابستگی‌ها و پیوستگی‌هایِ او بود. هنگامی که رهروانِ کیشِ مهر، می‌توانستند از باورها، وابستگی‌ها و پیوستگی‌هایِ پیشینِ رها شوند، واپسین بندِ پیونددهندهٔ خود با گذشتهٔ آلوده به دیوپرستی را نیز گسیخته و نامزدِ نامی تازه می‌شدند تا نمایانگرِ ویژگی‌هایِ تازهٔ آنان باشد. بدین‌روی، نامِ پایهٔ دومِ کیشِ مهر نامزد بوده است.

خسرو شگفت‌زده به چشمانم خیره مانده بود و هیچ نمی‌جنید. آوایِ گوشنوازِ خروشِ خروسِ برخاست. دستِ پیشِ بردم، پیاله برگرفتم و با نوشیدنِ جامیِ دیگر بر روشنیِ روانم افزودم. خسرو جامِ خود را برداشت، باده سرکشید. درنگی دراز کرد و اندیشید. سپس آهسته گفت:

- نامِ نو نشانی از زندگی تازه بود. زایشی دوباره، نه از مادر که از خود. از زمانِ آشنایی با شاهین، همواره کنجکاو بودم بدانم، چرا برایِ خود نام و نامِ خانوادگیِ تازه‌ای برگزیده است.

- آیا از او در این باره پرسشی پرسیده‌ای؟

- نه. می‌پنداشتم دستاویزی هنرمندانه است برایِ خودنمایی.

- پیش‌داوری کرده‌ای همسرِ مهربانم.

سر جنباند. تُنگ را برداشت و پیاله‌ها را از می لبریز کرد. پرسیدم:

- آیا آزمندی را آزموده‌ای؟

کمی سرش را خاراند و گفت:

- می‌دانی که در خانواده‌ای برخوردار زاده شده‌ام و تک‌فرزند هم بوده‌ام. هرگز کمبودی نداشته‌ام که آزمندم کند. پدر و مادرم همواره مرا به یادگیری بیشتر برمی‌انگیختند. هرگز تشنگی‌ام برای یاد گرفتن سیراب نشده است. بجز در زمینه دانش‌جویی هرگز افزون‌خواه نبوده‌ام.

- پس بی‌آنکه بدانی، همیشه پارثا بوده‌ای.

خندید و پرسید:

- آیا خودت آزمندی را آزموده‌ای؟

بی‌درنگ پاسخ دادم:

- خانواده من چندان برخوردار نبودند. با اینکه مادرم بسیار تلاش می‌کرد که کمبودی نداشته باشم، همواره زندگی خود را با زندگی دیگران می‌سنجیدم و از نابرابری آشکاری که می‌دیدم آزرده می‌شدم. با اینکه آرزوهای بسیاری در دل می‌پروراندم، هرگز کاری برای دست یافتن به آنها انجام نمی‌دادم. مادرم می‌دانست در پندارهایم چه آرزوهایی می‌پرورم. گاه و بی‌گاه وادارم می‌کرد از آرزوهایم سخن بگویم. با آرامش گوش می‌کرد. سپس خواهش می‌کرد چشم ببندم و در پندارم خود را دست‌یافته به آرزویم ببینم. بازی خوشایندی بود. هنگامی که از شیرینی پندارهایم لبخند بر لبانم می‌شکفت. می‌پرسید که در آن روزگار که به آرزویم رسیده باشم، چه خواهم کرد. پرسشی دشوار بود. تلاش برای یافتن پاسخ به آن پرسش مرا با پوچ بودن بسیاری از پندارهایی‌ها و آرزوهایم آشنا می‌کرد. چون هرچه بیشتر درباره آنها می‌اندیشیدم، درمی‌یافتم که اگر هم برآورده شوند، خرسند و خشنود نخواهم شد. ته دلم چیز دیگری می‌جستم که برایم ناشناخته بود.

جام می را برداشتم و نوشیدم، خسرو هم پیاله‌اش را سر کشید. شب‌زنده‌داری زیبایمان را با گفت‌وگو و نوشانوش پیش می‌بردیم. کامیاب و آسوده چشم به راه

پیدایی خورشیدِ اردیبهشت‌روز^۱ بودیم تا مردمانِ سرزمینِ آزادگانِ ستایندهٔ روشنایی، با
تابیدنِ پرتوهایِ زندگی‌پرورِ خورشیدِ آسمان، برایِ وخشیشِ خورشیدِ اندیشه در
درون‌شان، تکاپو از سر بگیرند.

دلربا

سپیده سر زده و روشنایی بر سرزمینِ آزادگان دامن می‌گسترده. بارشِ برف پایان یافته و باد ابرها را از آسمان می‌پراکند. چشم به خورآیان^۱ دوخته و چشم به راهِ رخ‌نمایی بانوی زرین‌چهرِ آسمان، دم‌شماری می‌کردیم. کوهستانِ سپیدپوش دل می‌ربود. باشکوه و استوار در برابرمان دامن گسترده، ما را به سوی خود فرامی‌خواند. دسته‌ای پرندهٔ سیاهِ گذران از فرازِ سرمان، نگاهم را ربوده، با خود به سوی دماوندِ افسانه‌پرور کشاندند. چکاد^۲ سر برآورده در میانِ کوهستانِ البرز، پذیرایِ ابرهایی بود که بر گردِ سرش فراهم آمده و بلندایش را از دیده‌ها پنهان می‌کرد.

آن دم که خسرو زبان به ستایش باز کرد، به تندی چشم چرخاندم و با دیدنِ پرتوهای زرینِ خورشیدِ زندگی‌پرور که از پسِ کوه‌هایِ دوردست تابش آغازیده بود، به یَژشن^۳ روشنایی پرداختم و گفتم:

- چه زیباییِ خیره‌کننده‌ای! چه روشناییِ چشم‌نوازی! چه پرتوهایِ روان‌پروری!
بانویِ درخشان، آرام‌آرام فراز آمد و گردیِ پیکرِ آتشین‌اش، تابنده و فروزان در کرانهٔ دوردستِ ایران‌زمین جای گرفت. با اینکه سه شبانه‌روز درست خوابیده بودیم، بر آن شدیم تا چکادِ توچال کوه‌پیمایی کنیم و سُستی از پیکر برانیم.

۱- خورآیان: شرق

۲- چکاد: قلّه

۳- یَژشن: ستایش کردن

کوهستان، کششی رازآمیز دارد. زندگی در بلندای کوه‌ها، برانگیزنده دلیری است که اگر با آهستگی آمیخته نگردد، پای مردمان را در لبه پرتگاه‌های پیدا و پنهان می‌لغزاند. سوی مردانه خردمندی پنهان فروهر با کشش کوه‌ها برانگیخته شده، بی‌باکی آزمندانه‌ای پدید می‌آورد. گرفتار شدن در چنگ آرزوهای پنهان، برای به رخ کشیدن برتری و چالاکی، گاه مرگ‌آور است و گاه گرایش‌های سوفیانه پدید می‌آورد.

کوه، هم‌اوردی بردبار است. در آوردگاه فراهم آمده از فرازها، فرودها، پرتگاه‌ها، دشواری‌ها و وهم‌های گوناگون، مردان کوه‌زی، آنچه در ژرفای دل خویش پنهان کرده‌اند را می‌نمایاند. جوشش نیاز به پشتیبانی نیرومند، در برابر استواری هراس‌آوری که دم‌به‌دم نیروی مهمانان‌اش را می‌مکد و انگیزش آزمندانه رسیدن به بلندترین چکاده‌ها، چالشی دلربا پدید می‌آورد. کوه‌نوردی، میدانی فراخ است برای آزمودن توانمندی‌ها، آشنایی با سستی‌ها و سنجش دوستی‌ها.

کاهش نیرو به هنگام کوه‌پیمایی و کوه‌نوردی درازآهنگ، یا ماندگاری در بلندی، سازمان نیروی درونی کالبد روانی را دگرگون می‌کند. کاستی نیرو در بخش خودآگاه و افزایش در سوی ناخودآگاه، وهم پدید می‌آورد. گاه وهم کوهستانی به اندازه وهم زمستانی سنگین و ویرانگر است، گاه نیز مرگ‌آور و تباہ‌کننده. ناتوانی‌های پیکری، نابه‌نجاری‌های روانی و کژخویی مهرورزانه در پدیداری و پایداری وهم زودگذر یا پایدار دست اندر کار دارند.

دلربایی کوهستان گاه به دل‌باختگی مهمانان و شیفتگانش می‌انجامد. از دیرباز کوه جایگاه دین‌مردان بوده است. نیروی کششی کوه، دین را برانگیخته و گرایش سوفیانه پدید می‌آورد. بدین‌روی، نخستین پرستش‌گاه‌ها برای برگزاری آئین‌ها، در کوه‌ها پدید آمدند و در روزگار دسته‌بندی پیشه‌ای در میان مردمان، جایگاه کوهستانی دین‌مردان نهاده شده.

با کوه‌های البرز آشناییِ دیرینه دارم. پدر و مادرم شیفتهٔ کوهنوردی بوده و هستند. بدین‌روی، از کودکی تاکنون، بسیاری از یادمان‌های خوشایندِ زندگی‌ام در دامنِ پُرمهرِ کوهسارها پدید آمده‌اند. در آستانهٔ هفت‌سالگی، هنگامِ کوه‌پیمایی از پدر و مادرم دور افتادم و راه گم کردم. مادرم بارها از گم شدن در کوه سخن گفته بود و می‌دانستم باید چکار کنم. آن روز با اینکه ترسیده بودم راه را پیدا کردم. پیش از پانزده‌سالگی، بارها گم شدن در کوه را آزمودم و تنها در بزرگسالی دریافتم که هربار می‌پنداشتم پدر و مادرم سرشان به گفت‌وگو گرم شده و مرا فراموش کرده‌اند، آگاهانه از من دور می‌شده‌اند تا از میدانِ دیدم بیرون بروند و دورادور به پاییدن من بنشینند تا ببینند چگونه از آموخته‌هایم بهره می‌گیرم.

پس از پانزده‌سالگی، کششِ روزافزون به گریز از دیگران پیدا کردم. هنگامِ کوه‌پیمایی راهم را از دیگران جدا می‌کردم و کوره‌راهی برای بالا رفتن برمی‌گزیدم. مادرم از رفتارم گلایه داشت. گاه پند و اندرز به کار می‌گرفت و سفارش می‌کرد از تنهایی پرهیز کنم. گوشم به پندهایش بدهکار نبود. دوست داشتم به جایی بروم که کسی را نبینم و بجز هیاهویِ خروش آب، زوزهٔ تیز باد و بانگِ خوشِ پرندگان، آوایی نشنوم.

آن روزها، به باورم، تنها دارویِ آرام‌بخشِ دلِ پُردرد از دریافتِ نابرابری، ناآگاهی و نادانیِ فراگیرِ پیرامونم و سرِ پُرشور از آرمانگراییِ بی‌ژرفا، کوه‌نوردی بود و بس. در سومین پویشِ هفت‌سالهٔ زندگی‌ام، با پرسش‌های بسیاری دست به گریبان شده بودم که پاسخِ بایسته و شایسته‌ای برایشان نمی‌یافتم. هرگاه جست‌وجوهایم برای یافتنِ پاسخِ ناکام می‌ماند، برای گریز از گزندِ درماندگی، به کوهستان پناه می‌بردم. کنارِ رودخانهٔ نغمه‌خوان، یا رویِ تخته‌سنگی خاموش می‌نشستم و به پرسش‌هایم می‌اندیشیدم.

روزهای گرم کنارِ رودخانه می‌نشستم، پاهایِ برهنه‌ام را به نوازشِ آبِ سردِ روان می‌سپردم. روزهایِ سردِ زمستانی، با یخ‌برفِ پاهایم را مالش می‌دادم. کوهستانِ پیرامونِ

چکاد دماوند را به خوبی می‌شناختم و می‌توانستم به سادگی رویشگاه بوته‌های تمشک، درختچه‌های زرشک، درختان میوه کوهی و دیگر رستنی‌ها را پیدا کنم. خزندگان، جوندگان و پرندگان از من نمی‌گریختند. از نگرستن به تکاپوی پیشگل‌گردان‌ها، کوشش بی‌پایان مورچه‌ها، جست‌وخیز ملخ‌ها و پرواز زنبورها و پروانه‌ها سیر نمی‌شدم. آن روزها، آرزوی رفتن به سربلندترین چکاد ایران زمین را در دل می‌پروراندم. با آغاز چهارمین پویش هفت‌ساله زندگی‌ام، برنامه‌ریزی کردم تا به آرزویم برسم. در یکی از برنامه‌های کوهنوری بالا رفتن از چکادهای بلند، با خسرو آشنا شدم. چندان نگذشت که آشنایی‌مان به دوستی دگرگون شد. دوستی با خسرو، آگاهی از منش و روش زندگی‌همدیگر را در پی داشت. شناخت روزافزون، نخست، دلبستگی و سپس دلباختگی در پی آورد و سرانجام یکدیگر را به همسری برگزیدیم.

※

آبشار دوشاخه^۱ یخ‌زده همانند ریش یوگی^۲‌های پیر می‌نمود. برخی کل‌فَه‌سنگ^۳‌ها بسیار دراز بودند. آب خروشان از زیر و روی یخ‌ها سرازیر بود و زیبایی چشم‌گیری پدید می‌آورد. در کناره برکه کوچک پایین آبشار ایستاده و به آن چشم دوخته بودیم. بر فراز دیواره، آب روان پس از برخورد با بخش یخ‌زده جهش می‌یافت، تابش پرتوهای خورشید بر پاشش بی‌گسست برآمده از آن جهش خروشان، رنگین‌کمانی چشم‌نواز پدید می‌آورد. خسرو به خاموشی پایان داد و پرسید:

- آیا رنگ‌های هفت چاکرا همین هفت رنگ رنگین‌کمان هستند یا از گونه‌ای دیگر هستند؟

سر به سوی چرخاندم و چشم به چشمانش دوختم. ابرو بالا کشید و پرسید:

- چرا این گونه نگاهم می‌کنی؟

۱- یوگی: مُرتاض هندی

۲- کل‌فَه‌سنگ: یخ نپزه‌مانندی که در زمستان از ریزش آب از بلندی‌هایی مانند ناودان و آبشار پدید می‌آید.

- چگونه نگاهت می‌کنم دلبرِ نازنین؟
خندید و گفت:
- هرگز چنین نگاهی نداشته‌ای!
- چگونه است؟
- سرشار از مهری کودکانه است.
- کودکانه؟
- آری. بی‌پیرایه، ژرف و آرامش‌بخش.
- مهرم کودکانه می‌نماید زیرا نوزاد هستم.
- شگفت‌زده سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید:
- چه می‌گویی؟
- آه کشیدم و گفتم:
- دیروز زایشی دگرگونه آزمودم. از گذشته‌ها دل بریدم، بندِ وابستگی به یادمان‌ها و آرزوها را گسیختم و آزاد شدم.
- پس نیازمندِ نامی تازه هستی.
- خندیدم. سر جنباند و افزود:
- شهن زبیاترین نامی است که می‌شناسم، چگونه تو را به نامی دیگر فراخوانم؟
- به نامِ دیگر نیاز ندارم، نامم را بسیار دوست می‌دارم.
- گامی پیش گذاشت. پیکرم را در بر گرفت. برگونه‌ام بوسه زد و پرسید:
- سرباز بودن را چگونه درمی‌یابی؟
- جنیدم و به نرمی از آغوشش بیرون سریدم. نشستم تا پا برهنه کنم. کنارم نشست و آهسته پرسید:
- از پرشتم رنجیدی؟
- مرا بسیار دستِ کم گرفته‌ای همسرِ مهربانم.

دست بر شانه‌ام انداخت و پرسید:

- مگر بالاترین پیشرفت در پایه دوم، رسیدن به نامزدی و رفتن به پایه سربازی

نیست؟

- چرا.

- پس تو اکنون در پایه سوم هستی. نیستی؟

سرگرداندم و نگاهش کردم. چشمانش درخششی برانگیزاننده داشت. لب‌هایم را غنچه کردم. سر پیش آورد و بوسه بر لب‌های بوسه‌خواه‌ام زد. از جا جنبیدم، برخاستم. گامی پیش گذاشتم. سرمای گزنده آب به پیکرم راه یافت. شادمانه جیغ زدم. پاچه شلوارم را تا زانو بالا کشیدم و به سوی آبشار رفتم. خسرو گفت:

- جلوتر نرو شهین جان.

بی‌آنکه بایستم و روبرگردانم، پرسیدم:

- چرا؟

پاسخ داد:

- می‌ترسم یخی بشکند و پایین افتد.

ایستادم، به سویش سر چرخاندم. سر جنباند و گفت:

- پیش می‌آید!

خندان روبرگرداندم و تا نزدیک آبشار پیش رفتم. پشنگ آب پوشاک ویژه‌ام را خیس کرد. سر برافراشتم. یخ‌های نیزه‌گون ساخته‌شده از شارش آبشار، بیم‌انگیزی زیبایی داشت. بازگشتم و کنار خسرو نشستم. دست بر پای خیس‌ام گذاشت و پرسید:

- چگونه دمای پیکر خود را با دمای بیرون همسان می‌کنی؟

پارچه‌ای از کوله‌ام بیرون آوردم و پاهایم را خشک کردم. در پاسخ همسرم گفتم:

- با هماهنگ کردن کالبد روانی و پیکر گیتایی می‌توان پیکر را آسیب‌ناپذیر کرد.

- چگونه این هماهنگی را انجام می‌دهی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- با واژه‌های ویژه سخن گفتن دربارهٔ پدیده‌های گیتایی، به سختی می‌توان دربارهٔ کالبدِ اثیری و چگونگی انجام کارهای پیوسته با آن سخن گفت. پیکر، وابسته به کالبد است. سازمان پراکندگی نیروی درونی کالبد، ویژگی‌های پایدار و گذرای پیکر را پدید می‌آورد. جابه‌جا کردن خودآگاه یا ناخودآگاه این نیرو، می‌تواند سازگاری پیکر با پدیده‌های گیتایی را در پی داشته باشد.

خسرو از جا جنید، خود را به پیکرم چسباند. دست دور کمرم پیچاند، سر پیش آورد، بناگوشم را بوسید و پرسید:

- شهین‌جان، اکنون در چه پایه‌ای هستی؟

پیکرم را در آغوشش رها کردم و پاسخ دادم:

- پیش از گرفتاری در چنگ واپسین افسردگی‌ام از مرز پایهٔ چهارم گذشته و به پارثایی رسیده بودم. امروز، هنگامی که به می‌گساری پایان دادیم و برای آمدن به کوه آماده می‌شدیم، دریافتم که دگرگونی ویژه‌ای رخ داده است. گفت‌وگوی درونی مغزم خاموش گشته بود. می‌دانستم که این دگرگونی نشانهٔ رسیدن به مرز پایهٔ ششم است. بی‌درنگ بر آن شدم که توانایی خود را بیازمایم. به سادگی توانستم کالبدِ اثیری خود و تو را ببینم، گیتی دیگر هم در برابر دیدگانم آشکار شد.

- چگونه کالبدِ اثیری خود را دیدی؟ از کالبدِ خود بیرون آمده بودی؟

- خودم هم گیج شده‌ام. نمی‌دانم چگونه آزمونی بود، باید از فرانک بپرسم.

- اکنون، هر دم بخواهی، می‌توانی کالبدِ اثیری دیگران و گیتی دیگر را ببینی؟

- آری. در راه که بالا می‌آمدم، پی‌درپی توانایی خود را می‌آزمودم.

دست بالا آورد، موهایم را نوازش کرد و دیگر چیزی نپرسید.

سراشیی سخت‌گذر و پوشیده از برف را پیمودیم و به پلکان پناهگاه شیرپلا رسیدیم. روی پله‌های پناهگاه، پیرمردی نشسته بود که کلاه نمدی بختیاری‌اش بسیار آشنا می‌نمود. با دیدنش گل از گلم شکفت. نزدیک رفتم و درود گفتم. از دیدنم شادمان شد و خندان پاسخم را داد. دیدن دهان بی‌دندان‌اش به خنده‌ام انداخت. او را به پرسش گرفتم و از چگونگی گذران روز و روزگار پرسیدم. پاسخ‌های سنجیده می‌داد و هیچ گلایه‌ای از سختی زندگی‌اش به زبان نمی‌آورد. خسرو که تا آن روز اسفندیار را ندیده بود، کنارم ایستاده و هیچ نمی‌گفت. پس از خوش و بش کوتاه‌مان، آنان را با هم آشنا کردم.

پیرمرد در آستانهٔ سد و بیست سالگی، بسیار سرزنده و چابک بود، دام‌پروری سرد و گرم چشیده و کارکشته. در روزگار دوشیزگی، همهٔ روزهای بی‌کاری خود را در کوهستان می‌گذراندم. روزی از آن روزها، بره‌ای نوزاد و تنها یافتم که خون نافش و خیزی پشمش خشک خشک نشده بود. گویا پس از زاده شدن و ایستادن بر روی پا نتوانسته بود به دنبال مادرش برود. تا آن روز بره‌ای به آن کوچکی ندیده بودم، آوایی نازک و گوش‌نواز داشت، با پاهایی لرزان، به سختی در میان تخته‌سنگ‌ها راه می‌رفت و در بالا رفتن از شیب‌ها ناتوان می‌نمود.

پس از نوازشی مادرانه، پارچه‌ای به تن لرزانش پیچیدم، سپس برهٔ نوزاد را به آغوش کشیدم و به سوی نزدیک‌ترین گوسفندسرا راه افتادم. بره در آغوشم آرام بود و دیگر جع‌جع نمی‌کرد. هنگامی که به گوسفندسرا رسیدم، پیرمردی شادمان سرگرم رسیدگی به بره‌های نوزاده بود. به او رسیدم و درود گفتم، پاسخم را داد و شگفت‌زده به بره‌ای که در آغوش داشتم نگریست و گفت:

- برهٔ زیبایی داری دخترم.

بره را نگاه کردم. پشمی یکدست سپید داشت. به راستی زیبا بود. خندیدم و گفتم:

- این کوچولو از گله جا مانده است، در راه پیدایش کردم.

پیرمرد چند گام پیش آمد، دستی به سر و گوش بره کشید و گفت:

- رهایش کن، اگر مادرش در گله من باشد به سویش خواهد رفت، و گرنه باید در گله‌های دیگر دنبال مادرش بگردی.

سر جنباندم. نشستم و آرام بره را روی زمین گذاشتم، بعضی کرد، سر و تن تکاند، دم و گوش جنباند، چند بار بعب کرده و به بعب گوسفندان گله گوش سپرد. پس از چند بار بعب و گوش جنبانی، دم جنبان راه افتاد. چوپان پیر که چشم به بره دوخته بود گفت:

- مادرش را پیدا کرد.

- کدام است؟

بره به گله رسید و در میان گوسفندان ناپدید شد. چوپان راه افتاد و گفت:

- بیا ببین.

به دنبالش رفتم. بره‌ها سرگرم شیرنوشی بودند و مادرانشان نشخوار می‌کردند. به گوسفند سیاه پرواری رسیدیم که بره سپید سر زیر تن او برده و شیر می‌خورد. مادرش سر برگردانده، با نگاهی سرشار از مهر بره‌اش را می‌نگریست. خندان گفتم:

- چه شیری می‌خورد! نازی!

- اگر بره را پیدا نمی‌کردی از گرسنگی می‌مُرد یا خوراک درندگان می‌شد.

- در شگفت‌ام که چرا مادرش در نیافته بره‌اش جا مانده است.

- بره پس از ایستادن روی پاهایش مادرش را دنبال می‌کند، شاید در سراسیمی زاده شده و نتوانسته بالا بیاید.

- آری. جایی پیدایش کردم که زمین شیب تندی داشت.

- اگر سگ‌ها همراه گله بودند، جا نمی‌ماند.

پیرامونم را نگریدم و پرسیدم:

- سگ‌ها کجا هستند؟

- بیمار شده‌اند. هر دو را پیش دامپزشک فرستاده‌ام.
- هر دو هم‌زمان بیمار شده‌اند؟
- آری. دیروز چند کوهنورد از اینجا می‌گذشتند، به سگ‌ها خوراک دادند، امروز هر دو وارفته بودند، به سختی از جا برخاسته و راه می‌رفتند.
- اگر نمی‌توانستند راه بروند، چگونه آنها را به شهر فرستادی؟
- هر دو را درون خورجین نشانیدیم، خورجین را هم بر پشتِ استر بستیم.
- سر جنباندم، راه افتادم و از میانِ گله بیرون آمدم تا به سویِ چکاد بروم. اسفندیار خواهش کرد درنگ کنم تا برایم چاشت^۱ چوپانی آماده کند. شادمان پذیرفتم. به سویِ سایبانِ نزدیکِ تخته‌سنگی بزرگ رفتم. از نزدیکِ سایبان دود سپیدی برمی‌خاست و پراکنده می‌شد. کوتاه زمانی نگذشته، چوپان بازآمد، دیگچه‌ای مسی آورد و آن را به دستم داد و گفت:
- بره که سیر شد مادرش را بدوش تا برایت شیرِ سنگ‌جوش درست کنم.
- با شگفتی پرسیدم:
- من بدوشم؟
- کاری ندارد، دیگچه را بگذار لایِ پاهاش، با یک دست پایش را بگیر که تکان نخورد، با دستِ دیگر بدوش.
- چگونه؟
- خندید و گفت:
- پستانش را بگیر، فشار بده، کمی بکش پایین و ولش کن.
- شانه بالا انداختم، کوله‌ام را زمین گذاشتم و به سویِ گله رفتم. اسفندیار به سایبان بازگشت. کنارِ گوسفند و بره‌اش ایستاده بودم که دیدم دودِ نزدیکِ سایبان بیشتر شد و ناگهان سرخی زبانه‌هایِ آتش نمایان گردید.

پس از پایان شیرنوشی بره، کنارِ گوسفند نشستیم و تا گوسفند خواست راه بیفتد، پایش را گرفتم، دیگچه را میانِ پاهایش روی زمین گذاشتم. دست پیش بردم و یکی از پستان‌هایش را گرفتم. چنددم شد. گرم و خیس بود. کمی آن را فشرده و پایین کشیده و رهایش کردم. درونِ دیگچه را نگریستم، خشک بود و هیچ شیری دوشیده نشده بود. سر خم کردم تا بینم چه می‌کنم. چند بار تلاش کردم و توانستم شیر بدوشم. هنگامی که کمی شیر به درونِ دیگچه پاشید خنده‌ام گرفت و با دلگرمی کارم را پی گرفتم. همیشه یاد گرفتنِ چیز یا کاری تازه برایم شادی‌برانگیز بوده است. زمانِ درازی به شیردوشی گذراندم. گوسفند آرام ایستاده و نشخوار می‌کرد، گاهی هم به بعبع بره‌اش پاسخ می‌داد.

پس از دوشیدن شیر، دستی به سر و گوشِ گوسفند و بره‌اش کشیده از آنها سپاسگزاری کردم و دیگچه به دست و خندان خود را به اسفندیار رساندم. کنارِ آتش نشسته و چپ‌چپ می‌کشید. دیگچه را گرفت و کنارِ آتش گذاشت. رویِ زیلوی رنگارنگی نشستیم.

پیرمرد چپ‌چاش را کنار گذاشت. با انبری دود گرفته، سنگ‌هایی را که رویِ زغال‌های افروخته گذاشته بود، یکی‌یکی برداشت و پس از چند فوتِ تند بر آنها، درونِ دیگ انداخت. شگفت‌زده به کار او می‌نگریستم. با افتادنِ سومین سنگ به درونِ دیگچه، ناگهان شیر به جوش آمد، چهارمین سنگ هم جوششِ شیر را دوچندان کرد. دیگچه را برداشت و آرام شیرِ جوشان را درونِ کاسه‌ای مسی ریخت و پرسید:

- شیرِ سنگ‌جوش خورده‌ای؟

با تکان دادنِ سر پاسخِ پرسش‌اش را دادم. کاسه را برداشت و به سویم دراز کرد. دست پیش بردم و آن را گرفتم، داغ بود. به تندی کاسه را بر زمین گذاشتم. شیرِ سنگ‌جوش، بویی خوش داشت. پیرمرد برخاست و ترمه‌ای زیبا رویِ زیلو گسترد و

نانی گرد و قندانی نقره‌فام در آن گذاشت. قندانِ نقره‌ای چشمم را گرفت. زیباییِ چشم‌گیری داشت. آن را برداشتم. چوپانِ پیر گفت:

- نقره‌کاریِ زنجان است.

- دیگچه هم مسِ زنجان است؟

- آری.

قندان را رویِ ترمه گذاشتم، قندی برداشتم و در دهان گذاشتم. کاسه را برداشتم و آرام شیرِ داغ را مزمه کردم. تا آن روز، شیری به آن خوشمزگی نچشیده بودم. به‌بهی گفتم و پرسیدم:

- خوشمزگیِ شیر از تازه زایمان کردنِ گوسفند است یا سنگ‌جوش کردنِ آن؟

- هر دو.

پس از نوشیدنِ شیر، اسفندیار دوباره کاسه‌ام را پر کرد. سپس برخاست و به سویِ گله رفت. ناشتایی خوردم. داشتم آماده می‌شدم کوهنوردی از سر بگیرم که چوپان مرا نزدِ خود فراخواند. نزدش رفتم، با انگشت بزی را نشان داد که داشت می‌زاید. شگفت‌زده جیغ کشیدم. بزغاله‌ای سیاه زاده شد و مادرش به لیسیدنِ سر و پیکرش آغازید. در باورم نمی‌گنجید که با چشمِ خود زایمانِ جانوری را دیده باشم.

دلم نیامد پیرمرد دست‌تنها را به خود وا گذاشته و به دنبالِ کارِ خود بروم. آن روز دانستم که روزهایِ زایمانِ دام‌هایِ باردار، برایِ چوپانان، روزی‌هایی پُرکار است. هیچ نمی‌دانستم چکار می‌کند و چرا. خاموش یاری‌اش می‌کردم و هرچه می‌خواست برایش فراهم می‌کردم. هنگامی که بانگِ سگ‌ها در کوه پیچید. نگاه‌مان به سویِ کوره‌راهِ کوهستانی چرخید. دو سگ دوان‌دوان پیش می‌تاختند، دور از آنها جوانی سوار بر استر آهسته پیش می‌آمد.

پس از بازگشتِ پسرِ چوپان، کوله‌ام را برداشتم تا راهی شوم. اسفندیار خواهش کرد تا درنگ کنم تا از نان‌هایِ تازه‌پختی که پسرش از خانه آورده بود برایم بیاورد.

رفت و بازگشت. نان را در پارچه‌ای سرخ پیچیده بود. آن را گرفتم و در کوله گذاشتم. سپاسگزاری کردم و راه افتادم. هنگامی که به چکادِ توچال رسیدم، نشستم تا نانِ پیشکشی را بخورم. با گشودنِ پارچه، از شگفتی دهانم باز ماند. رویِ آسترِ سرخ، پارچهٔ ملبله دوزی شدهٔ بسیار زیبایی دوخته شده بود، قندانِ نقره هم در میانِ نان بود. نانِ خوشمزه را خوردم و پس از نگرش و وارسِی خریدارانهٔ پارچه و قندانِ گران‌بها، آنها را در کوله‌ام گذاشتم و راهِ گوسفندسرا را پیش گرفتم.

اسفندیار از پس گرفتن آنچه به من پیشکش داده بود خوداری کرد. شادمان به خانه بازگشتم. پی از آن روز به یاد ماندنی، گاه به دیدنِ چوپانِ بخشنده می‌روم و گاه از دور برایش دست تکان می‌دهم. دیدنِ زایمانِ آسان و بدونِ دردِ آن بُز تا چند روز اندیشه‌ام را به تکاپو واداشته بود. پس از پرس‌وجو و جست‌وجو در کتاب‌ها، دریافتم که همهٔ جانورانِ ماده، زایمانی آسان و بدونِ درد دارند و تنها زایمانِ زنان دشوار و دردناک است. از سویِ دیگر برای این پرسش نیز پاسخ در خوری نمی‌یافتم که چرا جانورانِ ماده با مهرِ مادری، آن‌گونه که زنان آشکار می‌کنند، بیگانه هستند.

با اینکه جانورانِ ماده مهرِ مادری ندارند، از بچه یا بچه‌هایشان پیش از رسیدن به توانمندیِ بایسته و شایسته برایِ زندگیِ خودسرانه^۱، نگهداری، پشتیبانی و پاسداری می‌کنند. گاه نیز در این راه از جان‌بازی دریغ ندارند. این رفتارِ مادرانه - پدرانه با رفتارِ برآمده از مهرورزی یکسان نیست. جانور به هنگامِ تازشِ درندگان می‌گریزد و فرزندش نیز باید بگریزد. اگر بچه‌ای گرفتار شکارچیان شود، نه مادرش، نه پدرش و نه دیگر هم‌گونه‌ها کاری برایِ رهاییِ جانور شکارشده انجام نمی‌دهند، مگر در واکنش‌هایی گاه به گاه که دیده‌شدنشان انگشت‌شمار است. پس از گم یا کشته شدنِ جوجه یا بچهٔ جانوران، اندوهگینی در آنها دیده نمی‌شود، مگر در شماری اندک، به گونه‌ای گذرا.

گفت و گویِ خسرو و اسفندیار گرم شده بود. هم به سخنانِ آنان گوش می‌دادم، هم یادمان‌هایم را بازیابی می‌کردم، هم به رازِ چِستیِ مهرِ مادری و چِرایِ و چگونگیِ پدیدار شدنش می‌اندیشیدم. پسرِ اسفندیار از پناهگاه بیرون آمد. به هم درود گفتیم، با هم دست داده، خوش و بش کردیم. پدر و پسر راهِ روستا را پیش گرفتند و ما به درونِ ساختمان رفتیم تا ناشتایی بخوریم.

اسفندیار چوپان، آشناییِ کم‌مانندی با گیاهانِ دارویی و شکسته‌بندی داشت. هر بار به دیدنش می‌رفتم، با خوش‌رویی به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد و بی‌دریغ از دانش خود سخن می‌گفت. گذشته از مهربانی و کاردانی، شیفتهٔ شاهنامهٔ فردوسی بود و برخی از داستان‌های رستم، جهان‌پهلوانِ نامدارِ ایرانِ باستان را از بر می‌خواند.

سرگرم خوردنِ ناشتایی بودیم که خسرو پرسید:

- چرا پاسخِ پرسش‌م را ندادی مهربانو؟

- کدام پرسش مهربانم؟

- کنارِ آبشارِ پرسیدم که رنگ‌هایِ هفت چاکرا با رنگ‌هایِ رنگین‌کمان پیوندی

دارند یا نه؟

- هرگز نباید فراموش کنیم که آنچه برآمده از فراگیتی است، گونه‌ای دگرگونه دارد. یکسانی که هیچ، همسانی هم با پدیده‌هایِ گیتی ندارند. بدین‌روی، همسان‌سازیِ این پدیده‌ها برایِ آسان کردنِ شناخت از راهِ شنیدن، گاه به دریافت‌هایِ نادرست می‌انجامد. ساختارِ بنیانیِ پرتوهایِ رنگیِ رنگین‌کمان از روشناییِ گیتی است که برایِ ما شناخته‌شده است. ساختارِ بنیادیِ پرتوهایِ رنگ‌وارهٔ تابان از چاکراها از روشناییِ اثیری است و برایمان ناشناخته.

رنگ‌وارهٔ چاکراها بازتاب‌دهندهٔ کنش‌ها و واکنش‌هایِ زودگذر یا ویژگی‌هایِ پایدارِ روانی است. بدین‌روی، اندازهٔ درخشش و گونهٔ چرخشِ پرتوهایِ رنگ‌واره‌ایِ چاکراها همواره دگرگون می‌شود. این دگرگونی‌ها، گاه در یک چشم به هم زدن

روی می‌دهند و ناباورانه اندوه جای شادی و گریه جای خنده را می‌گیرد. چنین رنگ به رنگ شدنِ روانی در هیچ جانوری دیده نمی‌شود، زیرا در جانوران تنها چاکرای زیستی پویا است.

گاه پویایی یکی از چاکراها به اندازه‌ای افزایش می‌یابد که رنگ‌واره آن در همه کالبدِ روانی بازتاب پیدا کرده، کالبد به آن رنگ‌واره دیده می‌شود. این پویایی فرایستی، گاه گذرا است و گاه پایدار.

کمی پیشانی‌اش را مالید و پرسید:

- اکنون کالبد من دارای چه رنگ‌واره‌ای است؟

ابرو بالا کشیده و پشت چشم نازک کردم و پرسیدم:

- می‌خواهی مرا بیازمایی؟

- نه. می‌خواهم بدانم چه مرگم شده؟

با نگرانی چشم به کالبدش دوختم. درخششی سبز از چاکرای چهارم در کالبدِ روانی خسرو می‌پراکند و درخششِ زرینِ چاکرای سوم را می‌پوشاند. پرسیدم:

- آیا تاکنون گرایش‌های سوفیانه داشته‌ای؟

- هرگز.

- از این پس خواهی داشت.

- چه می‌گویی؟

- از دریافت^۱ و اندریافت^۲ خود بگو.

خسرو، سردرگم از آزمودنِ دگرگونیِ ناگهانیِ پدیدار شده، درنگ کرد و در خود فرو رفت. گویا می‌اندیشید، درباره آنچه می‌آزمود، چگونه سنجیده سخن بگوید.



۱- دریافت: درک

۲- اندریافت: احساس

برانگیختگیِ اندوختهٔ خردمندیِ پنهانِ فروهر و پویاییِ چاکرایِ دوم، دو انگیزشِ آزمندی و پارثایی را پدید می‌آورد. خودخواهی و مهرورزی برآمده از این انگیزش‌ها، نیروی زنانه - مردانهٔ انباشته در چاکرایِ دوم را به کار می‌اندازد. بیشترِ ما گرفتارِ کشمکشِ برآمده از پویشِ دوگانهٔ چاکرایِ دوم هستیم. بدین‌روی، گاه خودخواه و گاه مهرورز می‌شویم. کاستن از برانگیختگیِ سویِ مردانهٔ خردمندیِ پنهان و برانگیزدنِ روزافزونِ سویِ زنانهٔ اندوختهٔ رازآمیزِ فروهر، می‌تواند تا جایی پیش برود که همانندِ مادری سرشار از مهر، خوشبختیِ خود را در خوشبختیِ دیگران جست‌وجو کنیم و در این راه از سر باختن نیز پرهیز نکنیم.

پایهٔ سوم کیشِ مهر به یاریِ دانش و بینش دربارهٔ چگونگیِ پویایی و پیامدِ پویشِ چاکرایِ سوم سازماندهی شده بود. بدان‌روی که مهرآزمایانِ پیروِ کیشِ مهر، در این پایه می‌آموختند که خودکامگی را به مهرورزی دگرگون کنند، خوشبختیِ خود را در خوشبختیِ دیگران بجویند و از جان‌بازی در این راه نیز پرهیز نکنند، سرباز خوانده می‌شدند.

هنگامِ بازگشتِ فروهر به گیتی و پیوستن به زَهِک^۱ پدید آمده از آمیزشِ دوگانهٔ تخمکِ مادر و تخمهٔ^۲ پدر، چاکرایِ نخستِ کالبدِ روانیِ زهک پویا شده و فرایندِ زیستی آغاز می‌شود تا پیکر - کالبدِ فروهر، ببالد و بزرگ شود.

سازماندهیِ ساختارِ نیرویِ درونیِ کالبدِ روانی، از همان دمِ آمیختنِ گویچه‌های^۳ پیکری - کالبدیِ پدر و مادر و پیوستنِ فروهرِ بازگشته به گیتی بدان، آغاز می‌شود. پندارها، اندیشه‌ها، گفتارها و رفتارهایِ مادر و پیرامونیانِ او، آواها، نواها و آنچه مادر می‌بیند، همه در سازماندهیِ نیرویِ درونیِ کالبدِ روانیِ زهک و بنیانِ یافتنِ

۱- زَهِک: جنین

۲- تخمه: اسپرم

۳- گویچه: سلول

چاکراهای او دست اندر کار دارند. بدین‌روی، بخشی از چگونگی برانگیخته شدن چاکراها به هنگام کنش‌ها و واکنش‌های چرخه‌های هفت‌ساله زندگی گیتایی به ویژگی‌های بالیدن آنها در زمان زهکی وابسته است. از سوی دیگر، پس از زایش نوزاد، در هنگام نوزادی و کودکی، پندار، گفتار و کردار مادر، پدر، پیرامونیان و آنچه نوزاد و کودک می‌شنود و می‌بیند، به برانگیختگی خردمندی پنهان فروهر و پویایی ناخودآگاه چاکراها می‌انجامد.

پویایی چاکرای سوم، وابسته به پوش چاکرای دوم است. انگیزش‌های آزمندانه یا پارثایانه، انگیزش دوگانه خودخواهی - دگرخواهی وابسته به پوش چاکرای سوم را پدید می‌آورند. رنگ‌واره چاکرای سوم از هنگام زایش زرین است. این رنگ‌واره آرامش‌بخش، در پی پویایی چاکرای سوم، با دست‌اندرکاری انگیزش‌های آزمندانه یا پارثایانه، دارای تابشی نارنجی‌گرا یا خورشیدگون می‌شود. دگردوستی برآمده از پوش این چاکرا، گاه خودخواهانه است و ما دیگران را بدان روی دوست می‌داریم که نیازهای پیکری - روانی ما را برآورده می‌کنند و به مهر آنان نیازمندیم. گاه نیز این دوست داشتن، مهرورزانه است و ما در پی برآوردن نیازهای دیگری هستیم و خوشبختی او را می‌جوییم.

پویایی پیوندگاه، میان سه چاکرای نخست، انگیزش‌های زیستی، فرازیستی و مهرورزانه در مردمان پدید می‌آورد که به کنش‌ها و واکنش‌های روزمره ما سامان می‌دهند. مهر مادری، انگیزشی دگرگونه و نمایان‌کننده دگردوستی بی‌مانندی به شمار می‌رود که پدیدار شدنش، با سختی و دردناکی زایمان زنان در پیوند است. زیرا، درد جانکاه زمان زایمان، سازمان پراکندگی نیروی درونی کالبد اثیری زن آستن را دگرگون می‌کند. فشار سهمگین برآمده از دگرگونی ناگهانی سازمان نیروی درونی، به ایستایی پیوندگاه زن زائو^۱ در چاکرای سوم می‌انجامد.

ایستایی پیوندگاه در چاکرای مهرورزی، جوشش مهر مادری را در پی دارد. مادر، پس از رهیدن از رنج آبستنی و درد زایمان، به چیزی بجز برآورده کردن نیازهای فرزند نوزادش نمی‌اندیشد. بدین‌روی، مادر، شادمانه همه رنج‌های پرستاری شبانه‌روزی فرزند دلبندش را به جان می‌خرد و خم به ابرو نمی‌آورد.

✱

پریشانی خسرو به درازا کشید. گویا نمی‌دانست چگونه از آنچه دلش را برآشوبیده بود، سخن بگوید. با دل‌آشوبه برآمده از پویش چاکرای چهارم آشنا بودم. هیچ نگفتم و پرستی نپرسیدم. پس از خوردن ناشتایی راه افتادیم تا خود را به چکاد برسانیم. کوهستان سپیدپوش، زیر پرتوهای خورشید می‌درخشید. آهسته پیش می‌رفتم و هم‌سرم پشت سرم می‌آمد. میله‌هایی که راه چکاد را می‌نمودند تا نیمه در برف پنهان مانده بودند. راه‌باریکه ساخته شده از رفت و آمد کوهنوردان، بالا رفتن را آسان کرده بود. گاه می‌ایستادیم و با فروبردن دم‌هایی ژرف، جان تازه می‌کردیم. چند گام مانده به بلندای چکاد ایستادم و نگاهی به پناهگاه انداختم. آوای دم زدن و گام‌های خسرو از پشت سرم شنیده می‌شد. ناگهان سرش به کوله‌ام خورد. چرخیدم و نگاهش کردم، سر بالا آورد و پرسید:

- چرا ایستاده‌ای؟

- نمی‌توانم... نمی‌توانم.

- چند گام بیشتر نمانده بانوی دلربا.

پیکرم را سُست کردم. شتابان دست‌هایش به سویم شتافتند. بازوهایم را گرفت و

پرسید:

- چه شد؟ خوبی شهین جان؟

بیشتر خود را سُست کردم. در آغوشم کشید و گفت:

- بنشین.

خنده‌ام گرفت. دریافت که سر به سرش می‌گذارم. سر پیش آورد و گونه‌ام را بوسید. جنییدم و استوار ایستادم. راه افتادیم و به بلندای توچال رسیدیم. رو به دماوند، دست برافراشتم و شادمانه بانگ پیروزی برآوردم. خورشید به میانه آسمان رسیده و تابشی گرم داشت. کوله‌ام را کنار گذاشتم، چهارزانو رو به بانوی آسمان نشستم و چشم به رخسارِ زرین‌اش دوختم و گفتم:

- می‌بینی خسرو، دیگر فروزشِ خورشید چشمم را نمی‌آزارد.

- امیدوارم خورشیدخواری پیش‌گیری.

- چرا؟

کنارم نشست. آغاز به سخن کرد و از دل‌آشوبه‌اش سخن‌ها گفت. آسمانِ آبی بر فرازِ سرمان گسترده بود. هیچ ابری در آن بی‌کرانِ پندارپرور دیده نمی‌شد. دسته‌ای کبوتر بر فرازِ کوهستان پرواز می‌کردند. گاه آوایِ سگ‌ها از دوردست به گوش می‌رسید. خیره به خورشید، سخنانِ خسرو را می‌شنیدم. چند کوهنورد به چکاد نزدیک می‌شدند و آوایِ گفت‌وگویشان هر دم نزدیک‌تر می‌شد. هم‌سرم پس از سخن گفتن از دریافت‌ها و اندریافت‌های خود، کوله‌اش را پیش کشید. فنجان‌ها و آب‌دان را بیرون آورد. زیرچشمی بالاآیندگان را می‌پاییدم. به چشمم آشنا نمی‌آمدند. کالبدِ روانی زردِ نارنجی‌گرایشان نشانه‌ای بود از گرفتاری به آزمندی ورن‌کامانه. به چکاد رسیدند، درود گفتند و درود شنیدند. هیچ از جا نجنبیدم. پس از گفت‌وگویی کوتاه با خسرو، دست به کار شدند تا چادر برافرازند و بیاسایند. از دریافتِ سنگینی نگاهِ دزدانه آنان هیچ آزرده نمی‌شدم. همیشه با دریافت چنین نیروی بدی از مردان، آزرده و خشمگین می‌شدم. شادمان از دگرگونی‌های چند روز گذشته به خورشیدنگری خود سرگرم ماندم.

سوزی سرد وزیدن گرفت. دمنوشی که خسرو درست کرده بود، بوی خوشی داشت.

مردان جوان هیاهوکنان سرگرم چادر زدن بودند. کارشان چندان به درازا نکشید. به

درون چادر رفتند و آرامش به کوه بازگشت. نخ کیسه انداخته شده در فجانم را گرفتم و پس از چند بار بالا و پایین کردنش آن را بیرون آورده، روی برف گذاشتم. دمنوش را زمزمه کردم و سپس نوشیدم. خاموش نوشیدنی گرم و دلچسب را نوشیدیم. خسرو دست بر کمرم پیچاند، پیکرم را به پیکرش چسباند و پرسید:

- چاکرای چهارم چگونه پویا می‌شود؟

پیش از اینکه به پرسش‌اش پاسخ دهم، افزود:

- من هیچ‌گاه گرایشی به سوفیگری و شناخت فراگیتی نداشته‌ام.

- با اندیشه‌ها و باورهای سوفیان آشنا بوده‌ای، از فراگیتی نیز بسیار می‌دانی.

- همین آگاهی برای پویا شدن چاکرا بسنده است؟

- یکی از پیامدهای پویش چاکرای سوم، پیدایش نگرانی از دست دادن کسانی است که بدان‌ها دل‌بسته‌ایم و دوستشان داریم. بدین‌روی، مهرورزان، به مرگ و آنچه پس از آن روی خواهد داد، می‌اندیشند. اندیشیدن به مرگ، گرایشی فراگیتایی و سوفیانه شمرده می‌شود.

- پس، چه بخواهیم و چه نخواهیم چاکرای سوفیانه پویا می‌شود.

- آری. پویا شدن چهار چاکرای نخست وابسته به خواست خودمان نیست. چه

بخواهیم و چه نخواهیم، آموزه‌های فرهنگی آنها را به پویش وامی‌دارند.

- آیا مردمان نخستین نیز ناخواسته پویش چاکراها را می‌آزموده‌اند یا دیوها در این

کار دست داشته‌اند؟

- می‌دانی که در واپسین روزگار روزگاران کیومرتی، مردم پذیرنده هوش، رای‌زن

و خردگرای پدیدار شد. مردمی که غارهای کوهستان نخستین پناهگاه و خانه‌اش بود

و خوراکش گیاه:

که خود چون شد او بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش برآمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نو بُد و نو خورش^۱
 بی گمان، غارنشینان تا زمانی که تنها چاکرای نخست کالبد روانی‌شان پویا بود،
 زیستی همسانِ دیگر جانوران داشته‌اند و همانند بسیاری از جانوران میوه‌خوار، پیرو
 انگیزش‌های زیستی، به گردآوری میوه و دانه پرداخته، بخشی از گردآورده خود را
 برای زمستان انبار می‌کرده‌اند. دیدنِ روانِ مردگان در خواب و گفت‌وگو با ایشان،
 پویش چاکرای دوم را در پی داشت. پویایی این چاکرا، انگیزشی را برای دانستنِ بیشتر
 دربارهٔ راز چِستی خواب‌ها، چگونگی زنده بودنِ مردگان و کجایی جهانِ مردگان
 پدید می‌آورد. کنجکاوی دربارهٔ جهانی ناشناخته، ترس‌انگیز بود. ترسِ نیروی ویژه‌ای
 می‌سازد و از خود بیرون می‌فرستد که دیوهای آن‌غرمینویی را به سوی خود می‌کشد.
 بدین گونه، نزدیکی دیوها به ترسایان پژوهنده در گیتی دیگر، چرخه‌ای پدید آورد که
 به جنبشِ بیش از پیش چاکرای دوم انجامید.

یکی از پیامدهای پویش چاکرای دوم، افزایش انگیزش کامجویانه است. در
 روزگارانی که مردمان پوشاک نداشتند و مانند دیگر جانوران، زمانِ جفت‌جویی
 ویژه‌ای داشته‌اند، پویایی چاکرای دوم، آنان را با پدیدهٔ انگیزش کامجویانهٔ فرازیستی
 رویارو کرد. انگیزشی که در خواب و بیداری، برانگیختگی و نیاز به هم‌آغوشی پدید
 می‌آورد. پیدایش این انگیزش، رفتارِ مردمانِ نخستین را دگرگونه می‌کرد. آمیزش‌های
 نابه‌هنگام، زایشِ فرزند در زمانِ نابه‌هنگام را به دنبال داشت. سرما و گرسنگی در
 کمینِ چنین نوزادانی بود. مادران رنجور از داغِ نوزاد، که به چرایی پدیداری کامجویی
 فرازیستی می‌اندیشیدند، سرانجام دریافتند که مردانِ برانگیخته با نگرش به اندامکِ
 زنانهٔ آنان برانگیخته‌تر می‌شوند و خود نیز با دیدنِ اندامکِ برانگیختهٔ مردان گرایش
 به هم‌آغوشی پیدا می‌کنند. بدین‌رو، چاره‌اندیشی کرده و کسانِ خانوادهٔ خود را

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، صص ۲۱ و ۲۲.

۲- ترسا: ترسنده، کسی که می‌ترسد

و داشتند که اندامک‌های زنانه و مردانه خود را بپوشانند تا برانگیختگی کامجویانه را کاهش دهند.

وابستگی و هم‌بستگی خانوادگی نیز برانگیزاننده چاکرای سوم بوده است. آگاهی مردمان خردمند از راز رویش گیاه از دانه، به آغاز کشاورزی و پدیداری روستاهای نخستین انجامید. کاشت، داشت، برداشت، انبار بخشی از خوراک برای زمستان و پاسداری از انبارها، وابستگی و هم‌بستگی خانوادگی را افزایش می‌داد. گسترش زندگی روستایی و آغاز رویارویی میان روستائینان و کوه‌نشینان، مرزبندی‌هایی پدید آورد. وابستگی باشندگان درون هر مرز به یکدیگر بیشتر می‌شد، بیش از پیش به همدیگر مهر می‌ورزیدند و برای پشتیبانی از هم و پاسداری از سامان^۱ خویش، از در افتادن با تازندگان نیز پرهیز نمی‌کردند:

به فرمان یزدان پیروزگر	به داد و دهش تنگ بستش کمر
وژان پس جهان یکسر آباد کرد	همه روی گیتی پُر از داد کرد ^۲
چو این کرده شد، چاره‌ی آب ساخت	ز دریا به هامونش اندر بتاخت
به جوی و به کشت آب را راه کرد	به فرّکی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود	پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش	برنجید و بشناخت سامان خویش ^۳

پویش چاکرای چهارم، وابسته به کنجکاوای درباره رازهای جهان مردگان بود؛ جهانی که شب‌ها میدان کنشگری دیوهای آن‌غرمینویی و دیوهای سفید است. بدین‌روی، مردمان در خواب هم با روان مردگان رویارو می‌شدند و هم دیوها را می‌دیدند. هر دو آزمون، به افزایش پویایی چاکرای سوفیانه یاری می‌رساند. برخی

۱- سامان: اسباب خانه، افزار کار

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر نخست، ص ۲۹.

۳- همان، ص ۳۰.

خودخواسته، پویایی این چاکرا را افزایش می‌دادند تا گیتی دیگر را بیشتر و بهتر بشناسند. چیرگی این کاوشگران بی‌باک بر ترس، زمینه پدیداری پیوند و بده‌بستان میان آنان و دیوها را فراهم کرد. این بده‌بستان و پیوند، نخستین دینداران را به هم‌پیمانی با دیوها کشاند.

تندی و سوز باد دم به دم بیشتر می‌شد. از خسرو خواهش کردم فنجانم را پُر کند. بی‌درنگ خواسته‌ام را برآورده کرد و کیسه‌ای درون آب جوش انداخت، سپس فنجان خودش را هم پُر کرد و کیسه‌ای درونش انداخت. از کوله‌اش کلوچه‌ای بیرون آورد، نیمی از آن را به من داد و پرسید:

- آیا مهرِ مادری برترین گونه مهرورزی به دیگری است؟
- آری.

- آیا چنین مهر بی‌کرانی، تنها میان مادر و فرزند پدید می‌آید؟
- مهرِ مادری همه مادران یکسان نیست. برخی زنان مادر می‌شوند، بدون آنکه مهرِ مادری در دلشان به جوش آید. آنان تنها وانمود به داشتن مهرِ مادری می‌کنند و مهری که به فرزند می‌ورزند با دیگر مهرورزی‌هایشان همسان است. گاه برخی مادران از فرزند خویش نفرت دارند و نمی‌توانند بیزاری خود را پنهان کنند.

- می‌خواستم همین را بپرسم، بی‌مهری برخی مادران، چگونه پدیده‌ای است؟
- پیدایش مهرِ مادری، پیامدِ ایستاییِ پیوندگاه در چاکرای سوم است.
- ایستاییِ پیوندگاه؟ مگر فرانک نمی‌گفت که پیوندگاه همواره میان چاکراها جابه‌جا می‌شود و رنگ به رنگ شدن‌های روانی ما پیامدِ همین جابه‌جایی بی‌گسست است؟

- آری. گاه ما خودآگاه می‌توانیم پیوندگاه را برای زمانی کوتاه یا بلند در یکی از چاکراها ایستانیم و با نیرویی فرازینی به کاری پردازیم که برایمان بسیار ارجمند است. گاه هم این ایستایی ناخودآگاه پیش می‌آید. ایستاییِ پیوندگاه در چاکرای سوم

مادران برآمده از فشارِ دردِ زایمان است. اگر چنین ایستایی پیش نیاید، مادر نمی‌تواند شش‌دانگ^۱ نیرویش را برای رسیدگی به نوزاد به کار اندازد. نوزاد در روزها، هفته‌ها و ماه‌های نخستِ زندگی‌اش نیازمندِ رسیدگیِ شبانه‌روزی است. مادر تنها با تلاشی فرازیستی می‌تواند خویشکاریِ بغرنجِ خویش را به فرجامِ نیک برساند. درماندگیِ مادر ناتوان از رسیدگیِ شایسته و بایسته به نوزاد، او و نوزاد را می‌رنجانند. این رنجشِ دوگانه، بالندگیِ پیکر - کالبدِ نوزاد را دچارِ کاستی می‌کند.

پس از سپری شدنِ هفت ماهِ نخستِ پس از زایش، پیوندگاهِ ایستایِ مادر سُست می‌شود و گاه به چاکراهایِ پایین‌تر می‌آید تا مادر برای برآورده کردنِ نیازهایِ پیکری - روانی خود نیرویِ بیشتری به کار ببرد. با افزایشِ جابه‌جاییِ پیوندگاه و کاهشِ ایستاییِ آن در چاکرایِ سوم، مادر از مهرِ بی‌کرانی که پشتیبانیِ بی‌چون و چرا از کودک را پدید می‌آورد، دور می‌شود و با به خود واگذاشتنِ هوشمندانهٔ فرزندش، او را وامی‌دارد که توانمندی‌هایش را به کار اندازد.

- اگر چنین باشد، زنانی که با روش‌هایِ زایمانِ بدونِ درد مادر می‌شوند، نمی‌توانند مهرِ مادری داشته باشند.

نخِ پیوسته به کیسهٔ کوچک را گرفته و آن را چند بار بالا و پایین کردم و از دمنوش بیرون آورده، رویِ برف گذاشتم. خسرو هم دمنوشِ خود را آماده کرد.



در روزگارانِ دیرین، پویشِ چاکرایِ مهرورزی، هم‌گراییِ دگرسانیِ میانِ مردمان پدید می‌آورد. کارکردِ گلهٔ مردمان بسیار فراتر از گله‌هایِ جانوری بود. مردمان به یکدیگر مهر می‌ورزیدند و برایِ پشتیبانی و پاسداری از هم همکاری و هم‌یاری کرده و در این راه، بی‌پروا از جان مایه می‌گذاشتند.

بی‌گمان، در روزگاران بسیار دور، پیدایش پیوندهای خویشاوندی، بنیاد پی‌ریزی نهاد خانواده بوده است. هنگامی که زنی مادر می‌شد، بی‌دریغ همه توان خود را برای پروردن کودک و پاسداری از او به کار می‌بست. زاده شدن پی‌درپی کودکان، مادر را وامی‌داشت که فرزندان بزرگتر خود را آموزش دهد تا در انجام خویشکاری‌ها، یار و یاورش باشند. از سوی دیگر مردانی که پدر کودکان بودند باید آموزش داده می‌شدند تا در بزرگ کردن بچه‌ها و پاسداری از آنان همکاری کنند. بدین‌گونه، نهادی مدارسالر پدید می‌آمد که مادر خانواده بر فرزندان و پدران آنان فرمانروایی مهرورزانه داشت.

با بزرگ شدن پسران، آنان پدر فرزندان دیگر شده و از خانواده جدا می‌شدند. از سوی دیگر، هنگامی که دختران خانواده آبستن می‌شدند، چون نیاز به پشتیبانی مادر داشتند، در خانواده می‌ماندند. مردانی هم که دختران خانواده را باردار کرده بودند به گله - خانواده دختران باردار می‌پیوستند و خانواده مادرسالار بزرگ‌تر می‌شد. خویشکاری‌های مردان خانواده انگشت‌شمار بود. آنان بجز گردآوری خوراک، همکاری در دور راندن تازندگان به گله و گاه نگهداری از کودکان، کاری نداشتند. در برابر این سبک‌باری مردان، خویشکاری‌های زنان روزافزون و بی‌پایان بود. آنان پیوسته در اندیشه بودند تا برای سیر کردن کودکان، درمان بیماری‌ها، پرستاری از زنان زائو، رسیدگی به سالمندان از کارافتاده، پاکیزه نگه‌داشتن خود، فرزندان و زیستگاه خانواده، چاره‌اندیشی کنند.

پس از آغاز کشاورزی و گردآمدن خانواده‌ها پیرامون کشتزارها، روستانشینی پدیدار شد و مادران خانواده پناهگاه‌هایی دست‌ساز در روستاها ساختند تا فرزندان خردسال خانواده آسایش‌گاه داشته باشند. نیاز به انبار خوراک و پستو برای نگهداری دام، خانه‌های روستایی را بزرگ‌تر می‌کرد. همچنین، بزرگ شدن خانواده، نیاز به ساخته شدن خانه‌های بیشتر در روستا را پدید می‌آورد. هر کدام از دختران خانواده

که مادرانی با چندین فرزند و چند شوهر بودند برای خود خانه‌ای می‌ساختند و خانواده‌ای کوچک پدید می‌آوردند. بدین گونه، خانواده‌های مادرسالار بزرگ‌تر شده، خاندان، دودمان و زنتو^۱ پدیدار می‌شد. از هم‌بستگی زنتوها نیز دهیو پدید آمد که کشور نیز خوانده می‌شد؛ چراکه، گذشته از هم‌خونی، پیروی از پوریوتکشی، هم‌بستگی و هم‌پیمانی زنتوها را استوارتر می‌کرد. در این میان، بزرگ شدن برخی روستاها، شهر پدید آورد و زندگی شهری، دسته‌بندی پیشه‌ها را در پی داشت.

زنان خردمند و چاره‌جوی، روانی پُراندیشه داشتند و برای ساده و آسان انجام دادن خویشکاری‌های روزافزونشان، ابزارسازی نوآورانه را می‌گسترانیدند. ساختن ابزارهای چوبی، سنگی، گلی، سُفالی و سرانجام رویین^۲ به پیدایش پیشه‌ها انجامید. بدین گونه، چهارمین دسته ویژه‌کار^۳ پدید آمدند که کارشان ابزارسازی و نوآوری برای ساختن ابزارهای نوین گوناگون بود:

چهارم که خوانند اهتوخشی هم از دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان هم‌گنان پیشه بود روانشان همیشه پُراندیشه بود^۴

هسته کشور بنیان‌یافته بر مادرسالاری، زن بارور بود. مادری که فرزندانی تندرست می‌زائید و با آموزش و پرورش فرزندان، چرخ پویایی و پیشرفت کشور را چرخان نگه می‌داشت. بدین‌روی، اندام‌هایی از زن که بارداری، زایش و پروردن نوزاد به فربه و کارآمد بودن آنها وابسته بود، ستایش می‌شد. در نگاره‌ها و تندیس‌های روزگاران مادرسالاری نیز، پستان‌ها، شکم و سرین^۵ زنان را بزرگ‌تر از آنچه بود نمایش می‌داده‌اند. در سروده‌ها نیز زنان بارور و پیکر برازنده ایشان ستوده می‌شد.

۱- زنتو: قبیله، گروه بزرگی از چند دودمان که از دامان یک مادر - نیا پدید آمده بودند.

۲- رویین: فلزی

۳- ویژه‌کار: متخصص

۴- شاهنامه فردوسی، دفتر نخست، ص ۴۳

۵- سرین: ران، کفل، باسن

آمیخته شدن دیوپرستان با پیروان آزاده پوریوتکیشی، به گسترش روزافزون باورها و گرایش‌های زن‌ستیز نهاده شده در دین و آئین‌های جادویی انجامید. به تنگنا افتادن پیروان کیش، به‌ویژه زنان و چیرگی یافتن تازیان آژی‌دهاک، بار دیگر مادران فرزانه را به چاره‌اندیشی واداشت. در روزگاران فرانک خوانده شده، زنان خردمند، دور از چشم و گوش دیوپرستان جادوپیشه، به آموزش و پرورش سازمان‌یافته فرزندان‌شان کمر بستند. آنان از یک‌سو پژوهش پیش گرفتند تا راهی برای ناکار کردن توانمندی‌های جادویی تازیان بیابند و از سوی دیگر پسران و مردان خانواده را پهلوانی می‌آموختند تا سربازانی ورزیده و جنگ‌آزمای شوند.

تلاش بازماندگان پوریوتکیشی برای گشودن رازهای چستی جادوی سیاه تازیان دیندار، به پیدایش جادوی سپید انجامید. هم‌زمان با گسترش دانش و بینش جادوی سپنتایی کاوه نامیده شده، بازوی پهلوانی مادران آزاده نیز ورزیده‌تر و سترتر می‌شد. آگاهی تازیان آژی‌دهاک از سازماندهی پنهانی پیروان کیش روشنائی‌ستای، آرامش شب و روز را از ایشان ستاند و به چاره‌جویی وادارشان کرد. دیوپرستان تاریکی‌ستای، نخست دست به فریبکاری گشودند تا خود را دادگر بنمایانند که با فریادخواهی فرهیختگان کاوی رسوا شدند و سپس با سپاه‌کشی پهلوانان دارای فرنام فریدون از پا درآمدند:

چُنان بُد که ضحاک را روز و شب	به نام فریدون گشادی دو لب
بران بُرزبالا ز بیم نشیب	شد از آفریدون دلش پُر نهیب
چُنان بُد که یک روز بر تختِ عاج	نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست	که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چُنین گفت با موبدان	که ای پُره‌نر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن‌ست	که بر بخردان این سخن روشن‌ست
ندارم همی دشمن خُرد خوار	بترسم همی از بدِ روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری
یکی لشکری خواهم انگيختن
بباید بدین بود همداستان
یکی محضر اکنون ببايد نبشت
نگوید سَخُن جز همه راستی
ز بیم سپهد همه راستان
بدان محضر اژدها ناگزیر
همانگه یکایک به درگاه شاه
ستم دیده را پیش او خواندند
بدو گفت مهتر به روی دژم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
تو شاهی و گراژدها پیکری
اگر هفت کشور به شاهی تُراست
شماریت با من ببايد گرفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که مارانت را مغز فرزند من
سپهد به گفتار او بگریید
بدو باز دادند فرزند او
بفرمود پس کاوه را پادشا
چو برخواند کاوه همه محضرش
خروشید کای پایمردان دیو
هم از مردم و هم ز دیو و پری
ابا دیو و مردم برآویختن
که من ناشکیم بدین داستان
که جز تخم نیکی سپهد نکشت
نخواهد به داد اندرون کاستی
بدان کار گشتند همداستان
گواهی نبشتند بُرنا و پیر
برآمد خروشیدن دادخواه
بر نامدارانش بنشانند
که برگوی از که دیدی ستم
که شاهانم کاوه‌ی دادخواه
ز شاه آتش آید همی بر سرم
بباید بدین داستان داوری
چرا رنج و سختی همه بهر ماست
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
همی داد باید ز هر انجمن
شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
به خوبی بجُستند پیوند او
که باشد بدان محضر اندر گوا
سبک سوی پیران آن کشورش
بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سَوِی دوزخ نهادید روی
 نباشم بدین محضر اندر گوا
 خروشید و برجست لرزان ز جای
 گرانمایه فرزند او پیشِ اوی
 چو کاوه برون شد ز درگاهِ شاه
 همی برخروشید و فریاد خواند
 از آن چرم کاهنگران پشتِ پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه به دست
 کسی کو هوایِ فریدون کند
 ببویید کین مهتر آهرمن ست
 همی رفت پیش اندرون مردِ گرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 فریدون چو گیتی بدان گونه دید
 سَوِی مادر آمد کمر بر میان
 که من رفتنیام سَوِی کارزار
 ز گیتی جهان آفرین را پرست
 فرو ریخت آب از مژه مادرش
 به یزدان همی گفت ز نهارِ من
 بگردان ز جانِش نهیبِ بدان
 سپردید دلها به گفتارِ اوی
 نه هرگز براندیشم از پادشا
 بدریید و بسپرد محضر به پای
 ز ایوان برون شد خروشان به کوی^۱
 برو انجمن گشت بازارگاه
 جهان را سراسر سَوِی داد خواند
 بپوشند هنگام زخمِ درای
 همانگه ز بازار برخاست گرد
 که ای نامداران یزدان پرست
 سر از بندِ ضحاک بیرون کند
 جهان آفرین را به دل دشمن ست
 سپاهی برو انجمن شد نه خُرد
 سر اندر کشید و همی رفت راست^۲
 جهان پیشِ ضحاک وارونه دید
 به سر بر نهاده کلاهِ کیان
 تُرا جز نیایش مباد ایچ کار
 بدو زن بهر نیک و بد پاک دست
 همی آفرین خواند بر داورش
 سپردم ترا ای جهاندارِ من
 بپرداز گیتی ز نابخردان

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر نخست، صص ۶۶ تا ۶۸.

۲- همان، ص ۶۹.

فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سپاه انجمن شد به درگاهِ اوی
به پیلانِ گردون‌کش و گاو‌میش
چو از دشت نزدیکِ شهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
فروزنده چون مشتری بر سپهر
بدانست کان خانه‌ی ازدهاست
به یارانش گفت آنک بر تیره‌خاک
بترسم همی زانک با او جهان
همان به که ما را بدین جای جنگ
بگفت و به گرزِ گران دست برد
تو گفתי یکی آتشی درست
گران گرز برداشت از پیشِ زین
کس از روزبانان به در بر نماند
به اسپ اندر آمد به کاخِ بزرگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود
فریدون ز بالا فرود آوری
وُزان جادوان کاندِر ایوان بُدند
سرانشان به گرزِ گران کرد پست
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت^۱
به ابر اندر آمد سرِ گاهِ اوی
سپه را همی توشه بردند پیش^۲
کزان شهر جوینده بهر آمدند
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
تو گفתי ستاره بخواهد پسود
همه جای شادی و آرام و مهر
که جای بزرگی و جای بهاست
برآرد چُنین بُرز جای از مَعاک
یکی راز دارد مگر در نهان
شتابیدن آید به جایِ درنگ
عنان باره‌ی تیزتگ را سُپرد
که پیشِ نگهبانِ ایوان برُست
تو گفתי همی برنوردد زمین
فریدون جهان‌آفرین را بخواند
جهان ناسپرده جوانِ سُرُگ
سرش بآسمان برفرازیده بود
که آن جز به نام جهاندار دید
همه نامور نرّه دیوان بُدند
نشست از برِ گاهِ جادوپرست

۱- همان، ص ۷۰.

۲- همان، ص ۷۱.

نهاد از بر تختِ ضحاک پای به پیروزی و رای بگرفت جای^۱
 پس از چیرگی مهرپرستان بر پایتختِ تازیانِ آژی‌دهاک، نخستین کارشان، رها
 کردنِ زنانِ آزادهٔ گرفتار در بندِ تازیان، و پاک کردنشان از آلودگی‌ها بود:

بتان سیه‌موی خورشیدروی	برون آوریَد از شبستانِ اوی
روانشان پس از تیرگی‌ها بشت	بفرمود شستن سرانشان نُخست
از آلودگی سر بیالودشان	ره داورِ پاک بنمودشان
سرآسیمه بر سانِ مستان بُدند	که پرورده‌ی بت‌پرستان بُدند
به نرگس گلِ سرخ دادند نم	پس آن خواهرانِ جهاندار جم
که نو باش تا هست گیتی کهن	گشادند بر آفریدون سَخُن
چه باری ز شاخِ کدامین درخت	چه اختر بُد این از تو ای نیکبخت
ستمکاره مردی دلیر آمدی	که ایدون به بالینِ شیر آمدی
ز کردارِ این جادویِ کم‌خرد	چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ازین آهرمنِ کیشِ نراژدها	چه مایه کشیدیم رنج و بلا
نه زین پایگاه از هنر بهره داشت ^۲	ندیدیم کس کین چُنین زهره داشت



ناگهان وزشِ بادِ تندی گرفت بود. چادری که کوهنوردان درون آن خوابیده بودند
 در هم پیچید. هیاهویِ بدخواب‌شدگان برخاست. دو مرد، ناسزاگو کوله‌هایشان را
 بیرون انداخته، خود نیز بیرون خزیدند. تا به خود بجنبند، باد چادرشان را ربود و به
 درّهٔ پرتاب کرد. کیسه‌هایِ انداخته‌شده روی برف را برداشتم و درونِ کیسه‌ایِ انداخته
 و آن را به کوله بازگرداندم. خسرو هم فنجان‌ها، آبدان را در کوله‌اش جا داد.

۱- همان، صص ۷۴ و ۷۵.

۲- همان، صص ۷۵ و ۷۶.

برخاستیم تا از چکاد پایین برویم. مردان چادر باخته نیز از سوی دیگر راهی شدند. سرمای گزنده گونه‌هایمان را می‌نواخت و خورشید گرمایی نداشت. ابرهای تیره‌ای در خوروران^۱ دیده می‌شد که گویی سوار بر باد، شتابان پیش می‌آمدند. پیش افتادم و خسرو به دنبال آمد.

باد آشوب به پا کرده بود. برف و یخ برف نشسته بر کوه‌ها را برمی‌آغالد^۲ و بر سر و رویمان می‌کوفت. پشت به باد ایستادیم و سر و رویمان را پوشانیدیم. فراخی میدان دیدمان کاهش می‌یافت و کوره‌راه ناپیدا می‌شد. هرچه پایین‌تر می‌رفتیم از تندی وزش باد کاسته می‌شد. در پناه تخته‌سنگی ایستادیم و روی گشادیم. نگاهی به چکاد انداختم، در پس پوششی ابرگون پنهان بود. با چند دم ژرف و بازدم تند جان تازه کردیم. چشم به خسرو دوختم و آهسته گفتم:

- دوستت دارم.

آوایم را باد به تاراج برد، خسرو پرسید:

- چه گفتی؟

فریاد زدم:

- دوستت دارم.

خندید و هیچ نگفت، دوباره فریاد زدم:

- دوستت دارم دل‌بندم.

باز خندید و هیچ نگفت، گره بر ابرو افکندم، دست به کمر زدم و گفتم:

- نمی‌شنوم!

سردرگم نگاهم می‌کرد. سر خم‌اندم، دست دم گوشم گرفتم و دوباره گفتم:

- نمی‌شنوم!

۱- خوروران: غرب

۲- برآغالدن: برانگیختن، شوراندن

- چه را نمی‌شنوی؟

- پاسخ مهری که فریاد زدم را.

- من هم دوست دارم.

- چه گفتی؟

خندان فریاد زد:

- دوست دارم.

- ها؟

پیش آمد و پیکرم را در آغوش کشید و فریاد زد:

- دوست دارم، بیش از هر چیزی در این جهان بی‌کرانه.

لب‌هایش را بوسیدم و پرسیدم:

- چرا از بر زبان آوردنِ مهرِ خود پرهیز می‌کنی؟

- پرهیز نمی‌کنم.

- شمرده‌ای تاکنون چند بار به من گفته‌ای دوستم داری؟

گیجی از درخشش چشمانش کاست. آهسته گفتم:

- من شمرده‌ام.

- شوخی می‌کنی!

- نه. دربارهٔ چیزهایی که برایم بسیار ارجمند است هرگز شوخی نمی‌کنم. می‌دانی

که از کودکی یادداشت‌های روزانه دارم. از هنگامی که به هم دل بسته‌ایم، بسیاری از

گفت‌وگوهایمان را یادداشت کرده‌ام. پس از رهایی از خودباختگی و بیرون راندنِ

شیدایِ پتیاره از زندگی‌ام، یادداشت‌هایم را بازبینی کردم تا بینم نشانی از...

فروغ از چشمانش گریخت، دست‌هایش شل شد. افزودم:

- دوست دارم گفتن‌هایِ خودم و تو را شمردم.

- شگفتا!

- کمی بیش از ده برابر تو گفته‌ام دوست دارم.

- ده برابر؟!

سر جنباندم. درمانده گفت:

- تو که می‌دانی چه اندازه دوست دارم.

- از کجا بدانم؟ به یاری کدام نشانه؟

پیشانی‌اش را مالید و هیچ نگفت. درنگ کردم تا بینم چه می‌کند. کمی اندیشید و گفت:

- می‌گویند ماهی را هرگاه از آب بگیری تازه است.

- آفرین.

دست‌های نیرومندش، بارِ دیگر بر پیکرم پیچید و بارها دوست دارم را فریاد زد. سرمست و شادمان دست در دستِ هم، آوازخوان راهی شدیم تا خود را به پناهگاه برسانیم.

رازآشنایانِ روزگارانِ باستان می‌دانستند که خاموشی، تاریکی و سرما برانگیزندهٔ دینا است. برانگیختگیِ سوییِ راستِ خردمندیِ پنهانِ فروهر، گرایش به دروغ پدید می‌آورد. آلودن به دروغ، پرتگاهِ فروافتادن در دخمهٔ خودبزرگ‌بینی، خودکامگی، ورن‌کامگی، پتیارگی و دژخیمی است. خاموشی گزیدن و پرهیز از گفت‌وگو، به‌ویژه سخن نگفتن از مهری که به دیگران داریم، از پوششِ چاکرایِ سوم می‌کاهد و مهر را به سردی می‌کشانند.

یکی از پیامدهایِ پویاییِ چاکرایِ کامجویی، پیدایشِ نیازِ فرازیستی به برخورداری از مهرِ بی‌دریغِ دیگران است. کسانی که به اندازهٔ بایسته و شایسته از مهرِ مادری یا مهرِ پیرامونیان برخوردار نشده‌اند، گاه گرفتارِ نیازِ افسارگسیخته به مهرِ دیگری می‌شوند. این دلشدگی^۱ برآمده از نابرخورداری‌هایِ روانی، پلیدترین و تباهی‌آفرین‌ترین

پیوند یک‌سویه مهرورزانه را پدید می‌آورد. دلشدگان، آزادی و آزادگی وانهاده، بندگی برمی‌گزینند. بندگی خاکسارانه کسی که مهری به آنان نشان نمی‌دهد. همین دریغ مهر از دلشده شوربخت، او را به خواری، رسوایی، سرافکندگی، دریوزگی و گاه یاوه‌بافی سخن‌پردازانه می‌کشاند.

در زبان‌های ایرانی، دلشده را آوین^۱ و شیدا^۲ خوانده‌اند؛ چراکه، دلشده توانایی دیدن بدی یا ناسازگاری و ناهم‌سانی خود با دیگری که دل‌باخته‌اش شده را ندارد. از سوی دیگر دیوانه است؛ زیرا، دلشدگی چون آهنربایی نیرومند، دیوها را به سوی خود می‌کشد. دلشده خردباخته، جز کامیابی خود به چیزی نمی‌اندیشد، برای کامروا شدن، دست به هر کاری می‌زند و از آلودن به هیچ ننگی پروا ندارد. اگر دارا و توانا باشد، دست به ستمگری می‌گشاید تا کامران گردد. اگر جایی میان زرمندان و زورمندان نداشته باشد، دریوزگی پیش گرفته، تلاش می‌کند با چاپلوسی، چرب‌زبانی و بی‌ارزش‌نمایی خود در برابر دلربای خویش دل او را نرم کند.

خردمندی زنان، آنان را به پس زدن چنین دیوانگانی وامی‌دارد. سرخوردگی از بی‌مهری شهرآشوبان، می‌تواند به پویایی ناگهانی چاکرای چهارم دلشدگان بینجامد. بدین‌روی، برخی دلشدگان ناکام، از چالّه دل‌بستگی کامجویانه به زیبارویان درآمده و به چاه سوفیگری می‌افتند تا با مهرورزیدن به خدایان ناپیدا دل بیمار خود را آرام کنند.

سوفی با راه‌یافتن به جهان مردگان و پیوستگی با دیوها، به خودبینی، خودخواهی، خودپسندی و خودبزرگ‌بینی روزافزون گرفتار می‌شود. سوفی نیز همانند دلشدگان دل‌باخته زیبارویان، تنها برای برآورده کردن نیازها و خواسته‌های خود تکاپو می‌کند. بجز مهرورزی به خویشاوندان، آشنایان نیز مهر ما را برمی‌انگیزند. مهری که به آشنایان پدید می‌آید، در آغاز بده‌بستان است، اگر آنان نیازی داشته باشند و از دستان

۱- آوین: نابینا

۲- شیدا: دیوانه

بربیاید آن را برآورده می‌کنیم که بی‌چشم‌داشت نیست. گاه، آشنایی در پی افزایش شناخت از هم، به پیدایش دوستی می‌انجامد. در پیوند دوستی، مهرورزی از بده‌بستان فراتر می‌رود و دوستان، بدون هیچ چشم‌داشتی کارهای یکدیگر را راه می‌اندازند. در چنین پیوندی، ما درد و رنج دوست را درد و رنج خود به شمار می‌آوریم و از شادی او شاد خواهیم بود.

مهر کسی را به دل گرفتن و مهرآزما شدن، دلبستگی دوسویه پدید می‌آورد که برآمده از شناخت مهرورزان از ویژگی‌های یکدیگر است، نه دگرگونی روانی و ناگهانی دیوانه‌وار یک تن. آشکار کردن مهر به دیگری با گفتار و کردار، بر پوشش چاکرای مهرورزی می‌افزاید. پرهیز از نمایان کردن مهر به کسی که دوست‌اش داریم، از جوشش مهرورزی می‌کاهد، دیگری هم که نشانه‌ای از مهرورزی ما نمی‌بیند، دلسرد شده و دل به دیگری می‌بندد. بدین‌روی، باید همواره با آشکار کردن مهر به کسانی که دوستشان داریم، زنگار از دل خود و آنان بزداییم و بر جوشش مهر در دل‌هایمان بیفزاییم.

هنگامی که به پناهگاه رسیدیم، آسمان پوشیده از ابرهای تیره شده بود. درنگ نکردیم و تا نزدیکی روستا پایین رفتیم. از دیزی‌سرای کوچک، بوی خوشی پراکنده می‌شد. جلوی خوراک‌پزی ایستادیم، تخت‌های چوبی، آراسته به دست‌بافته‌هایی زیبا بودند. مردی تنومند با بُرُوت^۱ آویخته پشت پیشخوان ایستاده بود. با بانگی درشت بفرمایدی گفت و دیزی‌های سنگی را نشان‌مان داد.

بارش برف آغاز شد و به دودلی ما پایان داد. به دیزی‌سرا رفتیم، روی تختی نزدیک آب‌فشانی کوچک نشستیم. مرد تنومند شاگردش را فراخواند تا از ما پذیرایی کند. جوانکی برایمان چای و خرما آورد. با آوایی خروسکی خوش‌آمد گفت، گِردَه^۲ مسین

۱- بُرُوت: سیبل

۲- گِردَه: سینی

را روی تخت گذاشت و سُرُفه کنان رفت. چای بویِ دارچین می‌داد. فنجان را برداشتم و بوییدم. مردِ تنومند گفت:

- چایِ دارچین است بانو، اگر دوست ندارید بفرمایید بگویم چیزِ دیگری برایتان بیاورد.

- بسیار خوشبو است.

خندید و هیچ نگفت. خسرو بالاپوشِ خود را از تن کند. بی‌درنگ گفتم:

- می‌چایی خسروجان.

- اینجا بسیار گرم است. تو هم بالاپوشِ خود را در بیاور، وگرنه هنگام بیرون رفتن سرما خواهی خورد.

راست می‌گفت، تنم خیس از خوی بود. بالاپوش را از تن درآوردم و رویِ کوله‌ام انداختم. چای نوشیدیم، خرما خوردیم و دیزی سفارش دادیم. خسرو گفت:

- برخی زنان دردِ زایمان را تاب نمی‌آورند و سرِ زای می‌میرند. ماماها یِ ورزیده داروهایی را می‌شناخته‌اند که درد را کاهش می‌دهد. به یاریِ این داروها زنانِ ناتوان نیز مادر می‌شدند. بسیاری از این زنان، مهرِ مادریِ چشمگیری نشان می‌دهند که نمی‌توان آن را وانمود کردن به مهرورزی دانست. مادرانی را هم می‌شناسم که زایمانی دردناک داشته‌اند و هیچ مهری به فرزند در گفتار و کردارشان دیده نمی‌شود. گرسنه بودم. شکمِ نالانِ خود را مالیدم، پیکر خود را همانندِ گربه‌ها کشیدم تا نرم شود. سپس در پاسخِ گفته‌ی همسرم گفتم:

- پیکر، کالبد یا هر دویِ برخی زنان برایِ نگهداریِ دشتک در زهدان^۱ یا زایشِ آن کارآمد نیست. ناکارآمدیِ پیکر، گاه برآمده از نارسایی است و گاه از آسیب‌های پیش از آبستنی یا هنگامِ بارداری. کالبدِ روانیِ برخی نیز ایستاییِ پیوندگاه در چاکرایِ سوم را تاب نمی‌آورد. گذشته از این، ایستاییِ پیوندگاه در چاکرایِ مهرورزی تنها با دردِ

زایمان پدید نمی‌آید. آگاهی، دانایی و پابندی به خویشکاریِ مادری یا مهرورزی و پیمان‌داریِ آگاهانه و هشیارانه نیز می‌توانند کارکردی هم‌سانِ دردِ زایمان داشته باشند. بدین‌روی، مردان نیز می‌توانند به فرزندانِ خود یا دیگرانِ مهری هم‌سانِ مهرِ مادری نشان بدهند.

آشپزِ تنومند که دستمالِ یزدیِ بزرگی به گردنِ آویخته بود، گِردۀ مسیِ بزرگی در دست، نزدِمان آمد. بی‌درنگ گِردۀ کوچک را از رویِ تخت برداشتم. سپاس گفت و گِردۀ مسی را رویِ تخت نهاد. گِردۀ کوچک را به سویِش دراز کردم و سپاسگزاری کردم. نوشِ جانی گفت و رفت. به آنچه در گِردۀ کنگره‌دار چیده بود نگاهی گذرا انداختم، لب‌هایم را لیسیدم. دست دراز کردم و از کاسۀ سفالینِ آبی رنگِ پُر از سیرترشی، سیری تیره‌روی و نرم برداشتم. خسرو در یکی از دیزی‌های سنگی را برداشت و گفت:

- چه آبگوشتِ چربی!

- به‌به، چه بویی.

خسرو دست به کار شد تا آبگوشتِ دیزی‌ها را درونِ کاسه‌های سفالین بریزد. سیر دیگری برداشتم. هم‌سرم پرسید:

- آیا گداپروری را هم می‌توان مهرورزی به شمار آورد؟

- انگیزشِ فراخودنگری و جستجویِ خوشبختیِ خود در خوشبختیِ دیگران، از پویشِ مهرورزی برمی‌خیزد. اگر این انگیزش با آگاهی، هشیاری و دانایی آمیخته نباشد، دستاویزی می‌شود برایِ فریب خوردن از فریب‌کاری و تبهکاریِ مردم‌فریبان و جنگ‌افروزان. انگیزشِ مهرورزانه، بسیاری از مردمانی را که گرایش به نیکوکاری و دست‌گیری از ناتوانان و فروافتادگان دارند، به دامِ تن‌پرورانِ بی‌شرم انداخته و گداپرورشان می‌کند. همین انگیزش، بسیاری دیگر را وامی‌دارد که برایِ پاسداری از مرز و بومِ کشور و پشتیبانی از هم‌میهنانِ خود، رختِ سربازی به تن کنند و از آسایش

چشم بپوشند و دشواری‌هایِ بودن در میدانِ نبرد را به جان بخرند. همین گرایش به سربازی در راهِ آسایش و خوشبختی دیگران، بهانه به دستِ جاه‌جویان می‌دهد تا جاه‌جوییِ خود را میهن‌پرستی و مردم‌دوستی بنمایانند و مردمانِ آرمانگرا را به میدان‌هایِ جنگ بکشانند.

خاموشی پیش گرفتم و خوردن آغازیدم. خسرو سخن گفتن آغازید و دربارهٔ پیشینهٔ جنگ میانِ کشورها یا جنگ‌هایِ درون‌کشوری داستان‌ها گفت. دو نوازندهٔ دوره‌گرد از راه رسیدند و پس از تکاندن برف نشسته بر سر و رویشان، نزدیک تخت ما ایستاده، به نواختنِ آهنگی شاد پرداختند. هنگامی که به نواختن پایان دادند برایشان دست زد و سپاسگزاری کردم. خواهش کردم رویِ تختی که آن سویِ آب‌فشان بود بنشینند. نشستند. از شاگردِ آشپز خواستم از آنان پذیرایی کند. پرسیدم:

- ناهار خورده‌اید؟

سپاس‌گویان گفتند که ناهارشان را خورده‌اند. خواهش کردم آواز هم بخوانند. خندان کارشان را از سر گرفتند. پس از به پایان رسیدنِ خوراکم، آخیشی گفتم و از جا برخاستم و بشکن‌زنان آغاز به دست‌افشانی کردم. آشپز هم از پشتِ پیشخوان بیرون آمد، دو سویِ دستمالِ سرخِ آویخته از گردنش را گرفت و سرگرمِ پایکوبی شد. خسرو دست می‌زد و رامشگران می‌نواختند و می‌خواندند. شاگردِ آشپز هم از آشپزخانه سرک می‌کشید و جشنِ کوچکِ ما را می‌نگریست.

※

پشه‌ای بر آسمانهٔ گرمابه نشسته بود. چشم بدان گزندهٔ خُرد دوخته، در اندیشه فرو رفته بودم. درونِ آبن^۱ دراز کشیده، دست بر پیکرم می‌لغزاندم و پهلوهایی کوفته‌ام را می‌مالیدم.

چاکراها، روزنه‌هایی هستند برای بیرون راندن نیروهای ساخته‌شده در درون کالبد اثیری و به درون مکیدن نیروهای بیرونی. مهر ورزیدن به کسی یا نفرت داشتن از دیگری، به ساخته شدن نیروهایی در درون کالبد روانی می‌انجامد. این نیروهای خوب و بد از راه چاکرای سوم به بیرون رانده می‌شود و دیگران آن را دریافت کرده و درون کالبد خود می‌کنند. نیروهای برآمده از رشک، کین، خشم، نفرت و دشمنی، هم به کالبد روانی بدانندیش آسیب می‌زند و هم دیگری و دیگران را آزرده و افسرده می‌کند.

آشنایی مردمان با هم و سپس پیدایش دوستی یا دشمنی در میان ایشان، گونه‌ای هم‌گرایی یا واگرایی ناهمسان با هم‌گرایی و واگرایی جانوران گله‌زی پدید می‌آورد. جانوران هرگز از نگریستن به پیکر یکدیگر یا برخورد آنها، یا شنیدن آوای هم برانگیخته نمی‌شوند. بدین‌روی، جانوران هرگز شیفتگی یا نفرت را نمی‌آزمایند. هرچند، گاه در برخی جانوران، رفتارهایی همسان با کردارهای برآمده از شیفتگی یا نفرت دیده می‌شود.

شیفتگی یا نفرت گاه خاستگاه درونی دارد. نیاز فرازیستی به برخورداری از مهر دیگری، در دل کسی که دچار خودکوچک‌پنداری باشد، شیفتگی او به دیگری را در پی می‌آورد که او را برتر از خود می‌پندارد. رشک‌ورزی، کین‌پروری و خشم از کسی که او را برتر از خود می‌پنداریم، اگر انباشته شود و راهی به بیرون نیابد، نفرت پدید خواهد آورد. گاه این دو تباہ‌کننده نیروی زندگی، از نیروهای بیگانه راه‌یافته به درون کالبد روانی پدید می‌آیند.

برای رهایی از چنگ شیفتگی و نفرت، ما نیاز به سه کار بنیادین داریم: نخست، باید یادمان‌های زندگی خود را بازمینی و بازشناسی کنیم تا دریابیم که چه آزموده‌ایم و آن آزموده‌ها چه نشانی در پیکر - کالبد ما بر جای گذاشته است. نشان‌هایی که در پدیداری پندارها، گفتارها و کردارهایمان دست اندر کار دارند. یادمان‌ها دو گونه

هستند: خوشایند و ناخوشایند. هر دو دسته کارکردی همسان دارند و تباه‌کننده نیروی زندگی کالبد روانی هستند. نیرویی که باید در راه آموختن روزافزون، افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی و به‌ریزی دوستی فراگیر به کار گرفته شود، برای یادآوری‌های بی‌سرانجام یادمان‌ها و بازگویی‌های بی‌پایان آنها بیهوده تباه می‌شود. دیگر نیاز بایسته ما، بازبینی و بازشناسی آرزوهای کوچک و بزرگی است که راه‌گزینی بوده‌اند برای کنار آمدن با سرخوردگی و ناکامی و پروردن امید به کامیابی در آینده‌ای دور یا نزدیک.

نیاز سوم در این زمینه، تلاش برای بیرون راندن نیروهای بیگانه راه یافته به کالبد روانی است. نیروهای بیگانه گوناگون از راه چاکرای مهرورزی - نفرت، به کالبد ما راه می‌یابند. نیرومندترین نیروی بیگانه در پی هم‌تنی به درون کالبد مکیده می‌شود. این نیرو اگر از کالبد همسر سازگار دریافت گردد، افزایش‌دهنده توانمندی نیروی زندگی کالبد خواهد بود. همین نیرو، اگر از همسر ناسازگار یا بیگانه مکیده شود، ویرانگر خواهد بود.

چشم بسته، در خود فرو رفته و دانسته‌هایم را بازننگری می‌کردم که از سوزش نیش پشه به خود آمدم. چشم گشودم، دست جنابندم تا بر سر گزنده خون‌آشام بکوبم تا سزای کارش را دریافت کند. از جا جست و گریخت. داشتم جای گزیدگی را می‌لیسیدم تا از سوزش بیفتد که خسرو به گرمابه آمد و شگفت‌زده پرسید:

- خوبی شهین‌جان؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- کجا بودی؟

- رفتم کمی میوه خریدم.

از جا برخاستم. خسرو دستم را گرفت و یاری کرد از آبن برون بروم. شیر آب‌ریز را باز کردم و زیر ریزش آب ایستادم. خسرو در آبن دراز کشید و گفت:

- بیرون برف و بوران است.

هیچ نگفتم. شیر آب را بستم و از گرمابه بیرون رفتم. آن هنگام که چراغ خوابگاهمان را روشن کردم، از دیدن گلبُرگ‌های سرخ پراکنده در بسترمان، شادمانه دست بر هم کوفتم و زبان به ستایش همسرم باز کردم. دمی ژرف فرو بردم و از بوییدن بوی خوشِ گلبُرگ‌ها سرمست شدم. موهایم را خشک کردم، پوشاکی سپید به تن کردم و راهی آشپزخانه شدم.

سرگرم آشپزی بودم که خسرو به آشپزخانه آمد و پرسید:

- کاری هست انجام دهم؟

- میز را بچین.

- به چشم بانو.

میز را چید. نشست و پرسید:

- از هنگامی که به خانه بازگشته‌ایم، اندیشه‌ام درگیرِ پرسشی شده که پاسخی برایش ندارم.

- چه پرسشی؟

- آیا زبانِ مادری با چاکرایِ سوم پیوندی دارد؟ یا تنها از آن رویِ بدانِ زبانِ مادری می‌گوییم که نخستین آموزگارِ زبانِ کودک، مادرِ اوست.

- پاسخ این پرسش را باید در چگونگیِ پیدایشِ زبان جست‌وجو کنیم.

- جایی خوانده‌ام که برخی زبان‌شناسان، باور دارند که زبان، زمانی نزدیکِ پنجاه هزار سال پیش پدید آمده است.

- آگاهی از زمانِ پیدایشِ زبان، بسیار دشوار است، برای آشکار کردنِ چگونگیِ پیدایشِ آن نیز چندان به ما یاری نمی‌رساند.

افزودنی‌هایِ بایسته را به خورشت افزودم، پیشبندِ آشپزی را گشوده و در جای ویژه‌اش آویختم. روبه‌روی همسرم نشستم و گفتم:

- می‌دانی که بر پایهٔ باورهایِ مزدیسناييِ باستانی، خردمندیِ دو گونه است؟

- آری. سويِ چپ و سويِ راستِ خردمندیِ پنهانِ فروهر.

- نه. آئن‌خرد و گوشان‌سرودخرد دو گونهٔ خردمندی هستند که زندگیِ ما در گیتی را سامان‌دهی می‌کنند. آئن‌خرد یادگارِ زندگی‌هایِ پیشین است که بدان خردمندیِ پنهانِ فروهر هم می‌گوییم. گوشان‌سرودخرد از آموخته‌ها و آزموده‌هایِ زندگیِ اکنون فراهم می‌آید.

یادگیری در زندگیِ جانوران جایگاهِ درخوری ندارد. آنها با راهنماییِ آئن‌خردِ خود، کنش‌ها و واکنش‌هایی زیستی دارند که بخشی از آنها با یاری گرفتن از آواها انجام می‌گیرد. چرندگان، درندگان، خزندگان، پرندگان و خفرستان^۱ هر کدام به روش‌هایِ گوناگون آواهایِ آهنگین یا نخراشیده می‌سازند. جانوران از این آواها برای فرستادنِ پیام^۲، دادنِ هشدار یا رساندنِ پیغام^۳ و نهیب‌زدن^۴ بهره می‌گیرند. گاه نیز آواها نشان‌دهندهٔ تندرستی، بیماری یا برانگیختگیِ جانور است.

کرانمندیِ زندگیِ جانوران به کنش‌ها و واکنش‌هایِ زیستی، آنها را از پرورشِ زبان بی‌نیاز می‌کند. بدین‌روی، نمی‌توان در آواهایِ جانوری، ساختارِ واژه‌ای و کارکردی هم‌سانِ کارکردِ واژه‌ها پیدا کرد. همهٔ جانوران برای ساختنِ این آواها، از دهانِ خود بهره نمی‌گیرند، آنهایی هم که دهان و زبان را برای ساختنِ آوا به کار می‌اندازند، همیشه به یک گونه از این توانایی بهره می‌گیرند. از این‌روی، آوایِ جانوری، آهنگی جاودانی و دگرگونی‌ناپذیر است.

زبانِ آواییِ جانوری، برای مردمِ خردآزما و رای‌زن بسنده نبود. همهٔ کودکانِ مردم نیازمندِ آموزش هستند. یادگیری در دست یافتن به توانمندی‌هایِ گوناگون، سازگاری

۱- خرفستر: جاندارِ زیان‌رسان

۲- پیام: ابلاغِ دوستی، همراه با نشان دادنِ مهر به دیگری

۳- پیغام: ابلاغِ دشمنی، همراه با تهدید و تحقیر

۴- نهیب‌زدن: به کسی تشرِ زدن، تندی کردن از راهِ بانگِ ترساننده

با دگرگونی‌ها، هم‌بستگی و همکاری با هم‌گونه‌ها و همچنین آموزاندنِ آموخته‌ها به دیگران، جایگاه ویژه‌ای دارد. کمبودِ آموزشِ بایسته و شایسته، کودک را به ناتوانی یا کم‌توانی و گاه نابه‌هنجاریِ گفتاری و رفتاری گرفتار می‌کند. آموزش و پرورشِ کودکان نیز به زبان وابسته است.

پویاییِ چاکراهایِ فرازیستی، زیستِ مردمان را دگرگون کرد. کنش و واکنشِ فرازیستی، رویدادها، دریافت‌ها و اندریافت‌های تازه و رنگارنگی پدید می‌آورد که زبانِ آواییِ جانوری برای آگاه کردنِ دیگران از آنها کارآمد نبود. بدین‌روی، مردمان با دگرگون کردنِ آگاهانهٔ آواهای ویژهٔ گونهٔ خود، واژها و آواهایی با کاربرد ویژه می‌ساختند و با آمیختنِ گوناگونِ آنها واژه می‌ساختند. از به هم پیوستنِ واژه‌ها نیز سخنِ پیوسته پدید می‌آوردند. از پیوندِ سخنانِ گفتار رخ می‌نمود و ابزاری می‌شد برای آموزش، پرورش، آشکار کردنِ دوستی و دشمنی، سخن گفتن از یادمان‌های گذشته و آرزوهای آینده و ارجمندتر از همه، گفت‌وگو دربارهٔ پندارها و اندیشه‌های خویش دربارهٔ چِستیِ خود و دیگران، رازهایِ زندگی و مرگ، آغاز و انجام جهان.

سخن گفتن با دیگران، کارآمدترین ابزارِ آموختن و آموزاندن است. گاه با دیگران رو در رو سخن می‌گوییم و گاه با کسانی که در جای دیگری هستند به یاری نوشته به گفت‌وگو می‌نشینیم. گاه نیز با خواندنِ نوشته‌هایِ باستانی، پس از گذشتِ سده‌ها و هزاره‌ها، به سخنِ نیاکانِ دور و نزدیک، گوش می‌سپاریم.

اندوختنِ گوشانِ سرودخرد، از دمِ بازگشتِ فروهر به گیتی آغاز می‌شود. پیشینیانِ فرهیخته از این راز آگاه بوده‌اند. بدین‌روی، در اندرزه‌هایِ خود سفارش می‌کرده‌اند که به هنگامِ هم‌آغوشی، در بستر سخنانِ زشت و بی‌شرمانه گفته نشود تا اگر زهکی در زهدانِ زن پدید آمد، یادگیری‌اش با فراگیریِ دُشنام و ناسزا آغاز نشود.

- پس پیدایش، باروری، بالندگی و توانمندیِ زبان، با پویاییِ اندیشه و مهرورزی و وابستگیِ تنگاتنگی داشته است.

- بی گمان چنین است. کسانی که اندیشه پویاتر و مهر جوشان تری دارند، نیازشان به زبان و سخنوری بیش از دیگران است. بدین روی، می توان بی گمان بود که زنان بیش از مردان درگیر آواپروری، واژه سازی و سخن پردازی بوده اند. زنان پیوسته چاره جو بوده اند و دل و جان شان پُراندیشه بوده است تا برای سیری، تندرستی و بی بیمی فرزندان خود شیوه های تازه بیابند. گریستن، نالیدن و فریادخواهی کودکان و خویشاوندان گرسنه و بیمار، آنان را می آزرده و شیون داغداران، دلشان را ریش^۱ می کرد.

اندیشمندی، چاره جویی و مهرورزی، زنان را به سوی هم سخنی و هم دلی می کشاند تا از آزموده ها و آگاهی های یکدیگر بهره ببرند. آنان از انگیزش و بهانه فراوانی برای گفت و گو برخوردار بودند. پس باید راهی برای ساده تر، رساتر و باریک بینانه تر سخن گفتن پیدا می کردند.

- آیا گرایش به سخنوری و توانایی بیشتر دختران در این زمینه، برآمده از بوی بیشتر چاکرای مهرورزی آنان است؟

- دختران، بیش از پسران برای آشکار کردن مهربانی، شیرین زبانی، خویشتن داری، آهستگی، فروتنی و هم باری آموزش می بینند. بدین روی، چاکرای سوم آنان بیش از پسران پویا می شود، و گرنه دگرسان از پسرها نیستند.

بوی خوش خورشت در آشپزخانه پیچیده بود. برخاستم تا نگاهی به دست پخت خویش بیندازم. خسرو سرگرم خوردن ترشی شد. پُلو و خورشت را برای گذاشتن روی میز آماده می کردم که ناگهان بانگی چون کوبش پتک بر سندان به گوش رسید. شگفت زده سر برگرداندم و به خسرو نگریستم. بار دیگر بانگ کوبش شنیده شد. همسرم از جا برخاست. بی درنگ گفتم:

- بنشین. همین جا بمان تا بازگردم.

راه افتادم و خود را به سرایِ خانه رساندم. مردک برفی واژگون شده بود. چشم چرخاندم و جای جایِ باغچه را نگریدم. هیچ ندیدم. خسرو که پشتِ سرم آمده بود، با آوایی لرزان پرسید:

- چیزی می‌بینی؟

- نه.

به آشپزخانه بازگشتم. آرامش از جانِ خسرو گریخته بود. رنگ به رخسار نداشت. پرسیدم:

- چرا رنگات پریده است؟

به سختی آب دهانش را فرو برد و پاسخ داد:

- هنگامی که رفتی، انگار یک آن چیزی بسیار ترسناک دیدم.

- چه بود؟

- نمی‌دانم، تاکنون چیزی همسان آن ندیده بودم. ناخودآگاه گریختم تا نزد تو باشم.

- رنگ‌واره‌اش چه بود؟

- سیاه... سیاه‌ترین چیزی که تاکنون دیده‌ام.

- نگران نباش، پویشِ چاکرایِ چهارم گاه آزمون‌هایِ ترسناک پدید می‌آورد. باید

بر ترس خود چیره شوی و گرنه گرفتارِ دیوهایِ آن‌غرمینویی خواهی شد.

سخن‌انم نتوانست آرامشِ رمیده‌ی هم‌سرم را بازگرداند. خواهش کردم بنشینند. مالش

گردن و سرشانه‌اش، ماهیچه‌هایِ سخت شده‌اش را نرم کرد. رویش را بوسیدم و

دلداریش دادم و گفتم:

- چنین آزمون‌هایی، شتری است که درِ خانه‌ی هر اندیشمندِ جویایِ بینش می‌خوابد.

خسرو سر جنباند و گفت:

- دوست ندارم دیوانه شوم. نمی‌شود از چاکرایِ چهارم بجهم؟

- اگر باشندگانِ جهانِ تاریکی را نشناسی، پشیمان خواهی شد.

سردرگم پیشانی‌اش را مالید و آغاز به سخن گفتن از آنچه در کوه گذشته بود کرد
تا نگرانی‌اش را پنهان کند. خوراکمان را خوردیم. میز را برچیدیم. شستنی‌ها را
شستیم. دست در دست هم به خوابگاهمان رفتیم و بر بستری پوشیده از گلبرگ‌های
زیبا غلتیدیم.

دلشده

شاخسارِ چنارهای خفته از سرمای زمستان، سپیدپوش از بارشِ سنگینِ برفِ شبانه، چشم‌اندازی دلنواز پدید آورده بود. انبوهیِ شاخسارها پرندگانِ سرسختِ شهر را در خود پنهان می‌کرد. قارقارِ کلاغ‌ها، جیک‌جیکِ گنجشک‌ها و جیغ‌جیغِ طوطی‌ها در هم آمیخته و هیاهویِ گوش‌نوازی پدید می‌آورد. آهسته به سویِ میدانِ تجریش می‌رفتم که جیغ‌هایِ پی‌درپیِ طوطی‌ها و ریزشِ برف از شاخسارِ درختانِ نگاهم را ربود. پرندگانِ سبز بر بلندترین شاخه‌ها نشسته بودند، برخی برف می‌خوردند و برخی تُک‌به‌تُک بودند و گاه بال‌بال زده، جیغ می‌کشیدند. آسمانِ پوشیده از ابرهایِ تیره، خیابانِ آرام، پیاده‌رو پوشیده از برف و رهگذرانِ سر به زیر افکنده، شهرپورروز^۱ دلگیری بود.

آرام گام برمی‌داشتم. بیمناک از سُر خوردن، چشم به زیرِ پایم دوخته بودم. نرسیده به میدان، از دور زنانی چادرپوش را دیدم که از دور مانندِ کیسه‌هایِ سیاهِ آشغال، در سپیدیِ پیاده‌رو رها شده و چشم را می‌آزردند. برخی دوشیزگان و بانوان با دیدنِ آنان راه کج کرده یا باز می‌گشتند؛ برخی دیگر، موهایشان را زیرِ روسری سرانده و همچنان پیش می‌رفتند. راه را بر بانویِ سالمندی بسته بودند که روسریِ کوچکی داشت و

۱- شهرپورروز: روزِ چهارمِ هر ماه، در گاهشماریِ بهدینی.

گیسوی سپید و انبوهش بر پیشانی و دوشش ریخته بود. بانوی پیر با زن چادری گستاخی که راه را بر او بسته بود بگومگو می کرد. پا سست کردم و ایستادم. پرسیدم:

- چه شده مادر جان؟

- از این ورپریده پیرس مادر جان. بی شرم چشم سپید می گوید موهایم را بیرون ریخته ام که مردها را به گناه آلوده کنم.

زن جوان با خشم سر تا پایم را برانداز می کرد و گویا دنبال بهانه ای می گشت تا بر من بتازد. همکارانش به آزدن دیگر دختران و بانوان سرگرم بودند، مردان سبزپوشی هم کنار خودروهایی ویژه ایستاده و رهگذران را می پاییدند. سخنان دادخواهانه زال دل شکسته برخی رهگذران را از رفتن بازداشت. پرس و جو از چستی رویداد و گشوده شدن زبان ها به سرزنش، زنان چادری را به تنگنا انداخت. زنان و دخترانی هم که تلاش می کردند با نرم گویی از دست مردم آزاران رها شوند، رو به پرخاشگری آوردند و بانگ فریادخواهی بلند کردند. کسان بیشتری گرد آمدند و هیاهو بر پا شد.

بازوی بانوی سالخورده را گرفتم و پرسیدم:

- به بازار می روید؟

- آری دخترم.

- بفرمایید برویم.

- با همه چیز مردم کار دارند، چله زمستان هم دست از سرمان بر نمی دارند.

گفت و گو کنان تا نزدیک بازار رفتیم. از فروشگاه های یک بسته خرما و یک پیمانه گندم خرید. بدرود گفت و به سوی پرستشگاه رفت. نگاهی به گنبد کاشی پوش و کبوترهای نشسته بر آن انداختم و به سوی بازار رفتم.

رفتن به بازار، نگرستن به طاق های آسمانه، گردش در دالان های تودرتو، چرخیدن در تیمچه ها، مزمه کردن خشکبار گوناگون، خریده های گاه به گاه و بوییدن

چاشنی^۱ها را از کودکی دوست می‌داشتم. تازه پا به بازار گذاشته بودم که چشم به سبزی‌ها و میوه‌های تازه‌ای افتاد که میوه‌فروش‌ها سرگرم چینِ آنها روی میزهایشان بودند. به سویی میوه‌فروشی آشنا رفتم و درود گفتم. پاسخ درودم را داد و فروتنانه دست بر سینه نهاد و کمی خمید. او را به پرسش گرفتم و از چگونگی گذران روزگار خودش و خانواده‌اش پرسیدم. پاسخ‌هایی نمایان‌کنندهٔ خرسندی به پرسش‌هایم داد. با شادی گفتم:

- چه میوه‌ها و سبزی‌های خوبی!

دستنبویی برداشت و به سویم دراز کرد و گفت:

- بار چابهار است.

دستنبو را بوییدم و به‌به گفتم. فروشنده پرسید:

- استاد بزرگمهر خوب است؟

- خوب است.

- کم پیدا است!

- گرفتار کارهای دانشگاهی خود است.

- پاینده باشد، جوانمردی کم‌مانند است. بفرمایید چه می‌خواهید بانو؟

آنچه می‌خواستم را سفارش دادم. یکی از زنبیل‌های دستبافت را از کیفم بیرون آوردم و به میوه‌فروش دادم تا سبزی‌ها و میوه‌هایم را درونش بچیند. بدرود گفتم و راه افتادم تا برای خریدن دیگر کالاهایی که بدانها نیاز داشتم چرخي در بازار بزنم.

به سویی یکی از فروشگاه‌های خشکبار رفتم، پس از پرسش و پاسخی کوتاه با پیرمردی که از کودکی او را می‌شناختم، به مزمه کردنِ چنگونه انجیر خشک که تازه می‌نمودند سرگرم شدم. خشکبارفروش ریش‌سپید، سرگرم گفت‌وگو با مرد میانسالی بود که گویا کارگرِ کارخانه‌ای ورشکسته بود و از پرداخت نشدنِ چندین

ماههٔ دستمزدش می‌نالید و می‌گفت تا کسی لب به دادخواهی می‌گشاید بی‌پروا سرکوبش می‌کنند. دلی پُردرد داشت، واماندگی در چهره و آوایش آشکار بود و از رسیدنِ کارد به استخوان سخن می‌راند.

دگرگونی زندگی روستایی به زندگی شهری پیامدهای خوب و بد بسیاری داشته و دارد. در روزگارانِ باستان، پیچیدگی روزافزونِ زندگی شهری، نیازهایِ نوینِ روزافزونی پدیدار می‌کرد که خردمندان و برنامه‌ریزانِ کشور را به چاره‌جویی و تکاپو وامی‌داشت. نخستین سازماندهی شهری در روزگارانِ جمشیدی انجام گرفت و مردمان بر پایهٔ پیشهٔ خود در چهار گروه، با نام‌هایِ نمایانگر پیشهٔ آنان دسته‌بندی شدند:

نُخستِ آلتِ جنگ را دست بُرد	در نام جُستن به گردان سپُرد ^۱
گروهی که آثوَر بان خوانیش	به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میانِ گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه
بسودی سه دیگر گُره را شناس	کُجا نیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند	به گاهِ خورش سرزنش نشنوند
ز فرمانِ تن آزاده و خورده نوش	از آوایِ پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی	برآسوده از داور و گفت‌وگوی ^۲
چهارم که خوانند اهتوخشی	هم از دست‌ورزان با سرکشی
کُجا کارشان هم‌گنان پیشه بود	روانشان همیشه پُراندیشه بود ^۳

در آن روزگارانِ موبد - شهریار، فرمانروایانِ سوفی - جنگاور بر شهرها فرمان می‌راندند. موبدان و جنگاوران هم‌دست شده بودند و با هم بر کشاورزان و

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، ص ۴۱

۲- همان، ص ۴۲

۳- همان، ص ۴۳

دست‌ورزان فرمانروایی می‌کردند. انباز^۱ شدن آنان به گسترش شهرها انجامیده بود و روزگاری درخشان پدید آورده بود. موبدان و شهریاران به هم پیوسته، آرام‌آرام از فرومایگی بندگی، بر تخت سروری برکشیده می‌شدند:

چه گفت آن سخنگوی آزاده‌مرد که آزاد را کاهلی بنده کرد^۲
خودکامگی موبد - شهریاران به گونه‌ای روزافزون افزایش می‌یافت؛ چراکه، آنان خود را برتر از همهٔ مردمان می‌پنداشتند. این خودکامگی بیش از همه، بر موبدان و گردان جنگاور گران می‌آمد و رشک، کین و بیم در دل ایشان می‌پرورد.

جدا شدن پیشه‌ها از هم و ویژه‌کار شدن مردمان، بر بهره‌وری کار ایشان افزود. گسترش کشتزارها و باغ‌ها، بزرگ شدن کارگاه‌ها، افزایش شمار دین‌مردان آموزگار و جنگاوران کارآزموده، شهرها را بزرگ و بزرگ‌تر می‌کرد. در این میان، انباشت کالاها، گروهی را به بازرگانی می‌کشاند تا برای بیشینهٔ کالاها در شهرهای دیگر خریدار بجویند. آمد و شد بازرگانان، میان شهرها، روستاها و کشورها نیز، به افزایش آگاهی مردمان از رویدادهای جهان می‌انجامید.

انباشت سرمایه و دارایی در شهرها از یک‌سو و افزایش آسایش و بی‌بیمی از سوی دیگر، موبد - شهریاران را به گستاخی و خودبزرگ‌بینی کشاند. به گونه‌ای که تنها خود را شایستهٔ نشستن بر تخت پادشاهی پنداشتند و ناخرسندی موبدان و جنگاوران را برانگیختند:

یکایک به تخت مهی بنگرید	به گیتی جز از خویشان را ندید
ز گیتی سرشاه یزدان‌شناس	ز یزدان بی‌پچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند	چه مایه سخن پیش آنها براند
چنین گفت با سالخورده مهان	که جز خویشان را ندانم جهان

۱-انباز: شریک

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، ص ۴۲

هنر در جهان از من آمد پدید
 جهان را به خوبی من آراستم
 خور و خواب و آرامتان از من است
 بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
 همه موبدان سرفکنده نگون
 چُن این گفته شد فرّیزدان ازوی
 هنر چون بیپوست با کردگار
 چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش
 به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
 به جمشید بر تیره گون گشت روز
 سیه گشت رخشنده روز سپید
 برو تیره شد فرّه ایزدی
 پدید آمد از هر سویی خسروی
 سپه کرده و جنگ را ساخته
 دل از مهر جمشید پرداخته^۲
 در روزگاری که خودکامگی موبد - شهریاران به واگرایی و خودسری فرمانروایان
 کوچک انجامیده بود، در دشت سواران نیزه گزار، تازیان آژی دهاک با اهریمن
 هم پیمان شده، سرسپردگی به دیوها را پذیرفته، ددمنشی آموخته و گوشت خواری پیش
 گرفته بودند:

یکی مرد بود اندران روزگار
 ز دشت سواران نیزه گزار
 گرانیامیه هم شاه و هم نیکمرد
 ز ترس جهاندار با باد سرد

۱- همان، ص ۴۴ و ۴۵.

۲- همان، ص ۵۱.

که مرداس نام گرانمایه بود
 پسر بُد مرین پاکدامن را یکی
 جهانجوی را نام ضحاک بود
 چنان بُد که ابلیس روزی پگاه
 دل مهتر از راهِ نیکی ببرد
 بدو گفت پیمانت خواهم نُخُست
 جوان نیک دل گشت و پیمانش کرد
 که رازِ تو با کس نگویم ز بُن
 بدو گفت جز تو کسی کدخدای
 چه باید پدر کهش پسر چون تو بود
 زمانه بر این خواجهی سالخورد
 بگیر این سرِ مایه ور گاهِ اوی
 گرین گفته‌ی من تو آری بجای
 چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد
 به ابلیس گفت این سزاوار نیست
 بدو گفت اگر بگذری زین سخن
 بماند به گردنت سوگند و بند
 سرِ مردِ تازی به دام آورید
 پیرسید کین چاره با من بگوی
 بدو گفت من چاره سازم ترا
 مران پادشا را در اندر سرای
 به داد و دهش برترین پایه بود^۱
 کش از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 بیامد بسانِ یکی نیکخواه
 جوان گوش گفتار او را سپرد
 پس آنگه سخن برگشایم درست
 چنان چون بفرمود سوگند خورد
 ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
 چه باید همی با تو اندر سرای
 یکی پندت از من بپاید شُود
 همی دیر ماند تو اندر نوردد
 ترا زبید اندر جهان جاهِ اوی
 جهان را تو باشی یکی کدخدای
 ز خون پدر شد دلش پُر ز درد
 دگر گوی کین از درِ کار نیست
 بتابی ز سوگند و پیمان ز بُن
 شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
 چنان شد که فرمان او برگزید
 چه رویست راه و بهانه مجوی
 به خورشید سر بفرارزم ترا
 یکی بوستان بُد گرانمایه جای

گر انمایه شبگیر برخاستی
 سر و تن بشستی نهفته به باغ
 بر آورد وارونه ابلیس بند
 سر تازیان مهتر نامجوی
 چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
 به چاه اندرافتاد و بشکست پست
 پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
 به هر نیک و بد شاه آزاد مرد
 همی پروریدش به ناز و به رنج
 چنان بد گهر شوخ فرزند اوی
 به خون پدر گشت همداستان
 که فرزند بد گر شود نره شیر
 مگر در نهانش سخن دیگرست
 سبک مایه ضحاک بیدادگر
 به سر بر نهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
 بدو گفت گر سوی من تافتی
 اگر همچنین نیز فرمان کنی
 جهان سربسر پادشاهی تراست
 چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
 جوانی بر آراست از خویشتن
 همیدون به ضحاک بنهاد روی
 ز بهر نیایش بر آراستی
 پرستنده با او بُردی چراغ
 یکی ژرف چاهش به ره بر بکند
 شب آمد سوی باغ بنهاد روی
 یکایک نگون شد سر بخت شاه
 شد آن نیک مرد یزدان پرست
 به خاک اندر آگند و بسپرد راه
 به فرزند بر نازده باد سرد
 بدو بود شاد و بدو داد گنج
 نجست از ره شرم پیوند اوی
 ز دانا شنیدستم این داستان
 به خون پدر هم نباشد دلیر
 پژوهنده را راز با مادرست
 بدین چاره بگرفت گاه پدر
 بریشان ببخشید سود و زیان
 یکی پند بد را نو افگند بُن
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 نیچی ز گفتار و پیمان کنی
 دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
 یکی چاره کرد از شگفتان شگفت
 سخن گوی و بینادل و پاک تن
 نبودش جز از آفرین گفت و گوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم
 چو بشنید ضحاک بنواختش
 کلید خورش خانهای پادشا
 فراوان نبود آن زمان پرورش
 ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
 به خورش پرورد بر سان شیر
 سخن هرچه گویدش فرمان کند
 خورش زردهی خایه دادش نُخست
 بخورد و برو آفرین کرد سخت
 چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
 که فردات زان گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاژورد
 خورشهای کبک و تذرو سپید
 شه تازیان چون به خوان دست بُرد
 سدیگر به مرغ و کباب بره
 به روز چهارم چو بنهاد خوان
 بدوی اندرون زعفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندرآورد و خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزوی
 خورشگر بدو گفت کای پادشا
 مرا دل سراسر پُر از مهر تُست

یکی نامور پاک خوالیگرم
 ز بهر خورش جایگه ساختش
 بدو داد دستور فرمانروا
 که کمتر بُد از کُشتنی ها خورش
 خورشگر بیاورد یک یک بجای
 بدان تا کند پادشا را دلیر
 به فرمان او دل گروگان کند
 بدان داشتش یک زمان تندرست
 مژه یافت و خواندش وُرا نیکبخت
 که جاوید زی شاد و گردن فراز
 کزو آیدت سربسر پرورش
 که فردا ز خوردن چه سازم شگفت
 برآورد و بنمود یاقوت زرد
 بسازید و آمد دلی پُر امید
 سر کم خرد مهر او را سپرد
 بیاراست خوان از خورش یکسره
 خورش کرد از پشت گاو جوان
 همان سالخورده می و مشک ناب
 شگفت آمدش زان هُشیوار مرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 همه توشه‌ی جانم از چهر تُست

یکی حاجتستم به پیروزشاه
 که فرمان دهد تا سرِ کتفِ او
 چو ضحاک بشنید گفتارِ او
 بدو گفت دادم من این کامِ تو
 بفرمود تا دیو چون جفتِ او
 ببوسید و شد در زمین ناپدید
 دو مارِ سیاه از دو کتفش برُست
 سرانجام ببرید هر دو مارِ سیاه
 بزشکانِ فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند
 بسانِ بزشکی پس ابلیس تفت
 بدو گفت کین بودنی کار بود
 خورش ساز و آرامشان ده به خورد
 بجز مغزِ مردم مده‌شان خورش
 سر نره‌دیوان ازین جست‌وجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 مغزم داستانِ آژی‌دهاک را بازبینی می‌کرد، گوش به سخنانِ کارگرِ رنجور از بیداد
 سپرده بودم و در دهان انجیرهایِ گونه‌گون را مزمه می‌کردم. پس از درنگی کوتاه،
 رشتهٔ گفت‌وگوی فروشنده و مهمانش را بریدم. آنچه می‌خواستم سفارش دادم. پیرمرد
 همه را روی برگه‌ای نوشت. زنبیلی از کیفم بیرون کشیدم و به او سپردم. راه افتادم تا
 به چاشنی‌فروشی بروم.

نیازهای زیستی مردمان، با پیدایش انگیزش‌های فرازیستی، دچار دگرسانی می‌شوند. دگرسان شدن نیازهای زیستی، بهانه‌ای می‌شود برای پیدایش سازمان‌های فرهنگی گوناگون. بدین‌روی، گروه‌هایی پدیدار می‌شوند که بر پایهٔ دست‌مایه‌ها، باورها، دانش و بینش خود، فرهنگ ویژه‌ای پی‌ریزی می‌کنند. ویژگی‌های فرهنگی، خود را در خوراک، نوشاک، پوشاک، آرایه‌ها، نگارگری، ابزارسازی، سرایندگی، نوازندگی، آوازخوانی و دیگر نمودهای فرهنگی نمایان می‌کند.

شکم‌چرانی، دگرسان شدهٔ نیازی زیستی است که به انباشتن پیه در پیکر، به‌ویژه در شکم می‌انجامد. برآمدن شکم، کارکرد چاکراهای دوم و سوم را آشفته می‌کند. نابه‌سامانی این چاکراها نیز در چگونگی پوش چاکرای چهارم دست‌اندرکار است. هم‌زمان شدن گرفتاری به پُرخوری با پیدایش گرایش‌های سوفیانه، می‌تواند چون گردابی نیرومند ما را به ژرفای تن‌پروری فروبکشد.

در روزگاران تهمورتی، که مردمان روستایی - شهری با تازش کوه‌نشینان دیوپرست رویارو بودند، پژوهندگان آزاده تلاش می‌کردند، راز چگونگی دستیابی دین‌مردان به توانمندی‌های برآمده از جادوی سیاه را بکشایند و دریابند که چرا تازیان دیوپرست در خونریزی و کشتار، بی‌باکی ددمنشانه دارند. بدین‌روی، چاره‌ای بجز پیروی از روش زندگی سوفیان نداشتند:

مَرو را یکی پاک دستور بود	که رایش ز کردار بد دور بود
خَنیده به هر جای و شهرسپ نام	نَزَد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب	به پیش جهاندار بر پای شب
چو جان بر دل هر کسی بود دوست	نماز شب و روزه آیین اوست
سر‌مایه بود اختر شاه را	در بند بُد جان بدخواه را ^۱

دین مردانِ سوفی، برای بده‌بستان با دیوها نیازمندِ ساختنِ نیروی آژی‌دهاک بودند. در جهانِ سپنتایی، این نیروی کاهندهٔ زندگی و خوشایند برای دیوهای آنغرمینویی را تنها مردمانی می‌توانند بسازند که دچارِ ترس یا درد و رنج باشند. بدین‌روی، سوفیان آشنا شده با دیوها، پس از چیره شدن بر ترس خود، تنها راه پیش‌رویشان، ترساندنِ دیگران، خودآزاری و دیگرآزاری بود تا با شکنجهٔ خود یا آزار دادنِ دیگران به روش‌های گوناگون، نیروی آژی‌دهاک را بسازند و به دیوها پیشکش کنند تا خشنودی آنها فراهم گردد.

سوفیان دیوپرست که گریزان از کار بودند، روزها روزه می‌گرفتند تا از گرسنگی و تشنگی آزار ببینند یا می‌خوابیدند تا برای شب‌زنده‌داری آماده شوند؛ چراکه، دیوها از روشنایی روز گریزانند و شب‌ها از جایگاه‌های تاریک و سرد و خاموش خویش بیرون می‌خزند و دنبال شکار می‌گردند. روزه‌داران، با فرارسیدنِ شب به شکم‌چرانی، نماز گزاردن و پرستشِ دیوها می‌پرداختند.

فرزانگانِ چاره‌جوی نیز برای آگاهی از رازِ نیرومندی و بی‌باکیِ دیوپرستان از روشِ سوفیانهٔ آنان پیروی کردند و پس از پرده برافکندن از برخی رازهای جادوی سیاه، پادشاهانِ پاسدارِ روستاها و شهرها را راهنمایی کردند تا به مردم‌آزاری تازیان پایان دهند:

همه راه نیک‌ی نمودی به شاه	همه راستی خواستی پایگاه
چُن آن شاه پالوده گشت از بدی	بتابید ازو فره ایزدی
برفت آهرمَن را به افسون بست	چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی	همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردارِ اوی	کشیدند گردن ز گفتارِ اوی
شدند انجمن دیو بسیارمَر	که پرده‌خته مانند ازو تاج و فرّ
چو طهمورت آگه شد از کارشان	برآشفت و بشکست بازارشان

به فرّ جهاندار بستش میان به گردن برآورد گرزِ گران
 همه نرّ دیوانِ افسونِ گران برفتند جادو سپاهی گران
 دمنده سیه دیوشان پیشرو همه به آسمان برکشیدند عَوّ^۱

از سویِ دیگر، گریزانی دین مردان و سوفیان از زندگی روستایی و شهری، همچنین، خودپسندی، بدزبانی و پرخاشگری دیوخیانه آنان، به ویژه در برخورد با زنانِ فرزانه و فرهیخته که همواره زبانی گشاده برای سرزنشِ مردانِ دیوانه داشته‌اند، آنان را از زنانِ گریزان می‌کرد یا زنان از ایشان دوری می‌گزیدند. بدین‌روی، دین مردان و سوفیان برای کامجویی به هم‌بارگی روی می‌آوردند و کون‌مرزی از بدکارگی‌هایِ همیشگی ایشان بوده و هست:

پس آیینِ ضحاکِ وارونه‌خوی چنان بُد که چون می‌بُدش آرزوی
 ز مردانِ جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو برساختی
 کُجا نامور دختری خوبروی به پرده اندرون پاک بی‌گفت‌وگوی
 پرستنده کردیش در پیشِ خویش نه بر رسم دین بُد نه آیینِ کیش^۲

اندک‌اندک زنبیل‌هایم پُر شد. راه بازگشت پیش گرفتیم. نزد خشکبارفروش رفتیم و زنبیل‌ام را گرفتیم. میوه‌فروش هم زنبیلِ دیگر را پُر کرده بود. او با دیدنِ زنبیل‌هایی که در دست داشتیم، شاگردش را فراخواند تا بارم را به خانه برساند. سپاسگزاری کردم و گفتم نیازی به یاری نیست. پافشاری کرد. نپذیرفتم.



انبوه مردمانِ شورمندِ گردآمده در خیابان در هم می‌لولیدند. گروهی گله‌وار به دنبالِ خودرویی سیاه می‌دویدند و مستانه هیاهو می‌کردند. پاسدارانِ دین‌مردِ پناه‌گرفته در خودرویِ سیاه، فرودستانِ شیفته را پس می‌راندند تا راه باز شود. اندوهگین چشم به

۱- همان، صص ۳۶ و ۳۷.

۲- همان، ص ۵۷.

جام جهان‌نما دوخته بودم. ناباورانه به دُزرفتاری دیوانه‌وار فرومایگانِ خردباخته‌ای می‌نگریستم که شیدایِ خدایگانی سیه‌کلاه بودند و برایِ نمایشِ سرسپردگیِ خود سر از پا نمی‌شناختند.

سرودی میهن‌پرستانه آن سیاه‌بازیِ بی‌شرمانه را همراهی می‌کرد. نابه‌نجاریِ رفتارِ کنش‌پریشان آرامشِ روانم را می‌خراشید و آوازِ دلشینِ ای ایران، ای مرز پرگهر... جانِ تازه در کالبدم می‌دمید. گرفتارِ کشمکشیِ شگفت شده بودم، بانگِ خروسی در خانه پیچید. گوشیِ همراهم را برداشتم و با دیدنِ نگارهٔ خندانِ دلارام، لب‌هایِ آویخته‌ام به لبخند آراسته شد. جامِ جهان‌نما را خاموش کردم. گوشی را روشن کردم و به دوستِ مهربانم درود گفتم.

به آشپزخانه رفتم و زنبیلِ پُر از میوه و سبزی را برداشتم و رویِ میز گذاشتم. گفت‌وگو با دلارام چندان به درازا نکشید. پس از بدرود با دوستم، آب‌رویِ کاسهٔ استک^۱ شویی را بستم و شیرِ آب را باز کردم. میوه‌ها را از زنبیل بیرون آورده، در کاسهٔ رویین ریختم. سبب بزرگی رویِ میز گذاشتم و سبزی‌ها را زنبیل بیرون ریختم. شیرِ آب را بستم و پشتِ میز نشستم. دست به کار شدم و زمزمه آغازیدم. هنوز گرم کار نشده بودم که آوایِ زنگ در خانه پیچید. برخاستم و به سویِ دربازکن رفتم. گوشیِ آن را برداشتم و پرسیدم:

- کیستی؟

آوایِ آشنایی به گوش رسید:

- درود شهین‌جان، فرناز هستم.

- بفرمایید.

کلیدِ دربازکنِ خودکار را فشردم و پرسیدم:

- باز شد؟

- آری، سپاس.

شالی پشمین روی دوش انداختم. در سرای را گشودم و به ایوان رفتم. فرناز و پریسا از راه رسیدند. درود گفتیم و همدیگر را به آغوش کشیده، بوسه بر گونه‌های هم زدیم. به خانه رفتیم. در را بستم و پشمینه را به ریخت آویز آویختم. مهمانان داشتند خود را سبکبار می‌کردند، راهی آشپزخانه شدم و پس از شستن دست، برای پذیرایی از دوستان گرمی، سرگرم آماده کردن نوشیدنی شدم. فرناز و پریسا به آشپزخانه آمدند و بی‌درنگ پشت میز نشستند. فرناز گفت:

- چه سبزی‌های تر و تازه‌ای.

- بالاشهر این چیزهایش خوب است، چله زمستان هم همه چیز پیدا می‌شود.

- پول که باشد همه‌جا، همه چیز پیدا می‌شود، بالاشهر و پایین شهر ندارد.

آوای خرت‌خرت و سپس بوی هویج در آشپزخانه پیچید. پس از آماده کردن دمنوش و ریختن آن در جام‌های بلورین، هر جام را در پیش‌دستی سفالین گذاشته، کنارشان تبرزین و شیرینی گذاشتم. هنگامی که رو برگرداندم تا نوشیدنی‌ها را روی میز بگذارم، دیدم که پریسا هویجی به دست گرفته و می‌خورد. گفتم:

- نشسته نخور بیمار می‌شوی.

خندید و گفت:

- بادمجان بهم آفت ندارد.

نوشیدنی‌ها را پیش رویشان گذاشتم، سپاس گفتند. دمنوش خود را هم روی میز گذاشتم و نشستم. از بازی‌های روزگار پرسیدم. پریسا گفت:

- سخنرانی دیروز کوتول‌خان را شنیدی؟

- نه، دیروز رفته بودیم کوه. نزدیک نیمه‌شب به خانه رسیدیم.

- تا چکاد رفتید؟

- آری. نتوانستیم چندان در چکاد درنگ کنیم، توفان شد، بازگشتیم.

فرناز گفت:

- از فرانک شنیدم که با خسرو آشتی کرده‌ای، بسیار شاد شدم.
خندیدم، پریسا کونۀ هویج را روی میز گذاشت. سبد را پیش کشید و به پاک
کردن سبزی سرگرم شد. پرسیدم:

- یارو چه می‌گفت؟

- کدام یارو؟

فرناز گفت:

- پدیده هزاره!

- آها... مردکِ آتَر... می‌گفت بهار در راه است. او خواهد آمد تا با ستمگران
درآویزد و به ستمگری پایان دهد.

هر سه خندیدیم. دمنوشام را مزمه کردم و گفتم:

- بچه‌ها بفرمایید بنوشید.

فرناز و پریسا دست از کار کشیدند. گفت‌وگو دربارهٔ باورمندی پنداربافان به
افسانۀ پایان جهان آغاز شد. در گل‌نوشته‌های به یادگار مانده از دشت سواران
نیزه‌گزار^۱، از فرارسیدن روزگاری سخن گفته‌شده است که در آن زمان، برخورد
شخانه‌ای^۲ بزرگ با زمین به پایان جهان خواهد انجامید. می‌دانیم که دانش و بینش
مردمان روزگاران باستان با باورهای دینی آمیخته بوده است. افسانۀ پایان جهان از
باورهای بنیادین همهٔ دینداران بوده و هست. زرتشتی‌ها، هندوها، مایاها، یهودی‌ها،
مسیحی‌ها و مسلمان‌ها که پیرو دین‌های بزرگ زمین بوده و هستند، هر کدام به
گونه‌ای باور دارند که در آستانۀ پایان جهان، در روزگاری ویژه، مرد نژاده‌ای از
تخمه‌ای ویژه برپا می‌خیزد و با همراهی یاران انگشت‌شمار خویش، با جهانیان
گرویده به بدی درآویخته، دست به کشتاری بی‌مانند می‌گشاید.

۱- دشت سواران نیزه‌گزار: دشت‌های دو سوی اروندرود، خاستگاه تمدن‌های ایلام (عیلام) و سومر

۲- شخانه: شهاب‌سنگ.

پریسا دمنوشاش را زمزمه کرد، به بهی گفت و پرسید:

- ریشهٔ این باورِ نابه‌هنجار در چیست؟ چرا برخی که از کشتارهای گاه و بی‌گاهِ جنگ‌افروزان برمی‌آشوبند و دست‌اندرکارانِ آنها را دُرخیم به شمار می‌آورند، برای فرارسیدنِ روزگاری روزشماری می‌کنند که مردی برخیزد و ددمنشانه‌ترین کشتارِ جهان را راه بیندازد؟

داستانِ پیدایشِ دینداری، جادویِ سیاه، پدیداریِ دژپادشاهیِ تازیانِ اژی‌دهاک، پدیداریِ کیشِ مهر، پرورشِ پهلوانان، دادخواهیِ کاوه و سر برآوردنِ فریدون را برایشان بازگفتم و افزودم:

- در روزگارانی که پهلوانانِ مهرپرستِ فریدون خوانده‌شده، بر پایتختِ تازیانِ اژی‌دهاک چیره شدند و زنانِ نژادهٔ آلوده به بدکارگی و جادویِ سیاه را آزاد کردند تا آزادی از سر گیرند. زنانِ آزادی و آزادیِ بازیافته، رازهایِ اژی‌دهاک را آشکار کردند تا فریدون بر او پیروز گردد. در پیِ شکستِ اژی‌دهاک بداندیش، سازمانِ از هم پاشیدهٔ کشور، نوسازی شد تا هرکس به پیشه و ویژه‌کاریِ خویش بپردازد. اژی‌دهاک نیز دور از سرزمینِ تازیان، در دماوند به بند کشیده شد تا جهانیان بارِ دیگر زندگیِ سرشار از رامش و شادی را بیازمایند:

سخن را چو بشنید ازو ارنواز	گشاده شدش بر دلِ پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی	که ویران کنی تُنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دستِ تُست	گشایش جهان را کمر بستِ تُست
ز تخمِ کیان ما دو پوشیده پاک	شده رام با او ز بیمِ هلاک
همی جفت‌مان خواند و جفتِ مار	چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چُنین پاسخ آورد باز	که گر با بلا چرخ را نیست راز
ببرم پیِ ازدها را ز خاک	بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست	که آن بی‌بها ازدهافش کجاست

برو خو برویان گشادند راز
 چو کشور ز ضحاک بودی تهی
 که او داشتی تخت و گنج و سرای
 وُرا کُندرو خواندندی به نام
 به کاخ اندرآمد دوان کندرو
 نشسته به آرام در پیشگاه
 ز یک دست سرو سهی شهرناز
 نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
 برو آفرین کرد کای شهریار
 خجسته نشست تو با فرهی
 جهان هفت کشور تُرا بنده باد
 فریدونش فرمود تا رفت پیش
 بفرمود شاه دلاور بدوی
 نبید آر و رامشگران را بخوان
 کسی کو به رامش سزای من ست
 بیار انجمن کن بر تختِ من
 سخن را چو بشنید ازو کدخدای
 می روشن آورد و رامشگران
 فریدون چو می دید رامش گزید
 چو شد بام گیتی دوان کندرو
 نشست از بر بارهی راهجوی
 مگر کاژدها را سر آید به گاز^۱
 یکی مایه ور بُد بسانِ رهی
 شگفتی به دل سوزگی کدخدای
 به کندی زدی پیش بیداد گام
 در ایوان یکی تاجور دید نو
 چو سرو بلند از برش گرد ماه
 به دستِ دگر ماهروی ارنواز
 نیایش کنان رفت و بردش نماز
 همیشه بزی تا بود روزگار
 که هستی سزاوارِ شاهنشهی
 سرت برتر از ابرِ بارنده باد
 بگفت آشکارا همه راز خویش
 که رو آلتِ تختِ شاهی بشوی
 بیمای جام و بیارای خوان
 به دانش همان دلزدایِ من ست
 چنان چون سزد درخورِ بختِ من
 بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
 همان درخورش باگهر مهتران
 شی کرد و جشی چنان چون سزید
 برون آمد از پیشِ سالارِ نو
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید
 بدو گفت کای شاه گردن کشان
 جهاندار ضحاک از آن گفت اوی
 بفرمود تا برنهند زین
 بیامد دمان با سپاهی گران
 ز بیراه مر کاخ را بام و در
 سپاه فریدون چو آگه شدند
 از اسپان جنگی فرو ریختند
 همه بام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بُدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 ببارید ژاله ز ابر سیاه
 به شهر اندرون هر که بُرنا بُدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 خروشی برآمد از آتشکده
 همه پیر و برناش فرمان بریم
 نخواهیم بر گاه ضحاک را
 سپاهی و شهری بکردار کوه
 از آن شهر روشن یکی تیره گرد
 پس از رشک ضحاک شد چاره جوی
 به آهن سراسر پیوشید تن
 سراسر بگفت آنچ دید و شنید
 به برگشتن کارت آمد نشان^۱
 به جوش آمد و زود بنهاد روی
 بران بادپایان باریک بین
 همه نره دیوان جنگاوران
 گرفت و به کین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بیره شدند
 بدان جای تنگی برآویختند
 کسی که ش ز جنگاوری بهر بود
 که از درد ضحاک پُر خون بُدند
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 کسی را بُد بر زمین جایگاه
 چه پیران که در جنگ دانا بُدند
 ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 مران ازدها خیم ناپاک را
 سراسر به جنگ اندرون هم گروه
 برآمد که خورشید شد لاژورد
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
 بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد بران بام کاخ بلند
 بدید آن سیه‌نرگسِ شهرناز
 دو رخساره روز و دو زلفینش شب
 بدانست کان کار هست ایزدی
 به مغز اندرش آتشِ رشک خاست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 به چنگ اندرش آبگون دشنه بود
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
 بدان گرزهی گاوسر دست برد
 پیامد سروشِ خجسته دمان
 همیدون شکسته ببندش چو سنگ
 به کوه اندرون به بود بندِ او
 فریدون چو بشنید ناسود دیر
 بیستش به بندی دو دست و میان
 نشست از برِ تختِ زرینِ او
 بفرمود کردن به در بر خروش
 نباید که باشید با سازِ جنگ
 سپاهی نباید که با پیشه‌ور
 یکی کارورز و یکی گرزدار
 چو این کارِ آن جوید آن کارِ این
 به بند اندرست آنک ناپاک بود
 به چنگ اندرون شست‌بازی کمند
 پُر از جادویی با فریدون به راز
 گشاده به نفرینِ ضحاک لب
 رهایی نیابد ز دستِ بدی
 به ایوان کمند اندرافگند راست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 به خونِ پریچهرگان تشنه بود
 نه بگشاد راز و نه برگفت نام
 پیامد فریدون به کردارِ باد
 بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
 مزن گفت کو نیامد زمان
 ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
 نیاید برش خویش و پیوندِ او
 کمندی بیاراست از چرم شیر
 که نگشاد آن بند پیلِ زیان
 بیفگند ناخوب آیینِ او
 که ای نامدارانِ بسیار هوش
 نه زین گونه جویند کس نام و ننگ
 به یک روی جویند هر دو هنر
 سزاوارِ هر کس پدیدست کار
 سراسر پُر آشوب گردد زمین
 جهان را ز کردارِ او پاک بود

شما دیر مانید و خرم بویید به رامش سوی ورزش خود شوید^۱
 مِهان پیش او خاک دادند بوس ز درگاه برخاست آوای کوس
 همه شهر دیده به درگاه بر خروشان بران روز کوتاه بر
 که تا ازدها را برون آورید به بند کمندی چنان چون سزید
 دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر وُزان شاه نایافته شهر بهر
 ببرند ضحاک را بسته زار به پشت هیونی برافکنده خوار
 همی راند زین گونه تا شیرخوان جهان را چُن این بشنوی پیر خوان
 بسا روزگارا که بر کوه و دشت گذشته ست و بسیار خواهد گذشت
 بران گونه ضحاک را بسته سخت سوی شیرخوان برد بیدار بخت
 همی راند او را به کوه اندرون همی خواست کردن سرش را نگون
 همانکه بیامد خجسته سروش به چربی یکی راز گفتش به گوش
 که این بسته را تا دماوند کوه ببر همچُنین تازیان بی گروه
 بیاورد ضحاک را چون نوند به کوه دماوند کردش به بند^۲

پس از بازگویی داستان به بند کشیده شدن ضحاک، پریسا پرسید:

- چرا سروش فریدون را از کشتن اژی دهاکش بازداشت؟

- کشتار مردم اهریمنی ترین کنش است، آزاده خویان باید تا می توانند از کشتار پرهیز کنند. هرچند، همواره تاخت و تازهای دیو خویان ایشان را به پادرمز و دست آلودن به خونریزی واداشته است.

- به بند کشیده شدن اژی دهاک که نماد به بند کشیده شدن بزرگان دین تازی است، در سرزمینی دور از دشت سواران نیزه گزار، چه پیوندی با افسانه پایان جهان دارد؟

۱- همان، صص ۸۱ تا ۸۳.

۲- همان، صص ۸۴ و ۸۵.

- با فروپاشی دژپادشاهی زندگی ستیز تازیان، دیوخویی در دل دینداران دیوپرست پنهان ماند. تازیان در بند شده، در دل، آرزوی فرارسیدن روزی را می‌پروردند که از بند رسته، بار دیگر بتوانند دینداری بگسترند و جادو بپرورند تا زمینه چیرگی دوباره ایشان بر جهان فراهم گردد. در پاسخ به نگرانی آزادان و آزادگان درباره بازسازی دژفرمانروایی دیوپرستان آژی‌دهاک، فرهیختگان و فرزنانگان به آنان دلگرمی می‌دادند که اگر روزی، آژی‌دهاک از بند بگریزد و تازیان فرمانروایی از سر گیرند، پهلوانان جاودان به گیتی بازمی‌گردند و آژی‌دهاک به دست گرشاسپ پهلوان، نابود می‌گردد و پس از نابودی آژی‌دهاک، واپسین نبرد آثورامزدا با اهریمن انجام می‌گیرد که با پیروزی روشنایی بر تاریکی به پایان می‌رسد.

درخششی شگفت در چشمان فرناز نمایان بود. با آوایی لرزان گفت:

- شگفتا. داستان از بند گریختن آژی‌دهاک و خیزش سوشیانت‌های جاودان برای نابود کردن او را هرگز با چنین دیدگاهی نخوانده بودم. آژی‌دهاک و تازیان نماینده دیوپرستی و آلودگی به جادوی سیاه بوده‌اند که از سوی مهرپرستان در بند شدند تا مردمان از درخیمی و بدکارگی ایشان آسوده گردند. زنده ماندن دیوخویی و دینداری این نگرانی را برمی‌انگیخت که جادوی سیاه و بی‌باکی دینداران در خونریزی، بار دیگر آنان را بر تخت فرمانروایی بنشانند. بدین‌روی، آزادگان پیشینی می‌کردند که اگر چنین شود، پهلوانانی آگاه از رازهای جادوهای سپید و سیاه، در خیزشی شگفت، با آژی‌دهاک از بند رسته، نبرد خواهند کرد تا برای همیشه بنیان دیوخویی و دینداری را برکنند.

پریسا گفت:

- به باور من، زمان درازی است که آژی‌دهاک از بند گریخته و اکنون بر جهان فرمانرواست. آگاهی از رازهای جادوهای سپید و سیاه برای نابود کردن فرمانروایی دیوپرستان بسنده نیست، نیاز به فریدون داریم و گرز گران.

خندیدم و گفتم:

بیا تا جهان به بدنسپریم	به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بُدن مر تو را سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چُنین خوارمایه مدار
فریدونِ فرخِ فرشته نبود	ز مُشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی	تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی	نُخستین جهان را بشت از بدی
یکی پیشتر بندِ ضحاک بود	که بیدادگر بود و ناپاک بود
وُدیگر که گیتی ز نابخردان	پپردخت و بستد ز دستِ بدان
سدیگر که کینِ پدر بازخواست	جهان ویژه بر خویشتن کرد راست ^۱

فروغی در چشمانِ پریسا درخشش گرفت. خندان گفت:

- کس نخارد پشتِ من جز ناخنِ انگشتِ من.

فرناز پرسید:

- شهین جان، در نمی یابم که مارهای دوشِ آژی دهاک نشان چه بوده اند؟

- تازیان با پدرکشی بر تختِ دژپادشاهی نشسته بودند. آنان با کشورداری بیگانه

بودند و کاری جز زورگویی، جادوپیشگی و یاوه گویی دربارهٔ دین و خدایان نیاموخته

بودند. بدین روی، تنها راهِ پایداری فرمانروایی خود را کشتارِ مردمانِ آزاد و آزاده خوی

می پنداشتند. دو مار سیاه، نمایانندهٔ بنیان گذاریِ دو گونه کشتارِ روزانهٔ مردمان از

سویِ تازیانِ آژی دهاک است. نخست، کشتارِ آئینی در پرستشگاه ها، برای خشنود

کردنِ خدایان یا فرو خواباندنِ خشمِ آنان. دیگر، کشتار به فرمانِ پادشاه که خدایگانِ

روی زمین پنداشته می‌شد و فرمانش فرمانِ خدایان. گذشته از آن، مارها نشانه‌ای از دگرگون شدنِ ساختارِ کالبدِ اثیریِ این دیوهای سپید بوده است که در زمانی شایسته، درباره‌اش گفت‌وگو خواهیم کرد.

پریسا آه کشید و گفت:

- آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم، چه رازهای شگفتی در کهن‌باورها، داستان‌ها و افسانه‌هایمان نهفته است.

گفت‌وگوکنان کار از سر گرفتیم. فرناز و پریسا، با اینکه آگاهی بسیار داشتند، از دانایی بهره‌اندکی داشتند و نمی‌توانستند پیوندِ میان رویدادها را دریابند. با اینکه امروزه در آموزشِ آگاهی‌های گوناگون بسیار پیشرفت کرده‌ایم، در پرورشِ داناییِ اندر خم یک کوچه هستیم. در گسترشِ مهرورزی هم که پسرفت داشته‌ایم و بسیاری از مردمانِ امروزی، بویی از مهر و مهرورزی نبرده‌اند. دوستی هم که گوهرِ نایاب شده است.



آوای هم‌نوازیِ تنبک و کمانچه در مهمانخانه پیچیده بود. فرانک کمند می‌افکند، کمان بالا می‌انداخت، سینه می‌لرزاند، شکم می‌جنباند، دست می‌افشاند، پای می‌کوبید و گاه‌گاه مستانه می‌خندید. دلارام در جایش بند نبود و نشسته دست می‌افشاند، کف می‌زد و سر می‌جنباند. گاه به بازیگرِ نازک‌اندام و گاه به رامشگرانِ پنجه‌زیرین می‌نگریستم. آوای زنگ در خانه پیچید. از جا جسته و به سوی دروازکن رفتم. گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیستی؟... درود بر شما... بفرمایید، باز شد؟

گوشی را به جایش بازگرداندم. به پذیره‌مهمانان رفتم. بهناز و مهین با لب‌هایی خندان، چشمانی درخشان و پوشیده در پوشاکی زمستانی از راه رسیدند. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسه بر روی هم زدیم.

دلارام از دوستان دیرآمده با بزم آورد و نوشیدنی پذیرایی کرد. فرناز و پریسا سازه‌ها را کنار گذاشتند. پشت میزی گرد نشستیم. دلارام سخن آغاز کرد و پیوستن پریسا را به گروه دوستی‌مان شادباش گفت. از آنجا که پیش از آمدن دیگر دوستان با پریسا سخن گفته بودم و او از چند و چون بایدها و نبایدهای گروه آگاه شده بود، پیرو برنامه هفتگی خود گفت‌وگو را آغاز کردیم.

دلارام گزارشی چکیده از گفت‌وگوهای هفته‌های پیشین داد و رو به پریسا گفت:
- اگر پرسشی درباره گفت‌وگوهای پیشین داری، بپرس.

- فرناز مرا از گفت‌وگوها آگاه کرده و به پرسش‌هایم پاسخ داده است. شهین‌جان هم پیش از آمدن شما به پرسش‌هایی که فرناز برایشان پاسخی نداشت، پاسخ داد. تنها پرسشی که اکنون دارم این است که چرا پیروان کیش مزدیسنا، همانند دینداران و جادوپیشتگان از رسانه‌های همگانی بهره نمی‌گیرند تا شمار بیشتری از مردمان از آگاهی برخوردار شوند؟

- می‌دانی که ما در زندگی آرمانی داریم و پی‌گیری این آرمان وابسته به تلاش در چهار زمینه است: افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی و پیریزی دوستی فراگیر. امروز آگاهی در هر زمینه‌ای در دسترس همگان هست، اگر کسی خواهان دست یافتن به آگاهی در هر زمینه‌ای باشد، هیچ نهادی توان بازداشتن او را نخواهد داشت. آنچه بدان نیاز داریم پرورش دانایی است. اگر دانا نباشیم، نمی‌توانیم پیوند میان رویدادها یا چگونگی روی دادن آنها، چرایی رخ دادنشان و پیامدهایش را دریابیم. پرورش دانایی از راه رسانه‌ها ناشدنی است، زیرا خودکامگان دیوپرست بر این نهادها چنگ انداخته‌اند و پروانه^۱ نمی‌دهند کسی نشان را آجر کند. از سوی دیگر، پرورش دانایی تنها با گفت‌وگوی رودررو یا دورادور به دست آمدنی نیست، در این زمینه نیازمند کارورزی، آزمون و ارزیابی‌های پیوسته هستیم؛ وگرنه، گرفتار

خودداناپنداری خواهیم شد. مهرورزی هم تنها از راه پیوندهای رو در رو پدید می‌آید و ژرفا می‌یابد، دوستی هم همچنین.

پریسا سر جنباند و هیچ نگفت. به خواهش دلارام، فرانک آغاز به سخن کرد تا از رازهای چاکرای چهارم پرده بردارد. او پیش از پرداختن به ویژگی‌ها و کارکردهای چاکرای سوفیانه، یادآوری کرد که در جانوران، گاه پوش چاکراهای دوم و سوم روی می‌دهد. بدین‌روی، در برخی از آنها رفتارهای زودگذر آنگونه یا مهرورزانه دیده می‌شود. به کار افتادن چاکرای چهارم ویژه مردمانی است که دگرسانی بنیادین با جانوران دارد؛ چراکه، مردم تنها پذیرنده هوش خودآگاه، رای زن و خردآزما است:

سرش راست بر شد چو سرو بلند	به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده‌ی هوش و رای و خرد	مرو را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی	که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی	جزین را نشانی ندانی همی
تُرا از دو گیتی برآورده‌اند	به چندین میانجی پیوروده‌اند ^۱

پس از این یادآوری شایسته و بایسته، افزود:

- پایه شناخت چستی ویژگی‌ها و کارکرد چاکرای چهارم، آگاهی از ریشه باور به دوگانگی گیتی است. می‌دانیم که خردآزمایان روزگار پوریوتکیشی با بررسی چرایی و چگونگی دیوانه شدن برخی زنان و مردان، دریافتند که فزاتر از جهان زندگان، جهانی نیز هست که مردگان در آن زندگی می‌کنند و در آن جهان، بجز روان درگذشتگان، روان‌واره‌هایی با خاستگاه آنغرمینویی نیز هستند که نزدیک شدن به آنها یا نزدیک شدن آنها به مردمان، دیوانگی پدید می‌آورد. از این‌روی، فرزندگان جویای دانش و بینش، پس از آشنایی با دوگانگی‌های فرمانروا بر گیتی، با دوگانگی

خود گیتی نیز آشنا شدند. گیتی دگرگونه‌ای که در آنجا، می‌توانستند مردگان را ببینند و با آنان گفت‌وگو کنند. گیتی دیگری که زندگان در هنگام خواب به هستی آن پی برده بودند.

در روزگار پیدایش و بالندگی کیش مهر نیز، فرهیختگان با دوگانگی بزرگتری آشنا شدند. شناخت خاستگاه دیوها به آشنایی با انغرمینو انجامید، آشنایی با پری‌ها نیز پژوهندگان مهرپرست را با سپنت‌مینو آشنا کرد. آگاهی از دوگانگی جهان مینو، میدان جهان‌بینی خردگرایان را بسیار فراخ‌تر از پیش کرد.

گیتی و گیتی دیگر، دو بخش نخستین لایهٔ سپنتامینو هستند. گیتی دیگر نه زیرزمین است و نه در آسمان. این دو بخش در هم آمیخته‌اند. هستی گیتی، وابستگی به گیتی دیگر دارد. اگر گیتی دیگر را نمی‌بینیم و در نمی‌یابیم، بدان‌روی است که با کالبد روانی خود بیگانه‌ایم و توانایی به کار گرفتن ابزارهای آن را نداریم.

کودکان، پیش از گرفتاری به خودباختگی برآمده از بدآموزی‌های آموزگاران دروغ، ناخودآگاه از توانایی‌ها و ابزارهای کالبد روانی خود بهره می‌برند. همین پیشینه و پیوند ناخودآگاه در خواب و بیداری با گیتی دیگر، زمینه‌ای پنهان در همهٔ ما پدید می‌آورد که در بزرگسالی به پویایی چاکرای چهارم یاری می‌دهد.

فرانک چشم‌اندازی پرسش‌برانگیز از گیتی دیگر، پیش چشم دوستان انجمن به نمایش گذاشت و خاموش گشت. بهناز در خود فروورفته، ابروانش تابه‌تا شده، پیشانی‌اش پُرآژنگ^۱ بود و با انگشتانش بازی می‌کرد. دست روی دست‌اش نهاده و انگشتانش را از جنبش باز داشتم و گفتم:

- بهناز جان، برایمان از آزموده‌هایت در گیتی دیگر سخن می‌گویی؟

- چه بگویم؟

دلارام پرسید:

- نخستین بار کی و چگونه چشم به دیدنِ گیتیِ دیگر گشودی؟

- پیش از پاسخ دادن به این پرسش، باید بگویم که گیتیِ دیگر، جهانیِ دگرساز از گیتی است. سخن گفتن از این جهان، با واژه‌های ویژهٔ پدیده‌های گیتایی، بسیار دشوار است. هنگامی که از دیدنِ گیتیِ دیگر سخن می‌گوییم، این پندار جان می‌گیرد که با دو چشم سر می‌توان جهانِ مردگان را دید. این پنداشت نادرست است، برای دیدنِ جهانِ اثیری، نیازمندِ گشوده شدنِ چشمِ سوم هستیم که همان پویاییِ چاکرای ششم است.

دیگر آنکه، ناخودآگاهِ ما همیشه جهانِ اثیری را می‌بیند. هرچند دریافتنِ چیستیِ پدیده‌های گیتیِ دیگر، به اندازهٔ آگاهی و داناییِ خودآگاهِ ما وابسته است. هرچه پردهٔ جداکنندهٔ خودآگاه از ناخودآگاه سست‌تر باشد، دیده‌ها از دسترسِ خودآگاه دورتر خواهد بود. بدین‌روی، آنچه می‌گویم، سخن از نخستین دیدنِ خودآگاهانه است.

می‌دانید، زمانی که در بیمارستان بستری بودم، شب‌ها دست و پایم را به تخت می‌بستند تا خودکشی نکنم. شبی که از خوردنِ دارویِ خواب‌آور سر باز زده و خواب به چشمم نمی‌آمد، گرزمان‌زادِ نزدِم آمد و بی هیچ سخنی و پرسشی، دست و پایم را گشود، دستم را گرفت و مرا به جایی دور در باغِ بیمارستان برد که آنجا را آرامگاهِ خود می‌نامید. مغزم از کار افتاده بود، خاموشِ خاموش. پرسید:

- می‌خواهی بمیری؟

پاسخ دادم:

- نمی‌توانم با ننگی که دامنم را آلوده زندگی کنم.

پرسید:

- آیا می‌دانی بعد از مرگ به کجا خواهی رفت و چه بر سرت خواهد آمد؟

پاسخی نداشتم. هرگز به پس از مرگ نیندیشده بودم. دربارهٔ زندگیِ پس از مرگ و جهانِ مردگان هیچ نمی‌دانستم.

اشک در چشمانِ فرناز گرد آمد، نگاهش به دهانِ خواهرش خیره مانده، اندوه در
چهرهٔ زیبایش نمایان بود. بهناز آه کشید و افزود:

- آن شب، برای نخستین بار به مرگ و پس از آن اندیشیدم.

درنگ کرد و دست بر پیشانی نهاد. پریسا از درنگ او بهره جست و پرسید:

- بهناز جان، می دانم که چند سال گرفتارِ روان پریشی بوده ای. از فرناز شنیده ام که
پیرمردی جادوگر شما را از دیوانگی رهانیده است. آیا گریزان زاد، همان است؟
- آری.

- من دربارهٔ او هیچ نمی دانم، خواهش می کنم نخست او را به من بشناسانید تا بهتر
سخنانِ شما را دریابم.

بهناز خندید. سر جنباند و گفت:

- پریسا جان، خود من هم او را درست نمی شناسم. باید از شاهین دربارهٔ او بررسی.

- فرناز گفته که شاهین کتابی به نام چرخه دربارهٔ بیماران آن تیمارستان نوشته
است که داستانِ سرگذشت شما هم در آن هست.

- درست می گویی، اگر آن کتاب را بخوانی، کمی با گریزان زاد آشنا خواهی شد.

- اکنون که به گروه دوستیِ شما پیوسته ام، می توانم آن کتاب را بخوانم؟

بهناز به فرانک نگرست، نگاهِ پرسشگرِ پریسا هم به سوی او چرخید. فرانک
کمر راست کرد و گفت:

- تو و شاهین هنوز یکدیگر را ندیده اید. هرگاه او را دیدی از خودش بپرس.

پریسا لبخند زد. از بهناز پوزش خواست و خواهش کرد سخنِ خود را پی بگیرد.
بهناز گفت:

- پیش از اینکه از آزموده هایم بگویم، دربارهٔ نام چاکرایِ چهارم پرسشی دارم.

دربارهٔ سوف و سوفیگری. همچنین دربارهٔ نام پایهٔ چهارم کیشِ مهر.

فرانک بارِ دیگر کمر راست کرد و گفت:

- پیرس دوستِ نازنین.

- پرسیدم!

فرانک خندید و در پاسخ پرسش‌های بهناز گفت:

- چاکرای چهارم را بدان روی چاکرایِ سوفیانه می‌گویند که پوشِ آن، گرایش به سوف پدید می‌آورد. برخی سوف را با دانش یکسان پنداشته‌اند. چنین نیست. دانش در پی تلاش و کوششِ اندیشمندان به دست می‌آید و آشکارکنندهٔ داد‌های فرمانروا بر گیتی است. در برابر دانش‌جوییِ فرزندگان و فرهیختگانِ پژوهنده، دین‌مردان شیفتهٔ سوف بوده‌اند: داده‌هایی واپس‌گرا دربارهٔ جهان، آفرینش، مردم، آغاز و انجام هستی که از خدایان دریافت می‌شد. همچنین باید‌ها و نباید‌هایی که بنیادهای زندگیِ مردمان را پیرو خواستِ خدایان پی‌می‌ریخت.

سوف چون و چراپذیر نیست. باید باورش کرد و به دیگران باوراند. سوف دریافت شده از خدایان، هرگز دگرگون و کم و بیش نمی‌شود. همواره سوفیانِ نوحاسته خود را بازگویندهٔ سخنانِ پیشینیان و امی‌نمایانند و بر آن هستند که مردمانِ سرکش‌شده بر خدایان را به راهِ راست بازگردانند.

مهرپرستانِ کهن، با شناختِ پیامدهای پیکری - روانیِ پوشِ چاکرایِ چهارم، نام شیرمرد را برای نامیدنِ پایهٔ چهارمِ کیشِ مهر برگزیدند؛ زیرا، پوشِ چاکرایِ سوفیانه دلشدگی پدید می‌آورد. دلشدگانِ شیدایِ خدایان، سر به بندگی می‌سپارند و بی‌چون و چرا از فرمان‌هایِ خدایان پیروی می‌کنند. بدین‌روی، برایِ خشنود کردنِ خدایان و نیرومندتر کردنِ آنها، بی‌پروایی، گستاخی، بی‌شرمی، درنده‌خویی و دژخیمی پیش می‌گیرند تا با ترساندن، رنجاندن و آزردنِ مردمان، تا می‌توانند آنان را وادار به ساختنِ نیرویی کنند که دیوها می‌پسندند و نیرومندشان می‌کند. در گیتی، بی‌مهرترین، مفت‌خورترین و نیرومندترینِ درندگان، شیرِ نر است. از این‌روی، سوفیانِ آلوده به

درنده خویی، شیرمرد و بزرگانِشان شیرِ خدا خوانده می‌شده‌اند؛ چراکه، در بی‌مهری، مفت‌خوری و نیرومندی، کسی به گردِ پایشان نمی‌رسد.

- شگفتا، واژه‌ها چه رازهایی در خود پنهان دارند.

بهناز درنگی کرد. اندیشناک سر به زیر افکند و به چرخاندنِ تند انگشتانِ شست پیرامونِ هم پرداخت. دلارام پرسید:

- چه شده بهنازجان؟

- نمی‌دانم. می‌پندارم هنوز گرفتارِ سوفیگری هستم.

- دربارهٔ پندارت بگو.

- هنوز سرشار از نفرت هستم و خود را بسیار برتر از دیگران می‌پندارم.

دست رویِ دست‌اش گذاشتم و گفتم:

- همهٔ ما گرفتاری‌هایی داریم که باید از آنها رها شویم. اینجا بودنمان برای همین

است دوستِ من. داستان‌ات را بگو تا از آزموده‌هایت بهره ببریم و بیاموزیم.

به سختی خندید. سر جنباند و گفت:

- ای کاش گرزمان‌زاد زنده بود.

فرانک گفت:

- او زنده است.

- شاهین می‌گفت همان شب از مرزِ گیتیِ دیگر گذشته و دیگر در دسترس نیست.

- نخستین بار چگونه به گیتیِ دیگر راه یافتی؟

آه کشید و گفت:

- هنوز چگونگیِ آن را در نمی‌یابم. در آغاز درخششی بی‌پایان پیرامونم را

فراگرفت، سپس بادی در درونم پیچید، یک آن بیابانی مه‌گون دیدم و سرانجام خود

را در سرزمینِ همیشه‌بهار یافتم.

فرانک گفت:

- برای دیدنِ فراگیتی، نخست باید از مرزِ کالبدِ اثیری خود بگذریم. سوفیانی که برای نخستین بار به یاری دیوها چاکرای ششم‌شان پویا می‌شود، از درونِ کالبدِ اثیری درخشانِ خود به پوستهٔ گوی‌مانندِ پیرامونشان می‌نگرند و بجز درخششِ زرین بی‌پایان هیچ نمی‌بینند. گاه این درخششِ بی‌کران نما سرخ‌فام، گاه آبی‌گون و گاه سبزرنگ است. این آزمونی برای دیدنِ کالبدِ روانی از درون است. بسیاری از سوفیان این خودبینی را خدایینی پنداشته و می‌پندارند به وارستگی و رستگاری ناگهانی رسیده‌اند و دیگر انگیزش برای پیش رفتن را از دست می‌دهند و به یاهه‌گویی بی‌پایان می‌پردازند.

گذشتن از پوستهٔ کالبدِ روانی دشوار است و نیاز به نیروی درونی بسیار یا پشتیبانی بیرونی کارآمد دارد. هرکس بخواهد از این پوسته بگذرد، آن را چون دیواری مه‌گون در برابر خود می‌یابد و اگر بتواند این دیوارِ گریزنده را بایستاند و به درونش پا بگذارد، گذر از آن را همانندِ ره سپردن در بیابانی زردگون، پُرکشش و نیروگاه درمی‌یابد. اگر نیروی بسنده نداشته باشد یا پشتیبان بیرونی‌اش نتواند او را از دیوار بیرون بکشد یا به درون بازگرداند، دچارِ مرگ یا آسیبِ روانی - پیکری خواهد شد. بسیاری از سوفیان در این آزمون ناکام مانده، دیوانه یا نیمه‌دیوانه می‌شوند یا تندرستی خود را از دست می‌دهند و برایِ رهایی از درد و رنج به بدمستی و کشیدنِ بَنگ و افیون روی می‌آورند.

کسی که بدونِ افزایشِ آگاهی و پرورشِ دانایی و اندوختنِ نیروی درونی بایسته و شایسته، چنین آزمونی برایش فراهم می‌شود، هرگاه بینش او از پوستهٔ کالبدش فراتر برود، با اینکه در گیتیِ اثیری روانِ درگذشتگان و دیوهایِ آنْغرمینوی را می‌بیند، چستیِ آنها را در نمی‌یابد و نمی‌تواند دربارهٔ آنچه دیده سخنی بگوید.

دلارام گفت:

- سوفیان می‌گویند، هرکس با رازها آشنا شود مُهرِ خاموشی بر لب‌اش می‌زنند.

- آری.

بهناز گفت:

- آن شب، گرزمان زاد مرا در آرامگاهش تنها گذاشت و به جنگل رفت. شبی آرام و تاریک بود، آسمان پوشیده از ابر و زمین سرد و خاموش. کم کم ترس در دلم جوانه زد. آرامش از جانم گریخت. برخاستم و به سوی جنگل رفتم تا گرزمان زاد را پیدا کنم. هرچه بیشتر در جنگل پیش می رفتم ترسم بیشتر می شد تا سرانجام ماهیچه هایم گرفتند و پیکرم خشکید و از رفتن بازماندم. جنبشی در درونم پدید آمد، گویی باد در کالبدم به دام افتاده و به خود می پیچید. می پنداشتم باد در سرم گرد می آید و پیشانی ام را سوراخ می کند تا روزنه ای به بیرون بگشاید.

ناگهان درخششی خورشیدگون پیرامونم را روشن کرد. فشار باد درونم بر پیشانی افزایش یافت، نزدیکی مرگ را درمی یافتم. یک آن خود را در بیابانی پوشیده از مه زرد دیدم و ناگهان چشم به جهانی همسان گیتی گشودم. در چمنزاری خرم ایستاده بودم. خورشید در آسمان می درخشید و آوایی خوش به گوش می رسید.

- گرزمان زاد هم آنجا بود؟

- نه. تنها بودم.

- چگونه بازگشتی؟

- نمی دانم.

- از دیگر آزموده هایت بگو.

پیش از اینکه بهناز سخن آغاز کند، از جا برخاستم و گفتم:

- درنگ کن بهناز جان.

- چه شد؟

- بهتر است گلویی تر کنیم.

فرناز بی درنگ برخاست. به آشپزخانه رفتیم. چای ترش درست کردیم. نگاهی به دیگ آش انداختم و زیرش را خاموش کردم. به مهمان خانه بازگشتیم. مهمانان

سپاس‌گویان جام‌ها را برداشتند. دوباره سرِ جایمان نشستیم. دلارام تبرزین درون جام نهاد و پرسید:

- آتش را نگاه کردی؟

- آری، آماده است.

پریسا پرسید:

- بهنازجان، آیا در گیتیِ دیگر روانِ مردگان را هم دیده‌ای؟

- آری؟

- چگونه‌اند؟

- مانند من و تو.

- ترسناک نیستند؟

- نه.

- فرناز می‌گوید زمانِ ماندنِ روانِ درگذشتگان در گیتیِ دیگر یکسان نیست. پرسش‌م این است که چه چیزی دراز یا کوتاه شدنِ درنگ در جهانِ مردگان را پدید می‌آورد؟

دلارام در پاسخ به پرسشِ پریسا گفت:

- چگونگیِ زندگی در گیتی و آنچه از خود در گیتی به یادگار می‌گذاریم. درازی یا کوتاهیِ درنگِ روانِ در گذشته در گیتیِ دیگر وابسته به همین پیشینهٔ نزدیک است. - دانش و بینشِ همهٔ شما بسیار گسترده‌تر و ژرف‌تر از اندوختهٔ من است. بدین‌روی، گاه گزیده‌گویی‌ها مرا گیج می‌کند.

- برای گذشتن از مرزِ گیتیِ دیگر و رفتن به لایهٔ دومِ سپتامینو، راهی نیست بجز پاک شدنِ بدی‌هایی که از خود در گیتی به جا گذاشته‌ایم یا در هم شکستنِ چرخهٔ بازسازیِ بدیِ برآمده از نهادینه شدنِ بدی به یادگار مانده از ما در گیتی. گاه بدی‌های کوچک نهادینه شده و چرخه‌ای پدید می‌آورند که هزاران سال مردمانی در پی

پیروی از آن به بدکاری می‌افتند. این زنجیره درازِ بازسازیِ پی‌درپیِ نوآوریِ بزهکارانه‌ای که از یک تن، سده‌ها یا هزاره‌ها پیش سر زده، روانِ او را از رفتن به جهانِ مینو بازخواهد داشت.

پریسا شگفت‌زده گفت:

- این سخن دور از داد است. کسی از برایِ بزه‌ی کوچک سدها یا هزارها سال از چرخهٔ پیشرفت بازمی‌ماند؟

- چرا دور از داد است؟ کارهایی که به نهادسازی و نهادینه شدنِ باورها و آئین‌هایی می‌انجامند، چرخه‌ای از بزهکاری، تبهکاری و ستمگری پدید می‌آورد که زندگیِ مردمانِ بسیاری را به گناه، تباهی و ستم می‌آلاید و آسیب‌هایِ پیکری - روانی پدید می‌آورد. کسانی که کارها و سخنانِ آنان، چنان برانگیزنده است که می‌تواند باورها و انگیزش‌هایِ دیگران را دگرگون کند، باید بسیار آینده‌نگر باشند و بتوانند پیامدهایِ کارها و سخنانِ خود را در دهه‌ها، سده‌ها و هزاره‌هایِ آینده پیش‌بینی کنند. بدیِ نهادینه‌شده، نه تنها مردمانِ هم‌روزگارِ بنیان‌گذارِ آن را به بی‌راهه می‌کشاند، بستری فراهم می‌کند که فرزندانِ فریب‌خوردگانِ نیز از آنان پیروی کنند یا به پیروی از پدران و نیاکانِ خود وادار شوند و از پیشرفتِ بازمانند. پس، دادگرانه خواهد بود اگر کسی که همهٔ آنان را به بی‌راهه کشانده، پادافره^۱ کارش را ببیند.

- چنین کسانی چه بر سرشان خواهد آمد؟ آیا راهی نیست که بتوانند بدی‌هایِ به جای مانده از ایشان در گیتی را پاک کنند؟

- در گیتیِ دیگر دستان از انجامِ کار در گیتیِ کوتاه است. برخی از این روان‌هایِ بازمانده از چرخهٔ پیشرفت، پیوندِ خود با دیوهایِ آن‌غرمینویی را نمی‌گسلانند و در جهانِ مردگانِ نیز کارگزارِ آنان می‌مانند و توانمندی‌هایِ جادوییِ خود را برایِ آزار دادن و ترساندنِ زندگان در خواب و بیداری به کار می‌گیرند. این بدکارگان، مردمی

را وانهاد و دیوی برمی‌گزینند. در فرهنگِ آزادگان آنان را دیو سپید خوانده‌اند. آسیب‌زندگی ایشان بیش از دیوهای آنغرمینویی است؛ چراکه دشمنِ خانگی هستند و با کاستی‌ها و نارسایی‌های پیکری - کالبدی ما آشنایند و می‌توانند خود را دوستی دلسوز جا بزنند و فریبمان بدهند.

- آیا روانِ مردگانی که پیوندِ خود با دیوها را می‌گسلانند، می‌توانند مردمانِ زنده را برای برچیدنِ نهادهایی که چرخهٔ بدی پدید می‌آورند به کار وادارند؟
- نمی‌دانم.

دلارام به فرانک رو کرد و پرسید:

- پاسخی برای این پرسش داری؟

- روانِ چنین درگذشتگانی که پیوندِ خود را با دیوها می‌گسلانند، آنچه در زندگی سپری شدهٔ خود آزموده‌اند را بازشناسی می‌کنند و سپس پیوندِ خود با زندگیِ پیشین را نیز پاره می‌کنند، سرگرم یادگیری می‌شوند، در گیتیِ دیگر نیز می‌توان بسیاری چیزها دربارهٔ گذشتهٔ خود، زمین و جهانِ آموخت. روان‌های رهیده از بندهایی که آنان را به واپسین زندگی در گیتی می‌پیوسته، از زمانِ ماندگاری در جهانِ مردگان برای آموختن بهره می‌برند و کاری با گیتی و باشندگان آن ندارند. زمان در گیتیِ دیگر، زمانِ بی‌کرانه است، درنگی که با سنجهٔ زمانِ کرانمند گیتایی بسیار دراز می‌پنداریم، برای روانِ درگذشتگان زودگذر است. تنها دیوهای سپید و روان‌های رهاننده از بندِ دلبستگی به زندگیِ سپری شده تلاش می‌کنند مردمانِ زنده را وادار به انجام دادنِ کاری بکنند.

بهناز از درنگِ فرانک بهره جست و گفت:

- گرزمان‌زاد بارها مرا به دیدنِ برخی از چنین کسانی برده است. برخی گنج‌نپشت^۱‌های بزرگی فراهم کرده بودند و دانش بسیاری دربارهٔ گذشتهٔ مردمانِ زمین اندوخته بودند.

پریسا شگفت زده پرسید:

- چگونه در گیتی دیگر گنج نپشت فراهم کرده بودند؟

- هر چیزی در گیتی رویه‌ای اثری دارد. رویه‌ی اثری ساخته‌های ما جاودانه‌اند؛ چراکه، اثر دچار فرسودگی و گندیدگی نمی‌شود. بدین‌روی، روانِ در گذشته می‌تواند پیرو گرایش خود چیزهایی را گرد آورد و در ساختمان‌هایِ اثری به جای مانده از گذشته جا دهد.

- آیا می‌توانند چیز تازه‌ای هم بسازند؟

- گیتی میدانِ سازندگی است، در جهانِ مردگان هیچ چیز نویی نمی‌توان ساخت.

با چوبکِ تبرزینِ آب‌شده چایِ ترشِ درونِ جامم را هم زدم. چوبک را در پیش‌دستی گذاشتم. جام را بالا بردم تا کامم را شیرین کنم. گفت‌وگو درباره‌ی ویژگی‌هایِ جهانِ مردگان و چگونگیِ زندگیِ درگذشتگان به درازا کشید. بیگاه^۱ نزدیک می‌شد و بهانه می‌جستم تا درنگی پدید آورم و آش بخوریم. فرانک در پاسخ به پرسشی که فرناز پرسید، درباره‌ی پیامدهایِ فراگیر شدنِ فراگیتی‌گراییِ برآمده از پویشِ چاکرایِ چهارم سخنرانی آغاز کرد تا آشکار کند که زندگی‌گریزیِ سوفیانه بهانه به دستِ جاه‌جویان می‌دهد تا درفشِ دین‌مداری برافرازند و دین‌باوران را به جنگ با دین‌ناباوران برآلاند.

دلشدگی، شادی و شورِ زندگی را در دلِ سوفیان و شیفتگان‌شان می‌پژمراند. گریستن، نالیدن و یاهو‌باختن بر افسردگی ایشان می‌افزاید و کار را به جایی می‌رساند که از زندگی سیر شده و مرگ‌ستا می‌شوند. به آسانی دست به کشتار می‌گشایند و شیداگون به میدان‌هایِ مرگ‌آور می‌شتابند. این خردباختگان که به فرمانِ خدایان، خوشی‌هایِ زندگی را پس می‌زنند، برای دست یافتن به همان‌ها در بهشتِ نوید داده‌شده، دژخیمی، ویرانگری و تبهکاری پیش می‌گیرند و از آلودنِ زندگی‌شان به رسوایی و ننگِ پروایی

ندارند. دلشدگانِ خدایگان، خدایان و خدایِ یگانه، گیتی را پلید به شمار می‌آورند و شادی، خوشی و سرزندگی را نشانهٔ گمراهی می‌پندارند.

فراگیر شدنِ گرایش به فراگیتی، مردمان را از سازندگی و آبادگری بازمی‌دارد. یاوه‌بافیِ ارجمند می‌شود و بیکارگان از کاه کوه می‌سازند. شیدایان در ستایش درد، اندوه، خواری و خاک‌برسریِ برآمده از دلشدگیِ خود، آنچنان واژه‌ها را به نخ بی‌سروپایی می‌کشند و آرایه‌هایِ گوشنواز به هم می‌پیوندند که چکامه‌هایشان هوش از سرِ خردمندان نیز می‌پراند.

آزمودنِ گرایش‌هایِ سوفیانه، پیش‌نیازی است برای به کار افتادنِ دیگر ابزارِ کالبدِ اثیری. ابزاریِ دگرگونه از دُنا که به یاریِ آن می‌توان با پری‌ها آشنا شد و به رازهایِ سپنتامینو پی برد. به کار افتادنِ بُؤذ، دانش‌دوستی، پژوهندگی و سخت‌کوشیِ مردم را برمی‌انگیزاند. توانمندی‌هایِ پیکری - کالبدی با راهبریِ بُؤذ در راهِ دانش‌افزایی و خردپروری به کار گرفته می‌شود. بو بردن‌هایِ گاه و بی‌گاهِ دانشمندان و فرهیختگان، جهش‌هایِ دانشی و بینشی پدید می‌آورد. جهش‌هایی که زندگیِ مردمانِ زمین را دگرگون می‌کند و برگِ تازه‌ای در نامهٔ^۱ داستانِ زندگانیِ مردمِ زمینی می‌گشاید.

آشنایی با پری‌هایِ اُثورا، دلگرمی پدید می‌آورد. آگاهی از تنها نبودن در جهان هستی، انگیزی بی‌مانند برای تلاش در راهِ پیشرفت پدید می‌آورد. زمین جایگاهِ همیشگی ما نیست، می‌توانیم به اندازه‌ای پیشرفت کنیم که همانندِ پری‌ها، زندگی در دیگر زیستگاه‌هایِ کهکشانِ خود یا دیگر کهکشان‌هایِ کیهان را برگزینیم.

سخنانِ فرانک دربارهٔ بُؤذ، پری‌ها و زندگی در دیگر زیستگاه‌هایِ کیهانِ شوری به پا کرد. پریسا و فرناز بیش از دلارام و بهناز برانگیخته شده بودند. من نیز از سخنانِ پیربانویِ جوان شیدا شدم. بهناز پرسید:

- چرا پری‌ها از زیستگاهِ خود دل می‌کنند و به زمین می‌آیند؟

- ویژگی‌های زیستگاه‌ها یکسان نیست، بدین‌روی در هر کدام می‌توان چیزهایی آموخت که در جای دیگر دست‌نیافتنی هستند.

- شگفتا. در یکی از گردش‌هایم با گرزمان‌زاد در گیتی دیگر، مرا به جایی رازآمیز برد. کنار چشمه‌ای نشست و مشتی آب به سوی آسمان پاشید. انگار زمین هیچ کشتی نداشت. آب پاشیده‌شده به تندی بالا رفت و درخششی شخانه‌گون پدید آورد. شگفت‌زده پرسیدم:

- چه پیش آمد؟

چشم به دوردست آسمان دوخته بود. آهسته گفت:

- این گذرگاهی است که به خاستگاه من می‌رسد.

- گذرگاه؟

- پری‌های هم‌گونه من از این گذرگاه برای آمدن به زمین بهره می‌برند.

- می‌پنداشتم پری‌ها زنانی زیبا هستند.

خندید و هیچ نگفت. پنداشتم مرا دست انداخته است. آن شب گیج بودم و هیچ از سخنانش سر در نیاوردم، تازه اکنون درمی‌یابم چه می‌گفت. اگر از گذرگاه‌های گیتی دیگر، پری‌ها می‌توانند به زمین بیایند، ما نیز می‌توانیم به زیستگاه آنان برویم، پرسشی که پیش می‌آید این است که چه کسانی می‌توانند از این گذرگاه‌ها برای رفتن به دیگر جاهای کیهان بهره ببرند؟

- کسانی که در پایه هفتم، به پایه گروثمانی^۱ برسند و همه آموختنی‌های زمینی را فراگرفته باشند می‌توانند از این گذرگاه‌های کیهانی بهره بگیرند.

- آیا دارندگان پیکر گیتایی نمی‌توانند به دیگر زیستگاه‌ها بروند؟

- می‌توانیم در چرخه زندگی گیتایی هم به پایه گروثمانی برسیم، از این گذرگاه‌ها بگذریم و با همین پیکر گیتایی به زیستگاهی دیگر برویم. اگر آنجا ویژگی‌هایی

همسان با زمین داشته باشد، با پیکرِ زمینیِ خود زندگی خواهیم کرد تا بمیریم. اگر هم به جایی برویم که ناسازگار با ویژگی‌هایِ پیکرِ زمینی باشد، بی‌درنگ می‌میریم.

- مرگ در جایِ دیگر پیوندمان با سپندارمذ را می‌گسلاند؟

- تا زمانی که به کالبدِ اثیریِ بزرگ‌فروهرِ دیگری نپیوسته باشیم، هر کجایِ کیهانِ بمیریم، کالبدِ روانی به آغوشِ سپندارمذ بازخواهد گشت. با پیوستن به کالبدِ روانیِ بزرگ‌فروهری دیگر، در آنجا پری خواهیم شد.

پریسا دست بر هم کوفت و پرسید:

- اگر پری‌ها در میانِ ما هستند، چگونه می‌توان آنان را شناخت؟

- بهترین روش، خوردنِ آشِ کشک است.

- وا!

فرانک خندید و سر تکان داد. از جا برخاستم و گفتم:

- پاشو پریساجان، بجنب نازنین.

پریسا گیج شده بود. پرسید:

- آشِ کشک ویژگیِ جادویی دارد؟

آوایِ خندهٔ شادمانهٔ دوستان در مهمانخانه پیچید. پریسا دلخور شد و پرسید:

- مرا دست انداخته‌اید؟

- بیا تا بگویم چه رازی در آشِ کشک نهفته است.

به سویِ آشپزخانه رفتم و پریسا به دنبالِ آمد. فرناز هم نزدِمان آمد و دست به کارِ شستنِ جام‌ها و پیش‌دستی‌ها شد. به یاریِ پریسا، آش در کاسه‌هایِ سفالین ریختم و کشک را آماده کردم. هنگامِ آماده کردنِ کشک، به او گفتم که تنها کسانی می‌توانند پری‌ها را بشناسند که چاکرایِ ششمِ آنان به گونهٔ خودخواسته پویا شده باشد. چنین کسانی که به پایهٔ مهرپویایی رسیده‌اند، می‌توانند کالبدِ روانیِ دیگران را ببینند و دانشِ

شناختِ ویژگی‌هایِ گوناگونِ درخششِ کالبد را به دست آورند. کاسه‌های آش را برداشته و مهمانخانه بازگشتم.

هنگام خوردنِ آش گفت‌وگویمان به سخن گفتن از روزگاری کشید که سوفیان پیوسته به اهریمن، فرمانرواییِ آژی‌دهاکی بر پا کرده بودند و با به کار گرفتنِ کشتارِ آئینی به فرمانِ خدایان، کشتار به فرمانِ شاه‌دین‌مردان که خدایگانِ نمایندهٔ خدایان بر زمین خوانده می‌شدند و شکنجه‌هایِ تازیانه خوانده‌شده، آزادی و آزادگی را پایمال می‌کردند. مردمان به بندگی فروافتاده که چاره‌جوی و اندیشناک بودند، نخست بر آن شدند که کشتارِ آئینی را کاهش دهند و با کرپانی کردنِ چهارپایان به جایِ مردمانِ فرستاده‌شده به کرپانگاه^۱ها، گروهی از آنان را به زندگی بازگردانند:

چو ضحاک بر تخت شد شهریار	برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز	برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت کردارِ فرزندگان	پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند	نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دستِ دیوان دراز	به نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانه‌ی جمشید	برون آوردند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بُدند	سر بانوان را چو افسر بُدند
ز پوشیده‌رویایان یکی شهرناز	دگر پاکدامن به نام ارنواز
به ایوانِ ضحاک بردندشان	بدان از دهافش سپردندشان
پیروردشان از ره جادویی	بیاموختشان کژّی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن	جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بُد که هر شب دو مردِ جوان	چه کهنتر چه از تخمه‌ی پهلوان

خورشگر ببردی به ایوانِ اوی
 بکشتی و مغزش برون آختی
 دو پاکیزه از کشورِ پادشا
 یکی نامش ارمایلِ پاکدین
 چنان بُد که بودند روزی به هم
 ز بیدادگر شاه و از لشکرش
 یکی گفت ما را به خوالیگری
 وُزان پس یکی چاره‌یی ساختن
 مگر زین دو تن را که ریزند خون
 برفتند و خوالیگری ساختند
 خورش‌خانه‌ی پادشاهِ جهان
 چو آمد به نزدیکِ خون ریختن
 از آن روزبانانِ مردم‌کشان
 زنان پیشِ خوالیگرانِ تاختند
 پُر از درد خوالیگران را جگر
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 از آن دو یکی را بپرداختند
 برون کرد مغزِ سرِ گوسفند
 یکی را به جان داد زنه‌ار و گفت
 نگر تا نباشی به آبادشهر
 به جایِ سرش زان سرِ بی‌بها
 ازین گونه هر ماه چون سی جوان
 همی ساختی راهِ درمانِ اوی
 مران اژدها را خورش ساختی
 دو مردِ گرانیامیه‌ی پارسا
 دگر نام گرمایلِ پیش‌بین
 سخن رفت هرگونه از بیش و کم
 وُزان رسم‌هایِ بد اندر خورش
 ببايد بر شاه رفت‌آوری
 ز هر گونه اندیشه انداختن
 یکی را توان آوریدن برون
 خورش خود بی‌اندازه بشناختند
 گرفت این دو بیدارِ خرم‌نهمان
 ز شیرین‌روان اندر آویختن
 گرفته دو مردِ جوان را کشان
 ز بالا به روی اندر انداختند
 پُر از خون دو دیده پُر از کینه سر
 ز کردارِ بیدادِ شاهِ زمین
 جز آن چاره‌یی نیز نشناختند
 بیامیخت با مغزِ آن ارجمند
 نگر تا بداری سر اندر نهفت
 تُرا از جهان کوه و دشتست بهر
 خورش ساختند از پیِ اژدها
 ازیشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست بران سان که نشناختدی که کیست
 خورشگر بدیشان بُزی چند و میش سپردی و صحرا نهادیش پیش
 کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد کز آباد ناید به دل برش یاد
 فرزنانگان و فرهیختگان نیز به آموزش و سازماندهی پنهانی پهلوانان می پرداختند.
 هنگامی که شاه‌دین‌مردان آژی‌دهاک از این سازماندهی پنهانی پهلوانان آگاه شدند، از
 خواب و خوراک افتادند:

در ایوانِ شاهی شبی دیریاز به خواب اندرون بود با ارنواز
 چنان دید کز کاخِ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 دو مهتر یکی کهتر اندر میان به بالای سرو و به فرکیان
 کمر بستن و رفتن شاهوار به چنگ اندرون گرزهی گاوسار
 دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ زدی بر سرش گرزهی گاورنگ
 یکایک همین گرد کهتر به سال ز سر تا به پایش کشیدی دوال
 بدان زه دو دستش بستی چو سنگ نهادی به گردن برش پالهنک
 همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه
 بیچید ضحاک بیدادگر بدریدش از هول گفتی جگر
 یکی بانگ برزد به خواب اندرون که لرزان شد آن خانه‌ی نه ستون
 بجستند خورشیدرویان ز جای از آن غلغل نامور کدخدای
 چنین گفت ضحاک را ارنواز که شاهانگوی چه بودت به راز
 که خفته به آرام در خانِ خویش بدینسان بترسیدی از جانِ خویش
 زمین هفت کشور به فرمان تُست دد و دیو و مردم نگهبان تُست
 به خورشیدرویان سپهدار گفت که چونین شگفتی نماند نهفت

که این داستان گر ز من بشنوید
 به شاه جهان گفت پس ارنواز
 توانیم کردن مگر چاره‌یی
 سپهد گشاد آن نهان از نهفت
 چنین گفت با نامور ماه‌روی
 نگین زمانه سرِ تختِ تُست
 تو داری جهان زیرِ انگشتی
 ز هر کشوری گرد کن مهتران
 سخن سربسر مهتران را بگوی
 نگه کن که هوش تو بر دستِ کیست
 چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
 شهِ بَرمنش را خوش آمد سخن
 جهان از شبِ تیره چون پَرِ زاغ
 تو گفتی که بر کشورِ لاژورد
 سپهد هر آنجا که بُد موبدی
 ز کشور به نزدیکِ خویش آورید
 نهانی سخن کردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آید به سر
 گر این راز با من بپاید گشاد
 لبِ موبدان خشک و رخساره تر
 که گر بودنی باز گویم راست
 و گر نشنود بودنی‌ها درست
 شودتان دل از جانِ من ناامید
 که بر ما بپاید گشادنت راز
 که بی‌چاره‌یی نیست پتیاره‌یی
 همه خواب یک یک بدیشان بگفت
 که مگذار تن را ره چاره‌جوی
 جهان روشن از نامور بختِ تُست
 دد و مردم و دیو و مرغ و پری
 ز اخترشناسان و افسونگران
 پژوهش کن و راستی بازجوی
 ز مردم شمار از دیو و پریست
 به خیره مترس از بدِ بدگمان
 که آن سروِ پروین‌رخ افکند بُن
 همانکه سر از کوه برزد چراغ
 بگسترد خورشیدِ یاقوتِ زرد
 سخن‌دان و بیدار دل بخردی
 بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
 ز نیک و بد و گردشِ روزگار
 که را باشد این تاج و تخت و کمر
 و گر سر به خواری بپاید نهاد
 زبان پُر ز گفتار یک با دگر
 به جان است پیگار و جان بی‌بهاست
 بپاید همیدون ز جان دست شست

سه روز اندر آن کار شد روزگار
 به روز چهارم برآشفت شاه
 که گر زنده تان دار باید بسود
 همه موبدان سر فگنده نگون
 از آن نامداران بسیار هوش
 خردمند و بیدار و زیرک بنام
 دلش تنگ تر گشت و ناباک شد
 بدو گفت پردخته کن سر ز باد
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شادمانی شُمرْد
 اگر باره‌ی آه‌نینی به پای
 کسی را بود زین سپس تختِ تو
 کجا نام او آفریدون بود
 هنوز آن سپهد ز مادر نژاد
 چُنو زاید از مادر پُرهنر
 به مردی رسد برکشد سر به ماه
 به بالا شود چون یکی سرو بُرز
 زنده بر سرت گرزهای گاوروی
 بدو گفت ضحاک ناپاک دین
 دلاور بدو گفت اگر بخردی
 برآید به دستِ تو هوش پدرش
 یکی گاو برمایه خواهد بُدن
 سخن کس نیارست کرد آشکار
 بران موبدانِ نماینده راه
 و گر بودنی‌ها ببايد نمود
 پُر از هول دل، دیدگان پُر ز خون
 یکی بود بینادل و تیزکوش
 کزان موبدان او زدی پیش گام
 گشاده‌زبان پیش ضحاک شد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 که تختِ مَهی را سزاوار بود
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 سپهرت بساید نمائی به جای
 به خاک اندر آرد سرِ بختِ تو
 زمین را سپهری همایون بود
 نیامد گه پرسش و سرد باد
 بسانِ درختی شود بارور
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 به گردن برآرد ز پولاد گرز
 ببندد و آرد از ایوان به کوی
 چرا بنده‌دم چیست از منش کین
 کسی بی‌بها نه نسازد بدی
 از آن درد گردد پُر از کینه سرش
 جهانجوی را دایه خواهد بُدن

تبه گردد آن هم به دست تو بر بدین کین کشد گرزهی گاوسر
 چو بشنید ضحاک بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
 گرانیامیه از پیشِ تختِ بلند بتایید روی از نهیبِ گزند
 چو آمد دلِ تاجور باز جای به تختِ کیان اندر آورد پای
 نشانِ فریدون به گردِ جهان همی باز جست آشکار و نهان
 نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روزِ روشن برو لاژورد^۱
 گروهی از جوانانِ آزادهٔ جان‌به‌دربرده از کرپنگاه‌هایِ تازیان که با راهنماییِ
 ارمایل و گرمایل، از شهرها و آبادی‌ها دور شده، در کوه و دشت به چوپانی سرگرم
 شده و از آموزش و پرورش بایسته برخوردار نمی‌شدند؛ گروهی دیگر در شهرها و
 آبادی‌ها، شب‌ها در لوگ‌هایِ پنهانی گردِ هم می‌آمدند تا هم از آموزش‌هایِ
 کیش‌پرورِ دانشی - بینشیِ کاویان آشنا با رازهایِ فراگیتی و فروگیتی برخوردار شوند
 و هم رزم و پادرمِ بیاموزند. تازیانِ آژی‌دهاک پس از آگاه شدن از پهلوان‌پروری در
 انجمن‌هایِ پنهانیِ گاو برمایه خوانده‌شده، بر آن انجمن‌ها تاختند تا پهلوانانِ فریدونی
 را نابود کنند. پیش‌آگاهیِ بانو کاویانِ فرهیخته و فرزانه که فرانک خوانده شده‌اند،
 زهرِ ناکامی را به تازیان چشاند. پهلوانانِ پیش از تازشِ آژی‌دهاک به گاوی برمایه،
 به البرزکوه گریزانده شدند:

زمین کرده ضحاک پُرگفت‌وگوی به گردِ جهان بر همین جست‌وجوی
 فریدون که بودش پدرِ آبتین چو سیماب لرزان شده بر زمین
 گریزان و ز خویشتن گشته سیر برآویخت ناگاه در دامِ شیر
 از آن روزبانانِ ناپاک‌مرد تنی چند روزی بدو بازخورد

۱- همان، صص ۵۸ تا ۶۲.

۲- لوگ: جایگاهِ گردهماییِ مهرپرستان که زیر زمین ساخته می‌شد. اندک‌اندک، در گذر روزگاران، این جایگاه‌ها در ایران به زورخانه‌هایِ پهلوانیِ دگرگون شد. در روم نیز لُژهایِ میتراپرستان کارکردیِ هسان داشته است.

گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند مام فریدون چو دید
 فرانک بُدش نام و فرخنده بود
 دوان داغ دل خسته‌ی روزگار
 کجا نامور گاو برمایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت کین کودک شیرخوار
 پدروارش از مادر اندرپذیر
 وگر پاره خواهی روانم تراست
 پرستنده‌ی بیشه و گاو نغز
 که چون بنده بر پیش فرزند تو
 فرانک بدو داد فرزند را
 سه سالش پدروار از آن گاو شیر
 نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی
 دوان مادر آمد سوی مرغزار
 که اندیشه‌یی در دلم ایزدی
 همی کرد باید کزان چاره نیست
 ببرم پی از خاک جادوستان
 شوم ناپدید از میان گروه
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بران کوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاکدین

برو بر سر آورد ضحاک روز
 که بر جفت او بر چنان بد رسید
 به مهر فریدون دل آکنده بود
 همی رفت پویان بدان مرغزار
 که نایسته بر تنش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون بر کنار
 ز من روزگاری به زنه‌ار دار
 وزین گاو نغزش پیور به شیر
 گروگان کنم جان بدانچت هواست
 چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
 بباشم پذیرنده‌ی پند تو
 بگفتش بدو گفتنی پند را
 همی داد هشیار زنه‌ار گیر
 شد از گاو گیتی پُر از گفت و گوی
 چنین گفت با مرد زنه‌ار دار
 فراز آمده‌ست از ره بخردی
 که فرزند و شیرین روانم یکیست
 شوم با پسر سوی هندوستان
 برم خوبرخ را به البرز کوه
 چو غم ژیان سوی کوه بلند
 که از کار گیتی بی‌انده بود
 منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزندِ من همی بود خواهد سرِ انجمن
 بیردِ سر و تاجِ ضحاک را سپارد کمر بندِ او خاک را
 تُرا بود باید نگهبانِ اوی پدروار لِرزنده بر جانِ اوی
 پذیرفت فرزندِ او نیکمرد نیآورد هرگز بدو بادِ سرد
 خبر شد به ضحاک یک روزگار از آن گاوِ برمایه و مرغزار
 بیامد از آن کینه چون پیلِ مست مرانِ گاوِ برمایه را کرد پست
 جز آن هرچه دید اندرو چارپای بیفگند و زیشانِ پرداخت جای
 سبک سویی خانِ فریدون شتافت فراوانِ پژوهید و کس را نیافت
 به ایوانِ او آتش اندر فگند به پای اندر آورد کاخی بلند^۱
 بدین گونه، با برنامه‌ریزیِ خردمندانهٔ بانوکاویانِ فرانک خوانده‌شده، آژی‌دهاکِ
 تازی برای یافتن و نابود کردنِ فریدون کامیاب نشد.
 پس از فروپاشیِ بدپادشاهیِ دیوپرستان، آزادگان دست به کار شدند تا ویرانی‌ها را
 آباد کنند:

وُزان پس فریدون به گردِ جهان بگردید و دید آشکار و نهان
 هر آن چیز کز راهِ بیداد بود هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
 به نیکی فرو بست ازو دستِ بد چُنان کز ره پادشاهان سزد
 بیاراست گیتی به سانِ بهشت به جایِ گیا سرو و گلبنِ بکشت^۲



پشتِ میز نشسته بودم و گزارشِ واپسینِ گردهماییِ دوستانِ انجمن را می‌نوشتم.
 پیدایشِ کنجکاوایِ دربارهٔ فراگیتی، بهانه‌ای است برای آغازِ پویاییِ چاکرایِ چهارم. در

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، صص ۶۲ تا ۶۴.

۲- همان، صص ۹۱ و ۹۲.

آموزش‌های مهرپرستانِ کهن، این کنجکاوی در رهروان برانگیخته می‌شد تا از رازِ چراییِ شوریدگیِ شیرمردانِ سوفی آگاه گردند. سرگرم گزارش‌نویسی بودم که خسرو به خانه بازگشت. از جا برخاستم و به پذیره‌اش رفتم. به هم درود گفتیم، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. بوسه‌ای گرم به لب‌هایمان شادابی بخشید. بینی جنابند و پرسید:

- آتشِ کشک پخته‌ای؟

- آری. تا پوشاکِ دگر کنی و دست بشویی، برایت گرم می‌کنم.

راهی آشپزخانه شدم، همسرم نیز به خوابگاهمان رفت. آتش را گرم کردم. دو کاسه پُر کردم و رویِ میز گذاشتم و نشستم تا خسرو بیاید. به‌به‌گویان به آشپزخانه آمد و روبه‌رویم نشست و گفت:

- چه بویی!

- بفرمایید.

آتش‌خوری آغازیدیم. پرسیدم:

- چرا دیر به خانه بازگشتی؟

- نشستی در پژوهشگاه برگزار بود که به درازا کشید.

- نشست درباره‌ی چه بود؟

- ماه.

- چه؟

- جایگاهِ ماه در نگاره‌های باستانی را بررسی می‌کردیم.

- آها، ماه!

خواهش کردم از آنچه در نشستِ باستان‌شناسان گفته و شنیده بود، سخن بگوید. از دیرباز، ماه نشانِ شب بوده است، شبانگاه نیز زمانِ کش‌هایِ جادویی. نیرویِ کششیِ ماه، کارکردِ چاکرایِ چهارم را دگرگون می‌کند. سوفیان و دیوانگان در روزهایِ ماه پُر و همچنین در روزهایِ پیش و پس از آن برانگیخته‌تر می‌شوند و در شب‌هایی که

ماه پیدا نیست آرام‌ترند. در بیشتر نگاره‌های باستانی، ماه به گونه‌ای نشان داده شده است که در سوی راستِ بیننده باشد. مردمان دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار، پازنامِ ماهِ اِل‌اِلا بود، نمادی از جهانِ تاریکی یا خاستگاه دیوها. جادوگرانِ ماه‌پرست، آئین‌های جادویی ویژه‌ای را در شب‌هایی که ماه ناپیدا بود یا مهتابِ ماهِ پُر، شب را نورانی می‌کرد برگزار می‌کردند تا چرخش چاکراهایشان را به واچرخش دگرگون کنند.

چرخش و واچرخش چاکراها انگیزش‌های دگرسانی پدید می‌آورد. چگونگیِ پویشِ چاکرایِ چهارم نیز، گرایش به باورمندیِ سوفیانه یا پرسشگریِ دانش‌جویانه پدید می‌آورد. به باورِ سوفیان، پرسش، اندیشه و خرد ناپسند، ناکارآمد و بازدارنده هستند. آنان دل‌سپردگی، سرسپردگی و گردن نهادن به خواست و فرمانِ خدایان را یگانه راهِ رستگاری می‌پندارند. سوفی باید چشمِ سر ببندد، گوش به فرمانِ خدایان بسپارد، مغز و ابگذار، دل را خانهٔ خدا بگرداند، از شادی و آسایش چشمِ ببوشد، از دیگران دوری بگزیند، دیروزگی پیش بگیرد و کاری بجز نیایش و پرستشِ خدایان انجام ندهد تا به درگاهِ خدایان یا خدایِ یگانه راه داده شود و دین‌مرد گردد. پس از آن نیز گرواندنِ دیگران به سوفیگری و ستیز با دین‌ناباوران را خویشکاریِ خویش می‌پندارد تا خشنودیِ خدایان یا خدایِ یگانه را فراهم کند.

سوفیان با بزرگنماییِ نیرو و چیرگیِ خدایان، دیوها را گردانندهٔ جهان و نویسندهٔ سرنوشتِ مردمان می‌نمایانند. با شگردهایِ گوناگونِ دیگران را از برانگیختنِ خشمِ خدایان می‌پرهیزانند و نوید می‌دانند که اگر تن به خواستِ دیوها بدهند و به فرمانشان گردن بگذارند، پاداش گرفته، رستگار شده و به بهشت راه داده خواهند شد تا در آنجا از خوشی‌هایی برخوردار شوند که در زندگیِ گیتی، ناپسند و نکوهیده و انمایانده می‌شدند.

مردمانی که فریبِ دین‌مردان را می‌خوردند، به باورهایِ آنان می‌گرویدند و می‌پذیرفتند که در جهان، خدایان دارایِ نیرویِ برتر هستند و رستگاریِ مردمان در

گرو تن دادن به بندگی بی‌چون و چرای آنان است. پذیرش چنین باوری، زمینه‌ساز سروری خدایگان می‌گردد؛ چراکه، فریب‌خوردگان به سادگی می‌پذیرفتند که باید بندگی نمایندگان خدایان بر زمین را نیز بپذیرند.

با اینکه بسیاری از پیروان سوفیان، پوشش چاکرای چهارم را نیازموده و دیندار نشده بودند، به باورهای آنان گرویده، سربازی در راه دین‌گستری و ستیز با ناباوران را می‌پذیرفتند تا از خشم و آزار دین‌مردان دور بمانند و از بخشش‌های آنان نیز بهره‌مند شوند. پدیداری مرزبندی میان مردمان، دودستگی در روستاها و شهرها پدید می‌آورد. گروهی که خدایگانی دین‌مردان را نمی‌پذیرفتند، به فرمان آنان، به بهانه‌های گوناگون در تنگنا نهاده می‌شدند. هرگاه شمار و نیروی ناباوران به سروری خدایان و خدایگان در شهر یا روستایی کاهش می‌یافت، دیگر پرداختِ باج و خراج نمی‌توانست نگهدار جان و دارایی آنان باشد. از سوی دیگر، گوناگونی خدایان به رنگارنگی دین دین‌مردان می‌انجامید. چشم‌وهم‌چشمی دین‌مردان، کین‌ورزی و دشمنی آشتی‌ناپذیر پدید می‌آورد. ستیزه‌جویی جادوگران نیز دشمنی میان پیروانشان را برمی‌انگیخت.

مرگ‌ارزان دانسته شدن آزادگان و همچنین گروه‌های دینی همیمال^۱، از سوی خدایگان، آتش جنگ برمی‌افروخت و کشتارهای ددمنشانه راه می‌انداخت. جنگ انداختن بر بخشی از دارایی، زنان و کودکان شکست‌خوردگان نیز پاداش گیتایی شتابندگان به چنین جنگ بیدادگرانه‌ای بود.

با شکست خوردن آزادگان از بندگان خدایان در جنگ‌های دین‌گسترانه و فراگیر شدن گرایش‌های سوفیانه خردستیز، بنیاد زندگی شهری سُست شده و منش سامان‌ستیز تازیان ارجمند می‌گردد. دستاوردهای فرهنگی - دانشی سدها و هزاران ساله فرهیختگان و فرزندگان به باد می‌رود. در چنین سیه‌روزگارانی، جز دین‌مداری و زران‌دوزی هیچ چیز ارجمند دانسته نمی‌شود:

برنجد یکی دیگری برخورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند
 ستاینده‌ی روزشان دیگرست
 ز پیمان بگردند و از راستی
 پیاده شود مردم جنگجوی
 کشاورز جنگی شود بی‌هنر
 رباید همی این از آن ازین
 نهان بتر از آشکارا شود
 بدانیش گردد پدر بر پسر
 شود بنده‌ی بی‌هنر شهریار
 به گیتی کسی را نماند وفا
 از ایران و از ترک و از تازیان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بُود
 همه گنج‌ها زیر دامن نهند
 بُود زاهد و دانش‌ومند نام
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه بخشش نه کام
 پدر با پسر کین سیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 چو بسیار ازین داستان بگذرد
 به داد و به بخشش کسی ننگرد
 نهفته کسی را خروشان کند
 کمر بر میان و کله بر سرست
 گرامی شود کژّی و کاستی
 سوار آنک لاف آرد و گفت‌وگوی
 نژاد و هنر کمتر آید به بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل شاهشان سنگ خارا شود
 پسر بر پدر همچنین چاره‌گر
 نژاد و بزرگی نیاید به کار
 روان و زبان‌ها شود پُر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخن‌ها به کردار بازی بُود
 بمیرند و کوشش به دشمن دهند
 بکوشند ازین تا که آید به دام
 که رامش به هنگام بهرام گور
 همه چاره‌ی ورزش و سازِ دام
 خورش کشک و پوشش گلیم آورد
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نپید
 کسی سوی آزادگی ننگرد

بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته^۱
 بدین گونه، با شکست‌های پی‌درپی آزادگان از دیوپرستان، آرام‌آرام بندهای
 بازدارندهٔ اژی‌دهاک از هم می‌گسلد و دیوهای سپید هم‌پیمان با اهریمن، بار دیگر،
 برای نشستن بر تخت فرمانروایی کشورهای مردمان آزاده، تکاپو آغاز می‌کنند؛
 دین‌پرو و آئین‌گستری پیش می‌گیرند و با چنگ انداختن بر نهادهای آموزشی،
 فرهنگی و رسانه‌ای، فروهرهای بازگشته به گیتی را، از همان دم بازگشت با کوبش
 نیرومند گوشان‌سرودخرد به گیجی و سردرگمی دچار می‌کنند. با دامن زدن به
 نابرابری‌های گوناگون نیز بستری فراهم می‌کنند که بیشتر کودکان، خودبه‌خود به
 گرداب آزمندی، رشک‌ورزی، کین‌پروری، خشمگینی و ستیزه‌جویی فروکشیده شوند.
 در این هنگامه، دین‌مردان درفش‌های گوناگون برمی‌افرازند و پیروان خود را به
 جنگ دین‌ناباوران و خدانشناسان فرامی‌خوانند.

بدین‌روی، مردمان زمین که همه فریب دین‌مردان پیوسته به اهریمن را خورده‌اند،
 با این پندار که می‌خواهند به نابرابری پایان دهند و با دین‌ها و آئین‌های نادرست
 بستیزند، دست به جنگ‌افزار می‌برند و کشتاری ددمنشانه راه می‌اندازند و همه خود
 را جویندهٔ رستگاری می‌پندارند. چنان روزگار تیرهٔ سرشار از کشتار ددمنشانه،
 سپوزیشن به زنان و کودکان، تاراج و نابودی دارایی‌ها، ویرانگری بر ساخته‌های کهنه
 و نو، گسترش بیماری‌ها و گرسنگی، فرجامی است که خدایان برای زمین و زمینیان
 آرزو کرده‌اند و بر آن هستند که به دست خود مردمان فریب‌خورده و فروافتاده به
 منجلاّب برآمده از ناآگاهی و بی‌خردی، چنان پایانی ساخته شود.

آشفته‌گی فراگیر برآمده از فرمانروایی دین‌فروشان هزارچهره، زندگی را به
 جان‌کدنی دردناک و سرافکنده‌گی روزافزون دگرگون می‌کند. همه می‌خواهند از این

۱- شاهنامهٔ فردوسی، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعهٔ متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، دفتر هشتم، صص

تنگنا بگریزند. برخی از ترسِ مرگ، دست به خودکشی می‌زنند و بی‌تاب از آغاز جنگِ پایانی میانِ نیکی و بدی، دژخیمان شده دست به کشتار می‌کشایند و کارد را به استخوانِ دیگر درماندگان می‌رسانند.

رسیدنِ کارد به استخوانِ فروافتادگان در ژرفایِ دخمهٔ تنگدستی، خاکسترنشینی و ناامیدی، آنان را چاره‌جوی و پرسشگر می‌کند تا از رازِ واپس‌ماندگی و واماندگیِ خویش سر در بیاورند. پرس‌وجو از کیستیِ خدایان، چیستیِ دین و چگونگیِ پیدایش و گسترشِ آن، اندیشیدن به پیامدهایِ باورمندی به آنچه دین‌مردان می‌گویند و سنجشِ کارآمدی و کارکردها و پیامدهایِ پیدا و پنهانِ آئین‌هایِ گوناگون، اندیشیدن به چراییِ برنشستنِ دین‌مردان بر تختِ فرمانروایی و سنجشِ کارآمدیِ فرمانرواییِ خدایگان با پادشاهان و بسیاری چیزهایِ دیگر، به پویاییِ چاکرایِ خردورزی می‌انجامد. پوشِ چاکرایِ پنجم هم، فراگیتی‌گرایی را از سوف‌خواهی به سویِ دانش‌پژوهی می‌کشاند تا با دریدنِ پردهٔ پندار، ناآگاهی و نادانی، با جهان، آن‌گونه که هست آشنا شویم، نه آنچنان که خدایگان می‌گویند.

دلبر

روشنایی درخشان و تابنده بی‌کرانی پیرامونم را فرا گرفته بود. هیچ سایه‌ای به چشم نمی‌خورد. گرمایی خوشایند کالبدم را نوازش می‌کرد. پژواکِ نوایی گروثمانی در گوشم می‌پیچید. پیش روی پیربانویی بلندبالا ایستاده بودم. چهره‌اش چون پنجهٔ آفتاب تابان بود، پوست‌اش سیمین و چشمان‌اش به رنگ آسمان. سپیدگی‌سوانی فروهشته^۱ تا گوزک پای داشت. رخت سزاوار پوشیده و چهره به برازندگی آراسته بود.

پیش از هم‌سخنی با آن پری خردپرور، آتن‌خرد و گوشان‌سرودخرد را شناخته و دانشی شایسته دربارهٔ چند و چون آنها گرد آورده بودم. با اینکه گونهٔ سوم خرد که پیربانوی فرهیخته از آن سخن می‌گفت برایم ناآشنا نبود، ارجح آن را به درستی نمی‌شناختم. خودپرورخرد از دو گونهٔ دیگر خرد ارجمندتر به شمار می‌رود؛ زیرا، وخششین بیش از پیش فروهر مردمان در گیتی به اندازهٔ پرورش این گونهٔ خرد وابسته است.

هنگام بازگشت فروهر به گیتی، او تنها آتن‌خرد دارد. از دم پیوستن به دشتک ساخته‌شده در زهدان مادر، اندوختن گوشان‌سرودخرد آغاز می‌شود. جوانه زدن پرسشگری دربارهٔ درستی یا نادرستی گوشان‌سرودخرد، سرآغاز پرورش خودپرورخرد خواهد بود که فرزاندگی و سپس فرهیختگی پدید می‌آورد.

فروهر به گیتی بازگشته، پیرو آئن خرد خویش، در پسِ غلافِ پنهان‌کننده کالبدِ اثیری مادرش پنهان می‌شود تا از چشمِ زخمِ دیوهایِ بداندیش دور بماند. ساماندهیِ بالیدنِ پیکر - کالبدِ تازه، دومین کارِ فروهر در گیتی است. بالندگیِ پیکر - کالبدِ تازهٔ فروهر، او را در پسِ غلافِ پوشاننده‌ای پنهان می‌کند. این غلافِ رازمند، کارکردیِ دوگانه دارد، هم ویژگی‌هایِ فروهرِ بازگشته به چرخهٔ زندگیِ گیتی را از چشمِ دیوها پنهان می‌کند و هم خودآگاهِ گوشانِ سرودخرد را از ناخودآگاهِ آئن خرد جدا می‌سازد. بدین‌روی، از زمانِ پیوستنِ فروهر به زهک، به گونه‌ای روزافزون، دسترسیِ او به آئن خردِ اندوخته‌شده در زندگی‌هایِ پیشین کاهش می‌یابد.

دسترسیِ فروهر به آئن خردِ خود و آگاهی از آرمانِ برگزیده برای زندگیِ پیشِ روی، او را وامی‌دارد تا کالبدِ روانیِ مادرش را دستکاری کند تا وی ناخودآگاهِ رفتارهایی را پیش بگیرد که در پیدایشِ ویژگی‌هایِ پیکر - کالبدِ فرزندش دست اندر کار دارند. به سخن دیگر، از همان دمِ بارور شدنِ زن، او ناخودآگاهِ درمی‌یابد که مادر شده است. این آگاهی در پندار، گفتار و رفتارِ وی دگرسانیِ روزافزونی پدید می‌آورد که تنها پیرانِ خردمند می‌توانند آن نشانه‌هایِ پنهانِ مادری را دریابند.

دستکاریِ ناخودآگاهِ مادر از سویِ فروهرِ فرزند، تنها برایِ برآورده شدنِ نیازهایِ کالبدیِ دشتک انجام می‌گیرد. در چنین زمان‌هایی، زنِ آبستن، نیازِ ناگهانی به خوردنِ خوراکی ویژه پیدا می‌کند. این ویارِ ناگهانی، بهانه‌ای است تا مادر و پدر و پیرامونیانِ ایشان به کنش و واکنشِ روانیِ وادار شوند. نیرویِ برآمده از این کنش‌ها و واکنش‌ها از سویِ فروهرِ فرزندِ آرمیده در زهدان، به درونِ کالبدِ روانیِ زهک مکیده می‌شود. هرچه مهرورزیِ مادر، پدر و پیرامونیان به فرزندِ آرمیده در زهدان بیشتر باشد، نیرویِ ساخته‌شده از این مهرورزی‌ها به درونِ کالبدِ روانیِ زهک مکیده‌شده و نیرویِ درونیِ او را افزایش می‌دهد، نیروییِ زندگی‌بخش که در تندرستیِ پیکری و پیشرفتِ روانیِ پس از زایش دست‌اندرکاریِ بی‌چون و چرا دارد.

شنوایی فروهر بازگشته به گیتی از همان دم پیوستن به دشتک به کار می‌افتد. به سخن دیگر، شنوایی، بیشتر ابزاری کالبدی است تا پیکری، تنها بخشی از آن وابسته به گوش پیکری است. بدین‌روی، اندوختنِ گوشانِ سرودخرد از همان دم بازگشت به گیتی آغاز می‌شود و فروهرِ گوش تیزکرده، با باورها، گرایش‌ها و آرزوهای پیرامونیانش آشنا می‌شود تا خشتِ نخستِ پیریزیِ گوشانِ سرودخرد وی بر بستری پاک و تهی گذارده شود. خرد آموختنی از دیگران، پس از زایش و گشوده شدن چشم و همچنین آغاز سخن‌گویی افزایش می‌یابد:

نُخست آفرینش خرد را شناس نگهبانِ جان است و آن را سه پاس
سه پاس تو گوش‌ست و چشم و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان^۱
پیدایش انگیزش برای شناختِ رازهای آفرینش، خود و جهان، آن‌گونه که بوده و هست، نه آنچنان که خدایگان یا نیاکان و پیرامونیان گفته و می‌گویند، پیامدِ پویاییِ چاکرای پنجم است. پوشِ چاکرای خردورزی، سرآغازِ پرورشِ خودپرورخرد به شمار می‌رود؛ خردی دگرگونه و راهگشا که ما را به نوآوری برمی‌انگیزاند و برایمان پرسش‌های روزافزون پدید می‌آورد.

در آغاز آفرینش، از ناچیز، چیز آفریده شد. ما هرچه پیرامونِ خود می‌شناسیم بخشی از چیز آفریده‌شده از ناچیز است. گیتی و گیتی دیگر دو رویِ نخستین لایهٔ سپنتامینو، امروزه در دسترسِ شناختِ ما هستند. سپنتامینویی که ما بخشی از آن هستیم، آفریده‌شده از دگرگونیِ بخشی از انْغَرَمینو در بلندایِ پیشرفتِ خود بوده است تا فروهرهای والایش‌یافته در آن جهان، اَئورا شده، میدانی فراخ‌تر برای پیشرفت‌شان گسترده شود. پس از آفرینشِ سپنتامینو، در پایین‌ترین لایهٔ آن، از گیتیِ اثیری، گیتیِ چهارآخشیجی^۲ پدیدار شد. گیتیِ دوگانه‌ای که بی‌شمار کَهِکشان دارد، در برابرِ

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، ص ۵.

۲- آخشیج: عنصر

بی‌کرانگی سپتامینو بسیار کوچک است. در این کهکشان‌های گسترانده، اختران^۱، اپاختران^۲ و اپاخترک‌ها^۳ پدیدار شدند و برخی اپاختران، پذیرای زندگی گیتایی شدند. در زمین نیز، چرخه زندگی گیتایی سپندارمذ آغاز گردید و پس از پیدایش رستنی‌ها یا ریزجانداران پیشاگیاهی، گیاهی و سپس جانوری، گیاهان و جانوران پدیدار شدند و در فرجام کار، مردم پدید آمد:

از آغاز باید که دانی درست	سر‌مایه‌ی گوهران از نُخُست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید	بدان تا توانایی آمد پدید
و زو مایه‌ی گوهر آمد چهار	برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک	میان باد و آب از بر تیره‌خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید	ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
و زان پس از آرام سردی نمود	ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند	ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند	دگرگونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو	شگفتی نماینده‌ی نو به نو
درو ده و دو هفت شد کدخدای	گرفتند هر یک سزاوار جای
فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد	بجنید چون کار پیوسته شد
چو دشت و چو دریا و چو کوه و راغ	زمین شد به کردار روشن چراغ
ببالید کوه آب‌ها بردمید	سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی بُد جایگاه	یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود	به خاک اندرون روشنایی فزود

۱- اختر: ستاره

۲- اپاختر: سیاره

۳- اپاخترک: سیارک

همی بر شد ابر و فرود آمد آب	همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رُست با چند گونه درخت	به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جزین نیرویی	نپوید چو پویندگان هر سویی
از آن پس چو جنبنده آمد پدید	همه رُستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد به سان درخت	نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی	وُزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد	ز خاشاک‌ها خویشتن پرورد
ندانند بد و نیک فرجام کار	نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بُد و دادگر	ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چُنین ست فرجام کار جهان	ندانند کسی آشکار و نهان
کزین بگذری مردم آمد پدید	شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند	به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد	مرو را دد و دام فرمان برد ^۱

فروهرهای زمینی که پاره‌هایی از بزرگ‌فروهر سپندارمذ هستند، افزایش آگاهی خود را با جان‌یافتن در پیکر - کالبد تک‌یاخته‌های^۲ هوشمند پیشاگیاهی آغاز می‌کنند؛ این روند آغاز شده در لایه‌های آغازیان گیاهی یا آغازیان جانوری؛ در گام‌های دیگر، در لایه‌های گیاهی و سپس جانوری پی‌گرفته می‌شود تا سرانجام به لایهٔ مردمی برسد. در لایهٔ مردمی، گذشته از افزایش آگاهی، پرورش دانایی نیز به آرمان فروهر افزوده می‌شود. با پیدایش خانواده که نهادی فراتر از گله به شمار می‌رود، گسترش مهرورزی نیز بخشی از آرمان زندگی گیتایی فروهرهای مردم

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، صص ۵ تا ۷.

۲- تک‌یاخته‌ای: تک‌سلولی

گردید. بدین‌روی، در لایهٔ مردمی، بخشی از آرمانِ زندگیِ گیتی، تلاش در راهِ گستراندنِ مهرورزیِ بی‌دریغ در جهان است؛ سپس مردمانِ آگاه، دانا و مهرورز، دست به کار می‌شوند تا دوستیِ فراگیر را در زمینِ پی‌ریزی کنند.

هرچند مردم به گوشانِ سرودخرد نیازمند هستند تا به یاریِ آن بتوانند با جهانِ پیرامون خود سازگار شده، از پشتیبانیِ دیگران برخوردار شوند، آنچه در گوشِ سروده می‌شود مردم را از کنج‌کاوی و پرسشگری در زمینهٔ باورها و پایبندی به برگزاریِ آئین‌ها بازمی‌دارد و بازدارندهٔ پیشرفتِ دانش و بینش است؛ نوآوری‌ها را برنمی‌تابد و در کارِ پژوهندگانِ کارشکنی می‌کند. آنچه در گوشِ کودک خوانده می‌شود، او را از بالندگیِ روانی بازمی‌دارد. بدین‌روی، بسیاری از مردمان، کودکانه سالمند می‌شوند و هنگامِ مرگ نیز تواناییِ مغزی و روانیِ آنان با کودکانِ خردسال همسان است. گوشانِ سرودخرد لایهٔ جداکنندهٔ خودآگاه از خردمندیِ پنهانِ فروهر را ستبرتر می‌کند و مردمِ آزاد و آزاده را به ویژه کارِ پذیرایِ بندگیِ فرومی‌کاهد. ویژه‌کاری که دچارِ روزمرگی فرساینده شده، با شادی و آرمان‌گراییِ بیگانه می‌شود و آزمندی، افسردگی و گاه دیوانگی بر زندگی‌اش سایه می‌اندازد.

خردی که دیگران در گوشمان می‌سرایند، گفت‌وگوییِ درونی پدید می‌آورد که هرگز خاموشی نمی‌گیرد. بخشی از این گفت‌وگویِ درونی نیز، یادآوریِ شنیده‌ها، دیده‌ها و پندارها است. گفت‌وگویی که در خواب و بیداریِ گریبانمان را رها نمی‌کند و در برخورد با هرکس و هرچیز، برایمان پیش‌داوری پدید می‌آورد. ما همیشه گرفتارِ پیش‌داوری‌ها هستیم و می‌پنداریم گزینش‌هایمان را خود انجام می‌دهیم؛ چنین نیست؛ بسیاری از گزینش‌های ما، برآمده از پیش‌داوری‌ها است؛ آنها نیز ساخته و پرداختهٔ گذشتگان و پیرامونیان هستند.

گفت‌وگویِ درونی از سه راه نیرویِ زندگیِ ما را می‌کاهد. نخست یادآوریِ پیوستهٔ باورها و چگونگیِ برگزاریِ آئین‌ها که آنها را ابزارِ رسیدن به رستگاری می‌پنداریم.

دیگر، یادآوري يادمان‌هاي تلخ و شیرین گذشته. سه‌دیگر، پروردن آرزوهای کوچک و بزرگ. در بند گذشته بودن و چشم به آینده داشتن، اکنون را تبه می‌کند. کاهش روزافزون نیروی زندگی، ابزارهای کالبد روانی را از کار می‌اندازد و تندرستی پیکر را شکننده می‌کند. ناکار شدن کالبد روانی و سُستی پیکر، توان اندیشیدن را از مغز می‌ستاند؛ مردم بدون اندیشه نیز چیزی نیست، مگر مثنی پوست و استخوان گرفتار فرسایش روزافزون.

فروهر، ناخودآگاه درمی‌یابد که خودآگاه فراهم‌آمده از گوشان سرودخرد او را از آرمان برگزیده‌اش دور می‌کند و زندگی‌اش را تبه. بدین‌روی، ما همواره دچار کشمکش پیدا و پنهان هستیم که ناخرسندی و ناخشنودی از آنچه داریم و آنچه هستیم را پدید می‌آورد.

هرگاه با آزمون‌هایی روبه‌رو شویم که نادرستی آنچه در گوشمان سروده شده را فریاد بزند، کشمکش درونی بیشتر می‌شود. آغاز به پرسشگری از خود و سپس از دیگران، درباره‌ی درستی یا نادرستی باورها، کارآمدی برگزاری آئین‌ها و فرجام کارمان، گوشان سرود خرد را سُست می‌کند و چرخه‌ی گفت‌وگوی درونی را می‌شکند. به پرسش گرفتن چیستی و ارزندگی مرده‌ریگ فرهنگ نیاکانی که پاسداران ناآگاه آن شده‌ایم، سرآغازی است برای دست یافتن به خودپرورخرد و گام گذاشتن به پایه‌ی پنجم کیش مهر و به جنبش درآوردن خودآگاهانه‌ی چاکرای پنجم.

سرمست از گفت‌وگو با پری خردپرور بودم که بانگ خروس در گوشم پیچید. مغزم به تکاپو افتاد. اندیشیدن به خانه، خسرو و فرارسیدن هنگام بیداری، مکشی نیرومند پدیدآورد. ناگهان خود را شناور یافتم، شتابان از پری افسونگر دور می‌شدم. تنها توانستم برای پیربانوی دوست‌داشتنی دست بجنبانم. لبخند زنان دست فراز برد و برایم بوسه‌ای فرستاد. ناگهان از خواب پریدم.

خسرو در آغوشِ خوابی خوش آرمیده بود. آرام از جا برخاستم و از خوابگاه بیرون رفتم. سپندارمذروز^۱ از دی‌ماه، سرمای استخوان‌سوز داشت. به مهمانخانه رفتم و هیزم بر آتش نهادم. دست و رو شستم و از پنجره به سرای خاموش و نیمه‌تاریک نگاهی انداختم. سرمای گزنده از درها به درون می‌خزید، تنم به لرزه درآمد. آرواره‌ام به جنبش درآمد. آوای به هم خوردن دندان‌هایم برخاست. به سوی آتشگاه رفتم، پتویی به خود پیچیده و کنار آتش نشستم. آرام آرام پلکم سنگین شد، دراز کشیدم و در خوابی شیرین فرو رفتم.

✱

جلوی دانشگاه تهران ایستاده و به دروازه پُراوازه‌اش می‌نگریستم که آوای کلاغ‌ها برخاست. نگاهی به شاخسار درختان آن سوی نرده‌ها انداختم، کلاغی ندیدم. از جا جنبیدم، راه افتادم و به درون رفتم. یادمان‌های روزگار دانشجویی در مغزم زنده شد و لبخند بر لبانم نشاند. نگاهم به این سو و آن سو می‌دوید و دگرگونی‌ها را می‌جست. مرغِ مینایی در میانه گذرگاه نشسته بود و بر تکه نانی که یافته بود نوک می‌زد. راه کج کردم تا آسوده باشد. گربه‌ای چاق از لابه‌لای شمشادهای بی‌برگ بیرون آمد، پرندۀ هشیار پر کشید و بر شاخه‌ای نشست و به جوریدن پرهایش سرگرم شد. گربه درنگی کرد و به پرندۀ گریخته نگاه کرد و راه افتاد و خرامان به سوی پردیس هنرهای زیبا رفت.

به دانشکده ادبیات رسیدم. در برابر پیکرۀ فردوسی ایستادم. به پیکره و ساختمان باشکوه دانشکده چشم دوختم. در خود فرو رفته بودم که آوای آشنایی به گوشم رسید. چشم گرداندم و منوچهر را دیدم که خندان به سویم می‌آمد. دست افراشتم و درود گفتم. بر شتاب گام‌هایش افزود، پیش رفتم. به هم رسیدیم و دست یکدیگر را فشردیم. پرسید:

- اینجا چه می کنید بانو؟

- آمده‌ام سخنرانی فرانک را بشنوم.

- چه خوب، بفرمایید برویم.

- استاد بزرگمهر هم می‌آید؟

- نه. با همکارانش نشستی دربارهٔ آشفتگی پدیدآمده در شیراز دارند.

به سخن‌کدهٔ فردوسی رفتیم. دوشیزه‌ای از پیشینهٔ خردگرایی در ایران سخن می‌گفت. دریافتیم که دارد دربارهٔ چرایی برگزاری نشست سخن می‌گوید. سخن به درازا نکشاند، سخنرانان را شناساند؛ سپس، نخستین سخنران را فراخواند. منوچهر با دختری که کنارش نشسته بود پیچ می‌کرد، از او پرسیدم:

- سخنران را می‌شناسی؟

- نه، تاکنون نامش را هم نشنیده‌ام.

جوانکی ژولیده‌موی و پریشان‌ریش که کت و شلوار گشاد بر تناش زار می‌زد به جایگاه ویژهٔ سخنران رفت. بیمارگون، با آوایی گرفته آغاز به سخن کرد. زمانی دراز، آسمان و ریسمان به هم می‌بافت. با اینکه زمان‌اش به سر آمده بود، گوشش بدهکار خواهش پی‌درپی برگزارکنندهٔ نشست نبود و یاوه‌بافی رها نمی‌کرد. پیچ‌پچ‌های که از آغاز سخنرانی در میان دانشجویان در گرفته بود بلندی گرفت. شگفت‌زده به سخنران منگ چشم دوخته بودم که انگار گوش‌های شنیدن و چشمی برای دیدن نداشت. سرانجام کوتاه آمد، بدون پوزش‌خواهی از به درازا کشاندن سخنانش، از جایگاه دل کند و پایین آمد. با شانه‌هایی پایین افتاده و کمری خمیده از کنارم گذشت و بیرون رفت.

دوشیزهٔ خندان به جای سخنرانِ روان‌پریش پوزش خواست و فرانک را به جایگاه سخنرانی فراخواند. تا فرانک از جا برخاست، بانگ دست زدن دانشجویان در سخن‌کده پیچید. فرانک با سری افراشته و گام‌هایی استوار و تن‌پوشی بسیار زیبا و

برازنده به سوی جایگاه ویژه رفت. درنگ کرد تا دانشجویان به دست زدن پایان دهند. پیش از آغاز سخنرانی، از برگزارکنندگان نشست سپاسگزاری کرد و سپس سخن خود را با خواندن بیت آغازین شاهنامه فردوسی آغاز کرد:

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد^۱
بی درنگ سخن گفتن درباره خرد را آغاز کرد، بخشی از سروده فردوسی درباره ستایش خرد را خواند تا نشان دهد که پایه سخنرانی اش باورهای باستانی ایرانیان است:

کنون ای خردمند ارج خرد	بدین جایگه گفتن اندر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد	ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی و زویت غمیست	و زویت فزونی و هم زو کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان	نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد	که دانا ز گفتار او برخوردار
کسی کو خرد را ندارد به پیش	دلش گردد از کرده ی خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند و را	همان خویش بیگانه داند و را
ازویی به هر دو سرای ارجمند	گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جان است چون بنگری	که بی چشم شادان جهان نسپری ^۲

استاد دانشمند، گفتاری چکیده و پرمغز درباره ارجمندی و جایگاه خرد در زندگی مردمان پی افکند تا با سخن سرایی رازگشایانه، از دانشجویان دلبری کند. خردگرایی آزادگان، داستانی دارد سرشار از فراز و فرود. داستان را از آغاز تا روزگار پیدایی

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر نخست، ص ۳.

۲- همان، صص ۴ و ۵.

دژپادشاهي تازيان آزي دهاک بازگفت و سخن را به کوشش خردگرايان بنیان گذار کيش مهر کشاند. سپس، از فروپاشي فرمانروايي آزي دهاک و به بند کشيده شدنش، سخن ها گفت. چکيده اي از ويژگي هاي کيش مهر گزارش داد. دوراندیشانه از رازهاي هفت پایه آن کيش رازآمیز یاد کرد و سخن را به پیدایش سه دستگی در منش و روش زندگی، میان مردمان آن روزگاران کشاند.

پس از فروپاشي فرمانروايي تازيان، گروهی از مردمان به پیروی از پوریوتکیشي بازگشتند و پیروی از شمن ها را از سر گرفتند. دسته ای دیگر دیوپرست ماندند و با دنباله روی از مغان، به سوی هم پیمانی با تازيان کشیده شدند. مردمان کشور میانی نیز منش و روشی استوار بر آموزه های کيش مهر پی ریختند و موبدانشان، همواره در پی والایش بینش، افزایش دانش و گسترش آشتی فراگیر بودند. همدستی تور با سلم و فرستاده شدن پیغام نزد فریدون، دگرپاشی آنان را نمایان کرد. فریدون و ایرج پس از آگاهی از پیغام آنان، به چاره جویی نشستند:

گرامی جهان جوی را پیش خواند	همه بودنی پیش او باز راند
وړا گفت کان دو پسر جنگ جوی	ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین ست شان بهره خود	که باشند شادان به کردار بد
دگرشان ز دو کشور آب و خورست	که آن بوم ها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بُود	کجا مر تُرا بر سر افسر بُود
چو پژمرده شد روی رنگین تو	نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری	سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان	بدین سان گشادند بر من نهان
گرت سر به کارست بیسیچ کار	در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی به جام	وگر نه خورند ای پسر بر تو شام
نبايد ز گیتی تُرا یار جُست	بی آزاری و راستی یار تُست

نگه کرد پس ایرجِ نامور بدان مهربان پاک فرخِ پدر
چُنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردشِ روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخِ ارغوان کند تیره دیدارِ روشن‌روان
به آغاز گنج‌ست و فرجام رنج پس از رنج رفتن ز جای سپنج
که بستر ز خاک‌ست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد بُنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین چو ما دید و بسیار بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش ندیدند کین اندر آیینِ خویش
چو دستور باشد مرا شهریار به بد نگذرانم بدِ روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که از شهریارِ زمین مدارید خشم و مجوید کین
به گیتی چه دارید چندین امید نگر تا چه بد کرد با جمشید
به فرجام هم شد ز گیتی به در بماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا باشما هم به فرجام کار باید چشیدن همان روزگار
دل کینه‌ورشان به دین آورم سزاوارتر زانک کین آورم^۱

آشتی‌جوییِ ایرج از یک‌سو و بداندیشیِ تور و سلم از سویِ دیگر، فرجامی تلخ به بار آورد. با کشته شدنِ ایرج به دستِ تور، کینه‌ای دیرپا میانِ ایرانیان و تورانیان پدید آمد که به برپاییِ جنگ‌ها و خونریزی‌های بسیار انجامید. پس از کین‌کشیِ منوچهر از تور و سلم و کشته شدنِ آنان، آرامشی زودگذر پدید آمد. پدید آمدنِ پهلوانانِ نامدارِ مهرپرست در روزگارِ منوچهر، برایِ آزادگانِ بی‌بیمیِ ناپایداری فراهم کرد که

دیر نیابید. پس از مرگِ منوچهر، دوباره، تازشِ تورانیان برای دست یافتن به تاج و تختِ سرزمینِ میانی آغاز شد.

پس از شکستِ نوذر از تورانیان و کشته شدن او به دستِ افراسیاب، پهلوانانِ ایران به چاره‌جویی نشستند تا پادشاهی برگزینند. آنان پیرو دادِ روزگار، به جست‌وجوی کسی از تخمهٔ فریدون برآمدند تا بر تختِ پادشاهی بنشاند:

شبی زال بنشست هنگامِ خواب	سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم‌زن نامدارانِ خویش	وژان پهلوانان و یارانِ خویش
همی گفت هرچند کز پهلوان	بُود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاهِ خسرو نژاد	که دارد گذشته سخن‌ها به یاد
به کردارِ کشتی‌ست کارِ سپاه	همش باد و هم بادبانِ تختِ شاه
اگر داردی طوس و گستم فر	سپاهست و گردانِ بسیار مر
نزیبید بریشان همی تاج و تخت	بباید یکی شاهِ بیدار بخت
که باشد برو فرّه ایزدی	بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخمِ فریدون بجستند چند	یکی شاهِ زیبایِ تختِ بلند
ندیدند جز پورِ طهماسب زو	که تاجِ فریدون بدو گشت نو ^۱

پس از نشستنِ زو بر تختِ پادشاهیِ ایران‌زمین، ایرانیان و تورانیان آشتی کردند.

افراسیاب راهی توران شد و پادشاهِ ایران، راهِ پارث را در پیش گرفت:

سر نامداران تهی شد ز جنگ	ز تنگی بُد روزگارِ درنگ
بر آن برنهادند هر دو سخن	که در دل ندارند کینِ کهن
بخشند گیتی به رسم و به داد	ز کارِ گذشته نیارند یاد
ز رودابد و شیر تا مرزِ تور	از آن بخش گیتی به نزدیک و دور

روارو چُنین تا به چین و ختن سپردند شاهی بدان انجمن
 ز مرزی کجا رسم خرگاه بود زو و زال را دست کوتاه بود
 وُزین روی ترکان نجویند راه چُنین بخش کردند تخت و کلاه
 سوی پارس لشکر برون راند زو کهن بود لیکن جهان کرد نو^۱
 این آشتی ناپایدار با مرگ زو به پایان رسید. تورانیان پیش از برگزیده شدن پادشاهِ
 نو به ایران تاختند و تازی پیش رفتند. بار دیگر پهلوانان چاره‌جوی بر آن شدند که
 پیش از رفتن به جنگ دشمن، پادشاهی برگزینند. رویدادهای روزگارانِ نودر و
 زوطهماسب آشکار کرده بود که کشور نیازمندِ کشورداریِ نوینی است. بدین‌روی،
 پهلوانان بر آن شدند که پادشاهی را از بازماندگانِ تخمِ جنگاورانِ فریدونی بازگیرند
 و از تخمِ کاویان پادشاهی برگزینند و کشورداری را به برترین دانشمندِ آگاه از
 رازهای جادوی سپنتایی بسپارند:

ز زال آگهی یافت افراسیاب برآمد از آرام و ز خورد و خواب
 بیاورد لشکر سوی خوارِ ری بدان مرغزاری که بُد آب و نی
 وُز ایران بیامد دُمادُم سپاه ز راه بیابان سوی رزمگاه
 ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند سپهد جهان‌دیدگان را بخواند
 بدیشان چُنین گفت کای بخردان جهان‌دیده و کارکرده ردان
 هم ایدر همین لشکر آراستیم بسی برتری و مِهی خواستیم
 پراگنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی روی و بی بر سپاه
 چو بر تخت بنشست فرخنده زو ز گیتی یکی آفرین خواست نو
 کسی باید اکنون ز تخم کیان به تختِ کیی بر کمر بر میان^۲

۱- همان، ص ۳۲۸.

۲- همان، صص ۳۳۷ و ۳۳۸.

با نشستنِ کوی کوتان^۱ بر تختِ پادشاهی و سر برآوردنِ جهان پهلوانی چون رستم دستان، تورانیان شکست خوردند و به توران بازگشتند. پادشاهِ تورانیان از پادشاهِ ایران درخواستِ آشتی کرد و خواستِ آمودریا^۲ مرزِ دو کشور باشد. پادشاهِ آزادگان آشتی جوییِ افراسیاب را پذیرفت. پس از بسته شدنِ پیمانِ آشتی، پادشاهِ ایران سازماندهیِ کشور را سامان داد و راهِ پارث را در پیش گرفت:

درم داد و دینار و تیغ و سپر که را بود درخور کلاه و کمر
وُزانباسویِ پارس اندر کشید که در پارس بُد گنج‌ها را کلید^۳
فرانک درنگ کرد و از چپ به راست و از بالا به پایین، شنندگانِ خاموش را نگریست و پرسید:

- بی گمان می‌پرسید، پارث کجا بود که پادشاهانِ ایران، پس از پیروزی بر دشمن، راهِ آنجا را در پیش می‌گرفتند؟

در روزگارِ چیرگیِ تازیانِ آژی دهاک بر سرزمینِ آزادگان، فرزندگان در شهرِ ری که از پایتختِ دشمن در دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار بسیار دور بود، کارِ پژوهش برای آگاهی از رازِ جادویِ سیاه را آغاز کردند. سازماندهیِ پهلوانانِ فریدونی نیز از همین شهر آغاز شد. دست یافتن به رازهایِ جادویِ سیاه و باز شدنِ دروازهٔ دانش و بینشِ زندگی پرورِ سپنتایی، به پیدایشِ جادویِ سپید انجامید. کاویانِ فرهیخته، بر پایهٔ دانش و بینشِ سپنتایی، کیشِ مهر را بنیان گذاشتند. فرهیختگانِ کاوی، فرزندگانِ فراتر رفته از کارکردهایِ چاکرایِ چهارم را در پژوهشگاهِ پنهان در شهرِ ری آموزش می‌دادند تا با رازهایِ جادویِ سپید آشنا شوند. کسانی به این پژوهشگاهِ رازآمیز راه داده می‌شدند که چاکرایِ پنجم آنان پویا شده بود. چاکرایِ پنجم، چاکرایِ پارثایی است. بدین‌روی، جایگاهِ آموزش و پرورشِ پارثایان، پارث خوانده می‌شد.

۱- کوی کوتان: کی قباد

۲- آمودریا: جیحون

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر نخست، ص ۳۵۶.

پس از فروپاشی دژپادشاهی آژی‌دهاک، پهلوانان فریدونی، بزرگان و سرداران به بند کشید شده تازی را از دشت سواران نیزه‌گزار به شهر ری بردند و در البرزکوه در بند کردند تا تازیان بی‌سر شده و نتوانند بار دیگر بر فرمانروایی چنگ اندازند. از آن پس، پارت در کشور و پایتخت آزادگان جایگاهی ارجمند یافت و هرگاه شهری به پایتختی پادشاهی ایران برگزیده می‌شد، در پایتخت یا نزدیکی آن پارته‌ای می‌ساختند تا کاویان پژوهنده و پارثیان دانش‌جو در آن جایگاه ویژه گرد آیند و همیشه سرگرم پژوهیدن، آموختن و آموزندان باشند. پارته را در پایتخت یا نزدیک آن می‌ساختند تا پادشاه که خود برترین کاوی روزگار بود، همواره به دانشمندان بینش‌پرور و دانش‌افزا، دسترسی داشته باشد.

پس از پی‌ریزی گونه‌ای تازه از کشورداری و سپرده شدن پادشاهی به برترین کاوی کشور، پادشاهی کیانیان گذشته از پاسداری از مرزهای کشور به یاری پهلوانان نامدار سرزمین آزادگان، مرزهای دانش و بینش را هم می‌گستراند. در روزگاران کیانی، پادشاهی کی‌کاوس زمان تکاپوهای شگرف آزادگان برای شناخت بیش از پیش گیتی و گیتی دیگر بوده است. نخستین گام در شناخت گیتی دیگر، آشنایی با سرزمین ناشناخته جهان مردگان بود که در آنجا دیوان دستی گشاده داشتند. برنامه‌ریزی برای زیر فرمان آوردن مازندران، نگرانی پهلوانان را برانگیخت، چراکه، ایرانیان با گیتی دیگر آشنا نبودند.

سخنان فرانک درباره کجایی مازندران هیاهویی برپا کرد. او آرام دست چپش را بالا برد و از شنوندگانش خواست آرام باشند تا او سخنش را به پایان برساند، سپس به پرسش‌هایشان پاسخ بدهد. خاموشی به سخن‌کده فردوسی بازگشت. فرانک سخن پی‌گرفت و گفت:

- پس از اینکه آشکار شد کی کاوس بر آن است که بر گیتی دیگر چیره شود، بزرگان کشور زال زَر را آگاه کردند تا کی کاوس را سر به راه آورد. زال زَر خود را به پایتخت رساند و با کی کاوس به گفت و گو نشست:

چُنین گفت کای پادشاه جهان	سرافراز تختی و شاه مهان
که بر سر مرا روز چندی گذشت	سپهر از بر خاک تیره بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ	و زو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو ابا نوذر و کی قباد	چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گنداوران	نکردند آهنگ مازندران
چه آن خانه ی دیو افسونگرست	طلسم ست و بندست و جادو پرست
مران را به نیرنگ نتوان گشاد	مده روز و رنج و درم را به باد
همان را به شمشیر نتوان شکست	به گنج و به دانش نیاید به دست ^۱

کی کاوس با اینکه هشدار زال زَر درباره توانمندی دیوها را شنید، کوتاه نیامد و از زال زَر خواست که همراه با رستم جانشین او باشند و از ایران نگهبانی کنند:

شومشان یکایک به راه آورم	گر آیین شمشیر و گاه آورم
اگر کس نمانم به مازندران	و گر برنهم ساو و باژ گران
چُنان زار و خوارند بر چشم من	چه جادو چه مردان آن انجمن
به گوش تو آید خود این آگهی	کزیشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم ایدر جهاندار باش	نگهبان ایران و بیدار باش ^۲

در افتادن با دیوهای مازندران و گرفتار شدن کی کاوس و سپاهیان ایران، نشان داد که تنها آزادگانی در جنگ با دیوها در گیتی دیگر کامیاب می شوند که به پایه پیری

۱- شاهنامه فردوسی، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعه متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، کالیفرنیا، ۱۳۹۶.

دفتر دوم، صص ۹ و ۱۰.

۲- همان، ص ۱۱.

رسیده باشند. جهان پهلوان، رستم دستان از سوی زال زَر راهی جنگ با دیوهای مازندران می‌شود تا کی کاوس و ایرانیان را از گرفتاری رها کند. او پیش از رسیدن به مازندران هفت‌خان را پشت سر گذاشت و به پیری رسید. از این‌روی، توانست دیو سپید را شکست دهد و نابود کند.

رهایی کی کاوس، چیرگی بر مازندران و بازگشت او به ایران‌زمین، سرآغازی بود برای شناخت دیگر سرزمین‌هایی که زیر فرمان پادشاهی کیانی نبودند:

وُزان پس چُنان کرد کاوس رای	که بر تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا به توران و چین	گذر کرد از آن پس به مکران‌زمین
ز مکران شد آراسته تا زره	میان‌ها ندید ایچ بند و گره
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو	نکرد آزمون گاو با شیرِ تاو
چُنین هم گرازان به بربر شدند	جهان جوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ	زمانه دگرگونه‌تر شد به رنگ ^۱
چو آمد وی از شهرِ مکران به در	سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه	نیایش‌کنان برگرفتند راه ^۲

جهان‌گشایی کی کاوس واکنش دشمنان را برانگیخت و آنان را به همدستی و هم‌پیمانی کشاند تا پادشاهی کیانی را از گسترش بازدارند:

برین برنیامد بسی روزگار	که بر گوشه‌ی گلستان رُست خار
خور از آزمایش نیابد جواز	نشیب آیدش چون شود بر فراز
یکی باگهر بود دُرَبیس نام	درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند	در کھتری خوار بگذاشتند
چو آمد به شاه جهان آگهی	که انباز دارد به شاهنشهی

۱- همان، ص ۶۷.

۲- همان، ص ۶۸.

بزد کوس و برداشت از نیمروز
همه بر سپرها نشستند نام
سپه را ز هامون به دریا کشید
بی اندازه کشتی بدو در بساخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
همی راند تا شد میان سه شهر
به دست چپش مصر و بربر به راست
به پیش اندرون شهر هاماوران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه
هم آواز گشتند یک با دگر
ز هر جای چندان یل تیغ زن
با اینکه سپاهیان کی کاوس در جنگ به پیروزی رسیدند، دلشدگی پادشاه، او را در
سرزمین هاماوران گرفتار کرد تا بار دیگر، پیر مهر، رستم دستان، رهایی بخش پادشاه
آزادگان گردد. پس از گرفتاری کی کاوس، تازیان و تورانیان برای دست یافتن به تخت
پادشاهی ایران با هم درآویختند. گروهی از آزادگان نیز راهی زاوولستان شدند تا رستم
دستان را از آنچه پیش آمده بود آگاه کنند:

دو بهره سوی زاوولستان شدند
که ما را ز بدها تو هستی پناه
دریغست ایران که ویران شود
همه جای جنگی سواران بُدی
کنون جای سختی و جای بلاست
به خواهش بر پور دستان شدند
چو کم شد سر و تاج کاوس شاه
کنام پلنگان و شیران شود
نشستن گه شهریاران بُدی
نشستن گه تیزچنگ ازدهاست^۲

۱- همان، صص ۶۹ و ۷۰.

۲- همان، ص ۸۱.

بی‌پرواییِ دانش‌پژوهانِ کاوی در این روزگار، آنان را گرفتارِ ناشناختهٔ فریبنده‌ای کرد که رازِ خویِ پیمان‌شکن و ددگونِ تازیان را در دلِ نهان کرده بود. آشناییِ کاویانِ کی‌کاوسی با دژ‌کشیِ تازیان که ویرانگرِ وخشیشِ سپنتاییِ کالبدِ اثیریِ مردم است، آلودگیِ آنان به هم‌آغوشیِ جادویی با دیوهایِ آنغرمینویی را در پی داشت. این آزمونِ ویرانگر، برگِ تازه‌ای در دفترِ دانش و بینشِ آزادگان گشود.

پس از رهاییِ کی‌کاوس از بندِ پادشاهِ هاماوران، و شکستِ سه کشورِ هم‌پیمان از جهان‌پهلوانِ ایران‌زمین، تازیان، آشتی‌جوییِ پیش‌گرفته تازشِ خود به ایران را پادرمز در برابرِ تورانیان وانمودند. پادشاهِ کیانیِ آشتی‌جوییِ شکست‌خورده‌گان را پذیرفت و برای بیرون راندنِ تورانیان، سپاه به سویِ ایران کشید و پس از شکست دادنِ تورانیان، راهِ پارت را در پیش گرفت.

از آن پس، تنها هم‌آوردِ برجایِ ماندهٔ پادشاهیِ کیانی، تورانیان بودند. روزگار به کامِ دانش‌پژوهانِ کیانی گردید. پژوهشگرانِ کی‌کاوسی، برای انجام دادنِ پژوهش‌هایِ گوناگون، در جای‌جایِ کشورِ پهناوری که تا خطِ میانین^۱ زمین گسترده شده بود، جایگاه‌هایِ ویژهٔ پژوهشی ساختند:

سرِ بختِ گردانِ افراسیاب	بر آن رزمگاه اندرآمد به خواب
دو بهره ز توران سپه کشته شد	سرِ هر کس از رزم برگشته شد
بشد تیز با لشکرِ خوزیان	بر آن سود جستن سرآمد زیان
روشنِ زمانه چو زان گونه دید	ز خوزان سویِ شهرِ توران کشید
به دل خسته و کشته لشکرِ دو بهر	همی نوش جُست از جهان یافت زهر
بیامد سویِ پارسِ کاوسِ کی	جهانی به شادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد	به شادی و رامش در اندر گشاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان
 به مرو و نشابور و بلخ و هری
 جهانی پُر از داد شد یکسره
 ز بس گنج و شادی و بس فرهی
 مِهان پیشِ کاوس کَهر شدند
 جهان پهلوانی به رستم سپرد
 یکی جای کرد اندر البرز کوه
 بفرمود تا سنگِ خارا کنند
 بیاراست آخر به سنگ اندرون
 ببستند اسپانِ جنگی در اوی
 دو خانه دگر ز آبگینه ساخت
 درو ساخت جایِ خرام و خورش
 دو خانه ز بهرِ سلیح نبرد
 یکی کاخِ زرین ز بهرِ نشست
 بر ایوانش یاقوت برده به کار
 چُن آن جایگه ساخت بر خطِ راست
 نبودی درو تیر پیدا ز دی
 همه ساله روزش بهاران بُدی
 ز دردِ دل و رنج و غم دور بود
 به خواب اندر آمد سرِ روزگار
 به رنجش گرفتار دیوان بُدند

جهاندار و بیدار و روشن‌روان
 فرستاد بر هر سوی لشکری
 همی روی بر تافت گرگ از بره
 پری‌مردم و دیو گشتش رهی
 همه تاجدارانش لشکر شدند
 همه روزگار بهی زو شمرد
 که دیو اندر آن رنج‌ها شد ستوه
 دو خانه پُر از دانه اندر کنند
 ز پولاد میخ و ز خارا ستون
 هم استر عماری کشِ راه‌جوی
 ز برجد به هر جایش اندر نشاخت
 که باشد از آن خوردنی پرورش
 بفرمود کز سیم پالوده کرد
 بر آورد بالاش داده دو شست
 ز پیروزه کرده بروبر نگار
 که روزش نیفزود هرگز نه کاست
 هوا غنبرین بود بارانش می
 گلش چون رُخِ غم‌گساران بُدی
 بدی با تنِ دیو رنجور بود
 ز خوبی و از دادنِ شهریار
 ز پادافره او غریوان بُدند^۱

پیشرفتِ دانش در زمینه‌های گوناگون و شناسایی سرزمین‌های دور و نزدیک، کنجکاوی دانش‌پژوهان را از زمین به سوی آسمان چرخاند و تلاشی شگفت آغاز شد تا به آسمان بروند. آسمان رازآلود، پژوهندگان را وامی‌داشت که برای گشودنِ رازِ گردشِ خورشید و ماه، پرواز کردن را هم بیازمایند:

چُنان بُد که ابلیس روزی پگاه	یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چُنین گفت کامروز کار	به رنج و به سختی‌ست با شهریار
یکی دیو باید کنون نغزدست	که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جانِ کاوس بی‌ره کند	به دیوان بر این رنج کوتاه کند
بگرداندش سر ز یزدانِ پاک	فشاند بر آن فرّ یزدانش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد	کس از بیمِ کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دُرخیم بر پای خاست	چُنین گفت کین نغزکاری مراست
غلامی نکو ساخت از خویشان	سخن گوی و شایسته‌ی انجمن
همی بود یک‌چند تا شهریار	ز پهلوی برون شد ز بهرِ شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد	یکی دسته‌ی گل به کاوس داد
چُنین گفت کین فرّ زیبای تو	همی چرخِ گردان سزد جای تو
به کام تو شد رویِ گیتی همه	شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار مانده‌ست کاندِر جهان	نشانِ تو هرگز نگرده نهران
چه دارد همی آفتاب از تو راز	که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست	برین گردشِ چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بی‌راه شد	روانش از اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بُد که گردان سپهر	ز گیتی مرو را نموده‌ست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست	ستاره فراوان و یزدان یکی‌ست

همه پيش فرمانش بيچاره‌اند كه با شورش و جنگ و پتیاره‌اند
 جهان‌آفرين بى‌نيازست ازين ز بهر تو بايد سپهر و زمين
 پُراندیشه شد جانِ آن پادشا كه تا چون شود بى پَر اندر هوا
 ز دانندگان پس پيرسيد شاه كزين خاك چندست تا چرخ ماه
 ستاره‌شمر گفت و خسرو شنيد يكي كژ ناخوب چاره گزید^۱
 برگزیدنِ روشِ نادرست، پژوهندگانِ باستانی را ناکام گرداند. آنان نتوانستند پرواز
 كنند و از رازِ گردشِ خورشيد و ماه آگاه شوند. هرچند تلاش‌ها برای راه‌یافتن به
 آسمان در روزگارانِ كى كاوسى با كاميابى جفت نشد، دانشِ اخترمارى^۲ بنیان یافت. از
 آن هنگام، واژه كى كاوسان در دانشِ اخترمارى به كار گرفته شد كه امروزه، پس از
 هزاران سال، هنوز در زبانِ آزادگان به گونه كهكشان به كار مى‌رود.
 سخنرانِ شيرين‌گفتار درنگ كرد تا گلوبى تر كند. هيچ آوايى به گوش نمى‌رسيد.
 خاموشى فرمانروا بر سخن‌كده فردوسى دلپذير بود. همه سرگشته از گشوده شدنِ
 رازهاى سروده رازآمیز سخن‌سرای جاودانه سرزمينِ آزادگان، چشم به فرانك دوخته
 بوديم تا ببينيم از چه رازِ ديگرى پرده فروخواهد افكند. فرانك پس از نوشيدن آب،
 سخن از سر گرفت و گفت:

- در روزگارانِ كى كاوسى، برخى از كاويانِ فريفته دلبرى سودابه‌اى نشدند و دامن
 به هم‌آغوشى با ديوها نيالودند. بدین‌روى، آنان همچنان بيش از هر چيز به بنیان‌هاى
 كيش مهر پاى‌بند ماندند. كشمکش پديدارنده ميان كاويانِ آلوده به نيرويِ انْغرمينوبى
 كه ديگر چندان بهايى به پيمان‌دارى نمى‌دادند و كاويانِ گريزان از منشِ سودابه‌اى،
 شكافى واگرا در پادشاهى كيانى پديد آورد. پس از بسته شدنِ پيمانِ آشتى ميانِ سياوش
 و افراسياب، رستم دستان نزد كى كاوس رفت تا او را از بسته‌شدنِ پيمان با افراسياب

۱- همان، ۹۵ و ۹۶.

۲- اخترمارى: ستاره‌شماری، علم نجوم

آگاه کند. پادشاه کیانی پس از آگاهی از کار سیاوش، به خشم آمد و بر آن شد که گروگان‌های تورانی را بکشد و فرمان به پیمان‌شکنی بدهد تا جنگ از سر گرفته شود. جهان‌پهلوان، پیر مهر، پروراندۀ سیاوش، پادشاه را به آرامش فراخواند و یادآوری کرد که سیاوش هرگز پیمان نخواهد شکست:

ز فرزند پیمان شکستن خواه	دروغ ایچ کی درخورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن	سیاوش ز پیمان نگردد ز بُن
وُزین کار کاندیشه کرده‌ست شاه	برآشوبد این نامورپیشگاه
چو کاوس بشنید سر پُر ز خشم	برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
به رستم چُنین گفت شاه جهان	که ایدون نماند همی در نهان
که این در سر او تو افکنده‌یی	چُنین بیخ کین از دلش کنده‌یی
تن‌آسانی خویش جُستی بدین	نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس	ببندد برین کار بر پیل کوس
من اکنون هیونی فرستم به بلخ	یکی نامه‌یی با سخن‌های تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من	بیچد نیاید به فرمان من
به طوس سپهد سپارد سپاه	خود و ویژگیان بازگردد ز راه
بیند ز من هرچه اندر خورست	گر او را چُنین داوری در سرست ^۱

سیاوش پس از دریافت نامهٔ کی کاوس از فرمان پادشاه سر پیچید؛ چراکه، فرمان یزدان را برتر از فرمان پادشاه می‌دانست. کاوی والامنش، بر آن شد که گروگان‌ها را به توران بازگرداند و خود کشوری برای آرمیدن بجوید:

چو نامه به نزد سیاوش رسید	بر آن گونه ناخوب گفتار دید
فرستاده را خواند و پرسید و جُست	ازو کرد یکسر سخن‌ها درست

بگفت آنک با پیلتن رفته بود
 سیاوش چو بشنید گفتارِ او
 ز کارِ پدرِ دل پُراندیشه کرد
 همی گفت صد مردِ گرد و سوار
 همه نیک خواه و همه بی گناه
 نه پرسد نه اندیشد از کارشان
 به نزدیکِ یزدان چه پوزش کنم
 وَر ایدونک جنگ آورم بی گناه
 جهاندار نپسندد این بد ز من
 و گر بازگردم به درگاهِ شاه
 ازو نیز هم بر تنم بد رسد
 نیابم ز سوداوه خود جز بدی
 پسندش نیاید همی کارِ من
 به خیره همی جنگ فرمایدم
 همی سر ز یزدان نباید کشید
 دو گیتی همی برد خواهد ز من
 و زان پس که داند کزین کارزار
 نژادی مرا کاشکی مادرم
 که چندین بلاها ببايد کشید
 درختی ست این برکشیده بلند
 برین گونه پیمان که من کرده ام
 ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
 ز رستم غمی گشت و از کارِ او
 ز ترکان و از روزگارِ نبرد
 ز خویشانِ شاهی چُنین نامدار
 اگرشان فرستم به نزدیکِ شاه
 همان گه کند زنده بر دارشان
 بد آمد ز کارِ جهان بر تنم
 ابر خیره با شاهِ توران سپاه
 گشایند بر من زبان انجمن
 به طوس سپهد سپارم سپاه
 چپ و راست بد بینم و پیش بد
 ندانم چه خواهد رسید ایزدی
 بکوشد به رنج و به آزارِ من
 بترسم که سوگند بگزیادم
 فراوان نکوهش نباید شنید
 بماند به کامه دلِ اهرمن
 که را برکشد گردشِ روزگار
 و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
 ز گیتی همه زهر باید چشید
 که بارش همه زهر و برگش گزند
 به یزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سویی کاستی
 پراگنده شد در جهان این سخن که با شاه توران فگندیم بُن
 زبان برگشایند هر کس به بد به هر جای بر من چنان چون سزد
 به کین باز گشتن بریدن ز دین کشیدن سر از آسمان و زمین
 چنین کی پسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار
 شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس گردد نهان
 روشنِ زمانه بر آن سان بُود که فرمان دادارِ گیهان بود^۱
 افراسیاب، پس از بازگردانده شدنِ گروگان‌ها و آگاهی از آنچه پیش آمده بود، در
 پاسخ به درخواستِ سیاوش که خواهانِ پروانه برای گذشتن از کشور توران و جستنِ
 کشوری برای خود بود، از او خواهش کرد در توران بماند:

سیاوش به یک روی از آن شاد گشت به یک روی پُر درد و فریاد گشت
 که دشمن همی دوست بایست کرد از آتش کجا بردمد بادِ سرد
 یکی نامه بنبشت نزد پدر همه یاد کرد اندرو در به در
 که من با جوانی خرد یافتم به هر نیک و بد تیز بشتافتم
 از آن آتش مغزِ شاهِ جهان دلِ من برافروخت اندر نهان
 شبستانِ تو درد من شد نخست ز خونِ دلم رخ ببايست شست
 ببايست بر کوهِ آتش گذشت مرا زار بگریست آهو به دشت
 وُزان ننگ و خواری به جنگ آمدم خرامان به چنگِ نهنگ آمدم
 دو کشور بدان آشتی شاد گشت دلِ شاه چون تیغِ پولاد گشت
 نیامد همی هیچ کارش پسند گشادن همان و همان بود بند
 چو چشمش ز دیدارِ من گشت سیر بر سیر بوده نباشیم دیر

ز شادی مبّادا دل او رها شدم من ز غم در دم اژدها
 ندانم کزین کار گردان سپهر چه دارد به راز اندر از کین و مهر^۱

رفتن سیّوش به توران زمین، زمینه را برای پدید آمدن تلخ‌ترین رویداد داستان سرگذشت آزادگان فراهم کرد. پناهنده شدن گروهی از کاویان به توران، برای رهایی از آزارهای کاویان گرفتار شده به بدمنشی، زنگ هشدار را برای فرهیختگان و فرزنانگان به خروش آورد. واگرایی روزافزون کیانیان، نشان از ناکارآمدی کیش مهر داشت. با اینکه مهرپرستان بندگی دیوها را نمی‌پذیرفند؛ از انجام کارهایی که می‌پنداشتند خشم آنان را برمی‌انگیزاند پرهیز می‌کردند. برگزاری آئین‌های نیایشی دیوپرستان هم آزاد بود و در پژوهشگاه‌های ویژه نیز، از یک‌سو کاویان با دیوهای برآمده از آنغرمینو پیوند داشتند تا بر گستره دانش و ژرفای بینش خود درباره گیتی دیگر و جهان تاریکی بیفزایند؛ از دیگرسو، آگاهی و شناختشان از جهان گسترده و تابنده سپنتایی افزایش می‌یافت.

پویایی چاکرای پنجم و دست یافتن به خودپرورخرد، پارتایی پدید می‌آورد. دانش پارتایان، برآمده از نگرش خردمندانه به خود، جهان و زندگی است؛ پرسشگری ایشان هیچ مرزی نمی‌شناسد؛ شیفته گفت‌وگو درباره باورها، دانسته‌ها و دریافته‌های خود هستند تا درستی و نادرستی آنها آزموده شود. پارتایان آموختن و آموزاندن بی‌گسست را شیرین‌ترین کامجویی زندگی می‌پندارند و هرگز از آموختن و آموزاندن نمی‌آسایند؛ شادی را می‌ستایند و ناشادی را گناه می‌دانند. پارتی‌ها بی‌دریغ و بی‌چشم‌داشت مهر می‌ورزند و آهستگی، خرسندی، فروتنی، بخشنده‌گی، پژوهندگی، دادگری، آشتی‌جویی و پیمان‌داری را ارج می‌گذارند.

فرانک پس از سخن گفتن درباره ویژگی‌ها و کارکرد چاکرای پارتایی، از چستی خردهای سه‌گانه سخن راند و به خودپرورخرد بیش از آئن‌خرد و گوشان‌سرودخرد پرداخت و افزود:

- خردگرایی و پژوهندگی روزگار کیانی به بزرگی شاخسارِ درختِ دانشِ مردمانِ زمین و ژرفایِ بیش از پیشِ بیشِ آنان انجامید. بینندگانِ پژوهندهٔ رازهایِ گیتیِ اثیری توانستند پیروِ شناختِ خود از نیروهایِ فراگیتایی و فروگیتاییِ شناسایی‌شده تا آن روزگار، آنها را در سه گروهِ یازده‌تایی دسته‌بندی کنند: دیوها، آئوراها و یَزَها. مهرپرستان هر سه دسته را ارجمند می‌دانستند؛ چراکه دریافته بودند چرخِ زندگیِ گیتایی با همکاری و هم‌یاریِ آنان می‌چرخد. دیوها دارایِ نیرویِ کاهندهٔ نیرویِ پرورانندهٔ زندگیِ سپنتایی هستند و با خرد و خردگراییِ افزایندهٔ این نیرو دشمنی می‌ورزند. آئوراها انباشته از نیرویِ افزایندهٔ نیرویِ زندگی‌بخش به شمار می‌روند، ستاینده و پرورانندهٔ خرد و خردورزی بوده، از خردگرایانِ پشتیبانی می‌کنند. یَزَها نیز پدیدآوراننده و گردانندهٔ پدیده‌هایِ گیتاییِ دانسته می‌شدند.

دگرگونیِ دیدگاهِ کاویان دربارهٔ کارکردِ دیوها در جهان، به دیوپرستیِ جانی دوباره بخشید. آلودگیِ برخی کاویان به هم‌آغوشی‌هایِ سودابه‌ای نیز آنان را گرفتارِ دژمنشی، دیوخویی، خردستیزی و پیمان‌شکنی کرده بود. نیاز به بازنگری در باورهایِ کیشِ مهر و سازمانِ پژوهشیِ جادویِ سپید، به جنبشی در میانِ کاویان انجامید که با واکنشِ تند و تیزِ کاویانِ فرمانروا روبه‌رو گردید. بدین‌روی، کاویانِ گریزان از بازدارندگی‌ها و کژروی‌هایِ پارتیهٔ کی‌کاوسی، به توران‌زمین پناهنده شدند تا دور از چیرگیِ پادشاهِ کیانی، بینشِ سپنتایی را ژرفا ببخشند.

برازندگی، نیک‌منشی، دانشمندی، خردمندی و سازندگیِ سیاوش، رشکِ تورانیان را برانگیخت و برایِ نابود کردنش زمینه چیدند و وانمودند که کاویانِ سیاوشی با پادشاهِ کیانی در پیوند هستند و برایِ به چنگ آوردنِ پادشاهیِ توران‌زمین برنامه می‌ریزند. افراسیاب فریفته شد، پیمان شکست و دست به کشتار گشود:

برفتند با مویه ایرانیان بر آن سوگ بسته به زاری میان
همه دیده پُر خون و رخساره زرد زبان از سیاوش پُر از یادکرد

چو طوس و چو گودرز و گیوِ دلیر
 همه جامه کرده کبود و سیاه
 پس آگاهی آمد سویِ نیمروز
 که از شهرِ ایران برآمد خروش
 پراگند کاوس بر تاجِ خاک
 تهمتَن چو بشنید ازو رفت هوش
 به چنگالِ رخساره بشخود زال
 به یک هفته با سوگ بود و دژَم
 سپه سربسر بر درِ پیلتن
 به درگاهِ کاوس بنهاد روی
 چو نزدیکی شهرِ ایران رسید
 به دادارِ دارنده سوگند خورد
 نباشد نه رخ را بشویم ز خاک
 کُله ترگ و شمشیر جامِ من ست
 چو آمد بر تختِ کاوس کی
 بدو گفت خویِ بدای شهریار
 تُرا مهرِ سوداوه و بدخوی
 کنون آشکارا بینی همی
 از اندیشه‌ی خُردِ شاهِ سُترگ
 کسی کو بُود مِهترِ انجمن
 سیاوش ز گفتارِ زن شد به باد
 چو شاپور و بهرام و فرهادِ شیر
 همه خاک بر سر به جایِ کلاه
 به نزدیکِ سالارِ گیتی فروز
 همی خاکِ تیره برآمد به جوش
 همه جامه‌ی خسروی کرد چاک
 ز زاول برآمد به زاری خروش
 همی ریخت خاک از بر شاخ و یال
 به هشتم برآمد ز شیپور دَم
 ز کشمیر و کاول شدند انجمن
 دو دیده پُر از خون و دل کینه جوی
 همه جامه‌ی پهلوی بردرید
 که هرگز تنم بی سلیح نبرد
 سزد گر نباشم برین سوگ پاک
 به بازو خمِ خام دامِ من ست
 سرش بود پُر خاک و پُر خاک پی
 پراگندی و تخمت آمد به بار
 ز سر برگرفت افسرِ خسروی
 که بر موجِ دریا نشینی همی
 نماند روان بی‌زیانِ بزرگ
 کفن بهتر او را ز فرمانِ زن
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد^۱

ناگهان، هیاهو در سخن کده پیچید و سخنران را از پی گیری سخنرانی بازداشت. فرانک بی درنگ پرسید:

- شگفتی تان از چیست دوستان؟ بزرگترین تباه کننده پاکی و خردمندی مردمان، زن بارگی مردان است. مردان فروافتاده در دام زن بارگی، بی بندوباری می گسترانند. آنان با دستی گشاده کامرانی می کنند، چون زنان خردباخته و بیگانه با زنانگی خویش، پذیرفته اند که ابزار کامجویی مردان هستند و بس. پس، هرگاه زنان تنها کارکردشان گرم کردن بستر مردان شود و بجز تن آرای و دلبری به چیزی نیندیشند، خرد باخته و زنانگی گم می کنند. چنین بازیچه هایی، هرچه بگویند، یاوه خواهد بود، بجز کارهای پیش پا افتاده روزمره، توانایی دیگری نخواهند داشت.

بار دیگر خاموشی بر سخن کده فرمانروا شد و فرانک سخنرانی از سر گرفت تا بر بخش دیگری از داستان خردآزمایی آزادگان پرتو روشنایی بيفکند. رستم، پیر مهر، که می دانست ریشه دیوخوی و پیمان شکنی کاویان کاوسی، آلوده شدن ایشان به پلیدی هم آغوشی سودابه ای است، این آئین زشت و اهریمنی را برافکند:

نگه کرد کاوس در چهر اوی	چنان اشک خونین و آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مرو را ز شرم	فروریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی	سوی خان سوداوه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید	ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیمه کردش به راه	نجنید بر تخت کاوس شاه ^۱

جهان پهلوان و پهلوانان داغدار از جوانمرگی سیاوش، برای کین کشی، سپاه آراستند و به سوی توران زمین رانند. در جنگ کین خواهانه میان ایرانیان و تورانیان، سپاه توران شکست خورد و افراسیاب پس از جان به در بردن از چنگ جهان پهلوان، به سوی دریای چین گریخت. رستم دستان بر تخت پادشاهی توران نشست و به طوس

فرمان داد که بازماندگان افراسیاب را بجوید و بکشید. گذشته از آن فرمان داد که دیگر تورانیان که خردآزما هستند و از پیروی اهریمن دوری می‌کنند نباید آسیب ببینند:

بدو گفت هرکس که تاب آورد وگر رسم افراسیاب آورد
همانکه سرش را ز تن دور کن وزو کرگسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی نیازد سوی کیش اهرمنی
چو فرزند باید که داری به ناز ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد دادن بسیچ^۱
پیمان‌شکنی تورانیان و کشتار کاویان پناهنده به توران، نتوانست بازماندگان ایشان را از پی‌گیری پژوهش‌های خردگرایانه بازدارد. ژرف‌اندیشی و ژرف‌کاوی کاویان سپنتاگرا و گریزان از دیوها، سرانجام به پیدایش کیش مزدیسنا انجامید. بر پایه آموزه‌های آثوراستای کیش نو، دیوها جایگاه ستوده‌ای که در کیش مهر یافته بودند را از دست دادند و هرگونه نزدیکی و بده‌بستان با آنها ناپسند و آسیب‌زا شمرده شد.
با سر برآوردن سپیتمانان و پیچیدن آوازه منش و روش خردستای آنان در جهان، بزرگان ایران‌زمین دریافتند که سپیتمانان، بازماندگان کاویان سیاوشی هستند و تنها راه رها شدن از بد‌پادشاهی کاویان کی‌کاوسی، بازگرداندن کی‌خسرو سپیتمان از توران به ایران و نشاندن او بر تخت پادشاهی کشور آزادگان است:

چنان دید گودرز یک شب به خواب که ابری از ایران پُرآب
بر آن ابر باران خجسته سروش به گودرز گفתי که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها و زین نامور تُرک نَرَاژدها
به توران یکی شهریاری نوست کجا نام آن شاه کی‌خسروست

ز پشتِ سیاوشِ یکی شهریار هنرمند و از گوهرِ نامدار
 ازین تخمه از گوهرِ کی‌قباد ز مادرِ سویی تور دارد نژاد
 چو آید به ایران پیِ فرخ‌خش ز چرخِ آنچ خواهد دهد پاسخش
 میان را بنهد به کینِ پدر کند کشورِ تور زیر و زبر
 به دریایِ قُلزُم به جوشِ آرد آب بخارد سر از کینِ افراسیاب
 شب و روز در جنگ بر زین بُود همه ساله در جوشنِ کین بُود
 ز گردانِ ایران و گردن‌کشان نیابد جز از گیو ازو کس نشان
 چُنین ست فرمانِ گردانِ سپهر بدو دارد از داد گسترده مهر^۱

گیو راهی توران زمین می‌شود و کی خسرو را به ایران زمین می‌آورد. انجمنِ بزرگانِ ایران بر آن می‌شوند که سپیتمان را جایگزینِ کاویان کنند. طوس که در انجمن نبوده زبان به گلایه می‌گشاید و بر تخت نشستنِ کی خسرو را نمی‌پذیرد. دو دستگیِ پدیدآمده میانِ توس و گودرز، با میانجیگری و چاره‌اندیشیِ کی کاوس به گشوده شدنِ برگی نو در داستانِ درازآهنگِ کشورداریِ خردمدارانهٔ آزادگان انجامید. بزرگانِ ایران پیشنهادِ خردمندانهٔ کی کاوس را پسندیدند و هم‌رای شدند که باید شایستگیِ نامزدانِ پادشاهی آزموده شود تا شایسته‌ترینِ ایشان، تاجِ پادشاهی بر سر بگذارد و بر تختِ فرمانروایی بنشیند:

بشد طوس و گودرز نزدیکِ شاه زبان برکشادند با پیشگاه
 چُنین گفت طوسِ سپهبد به شاه که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 به فرزند باید که ماند جهان بزرگی و دیهیم و تختِ مهان
 فربرز با فرّ و چهرِ کیان میان بسته دارد چو شیرِ ژیان
 چو فرزند باشد نیره کلاه چرا برنهد برنشیند به گاه

بدو گفټ گودرز کای کم خرد
 به گیتی کسی چون سیاووش نبود
 کنون این جهان جوی فرزند اوست
 گر از تور دارد ز مادر نژاد
 به توران و ایران چنو نیز کیست
 دو چشمت نیند همی چهر اوی
 ز جیحون گذر کرد و کشتی نجست
 چو شاه آفریدون کز ارون درود
 ز مردی و از فره ایزدی
 تو نوذر نژادی نه بیگانه یی
 سلیح من ار با منستی کنون
 به کاوس گفټ ای جهاندار شاه
 دو فرزند پرمایه را پیش خوان
 ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
 بدو تاج بسپار و دل شاد دار
 بدو گفټ کاوس کین رای نیست
 یکی را چو من کرده باشم گزین
 کنون چاره سازم که هر دو ز من
 دو فرزند ما را کنون با دو خیل
 به مرزی که آنجا دز بهمن ست
 به رنج ست از آهرمن آتش پرست
 ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ
 ترا بخرد از مردمان نشمرد
 چنو راد و آزاد و خامش نبود
 به فرو به پای و به چهر و به پوست
 هم از تخم شاهی نیچد ز داد
 چنن خام گفتارت از بهر چیست
 چنان بُرز بالا و آن مهر اوی
 به فر کیانی و رای درست
 گذشت و به کشتی نیامد فرود
 ازو دور شد دست و چشم بدی
 پدر تُند بود و تو دیوانه ای
 بر و یال گشتیت غرقه به خون
 تو دل را مگردان ز آیین و راه
 سزاور گاه اند و هر دو جوان
 که با بُرز و با فره ایزدی ست
 که فرزند بینی همی شهریار
 که فرزند هر دو به دل بر یکی ست
 دل دیگر از من شود پُر ز کین
 نگیرند کین اندرین انجمن
 بیايد شدن تا در اردو یل
 همه ساله پر خاش آهرمن ست
 نیارد بدان مرز موبد نشست
 ندارم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن که افگند سالار بیدار بُن
 بدین هر دو گشتند همداستان ندانست ازین به کسی داستان
 برین هم سخن دل بیاراستند ز پیش جهاندار برخاستند^۱
 در آزمونِ سنجشِ توانایی‌هایِ فریبرز و کی‌خسرو در زمینهٔ دانش، بینش و توانِ
 جادویِ سپنتایی، برایِ از کار انداختنِ جادویِ سیاهِ جادوگرانِ دژِ بهمن، نخستِ فریبرز
 و طوس راهیِ اردویل شدند و ناتوانیِ آنان در برابرِ جادویِ دیوانِ آشکار شد. پس از
 بازگشتِ فریبرز و طوس، گودرز و کی‌خسرو و گیو راهِ دژِ بهمن را در پیش گرفتند:
 بشد طوس با گاه و کوس و درفش به پای اندرون کرده زرینه‌کفش
 فریبرزِ کاوس در قلبگاه به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
 چو نزدیکیِ حصنِ بهمن رسید برابر سپه را فرود آورد
 بشد طوس با لشکری جنگ‌جوی به تندی سویِ دژ نهادند روی
 سپه چون به نزدیکیِ دژ رسید زمین همچو آتش همی بردمید
 سنان‌ها ز گرمی همی بر فروخت میانِ زره‌مردِ جنگی بسوخت
 زمین سربسر گفتی از آتش‌ست هوا دامِ آهرمنِ سرکش‌ست
 سر باره‌ی دژ بُد اندر هوا ندیدند جنگِ هوا را روا
 سپهبدِ فریبرز را گفت مرد هزبری چو آمد به دشتِ نبرد
 به گرز و کمان و به تیغ و کمند بکوشد که آرد به چیزی به بند
 به پیرامنِ دژ یکی راه نیست از آتش کسی با دلِ شاه نیست
 میانِ زیرِ جوشن بسوزد همی تنِ بارگی بفروزد همی
 بگشتند یک هفته گرد اندرش به دیده ندیدند جایِ درش
 به نومیادی از جنگ گشتند باز نیامد بر از رنج و راهِ دراز

چو آگاهی آمد به آزادگان
 که طوس و فریبرز گشتند باز
 بیاراست پیلان و برخاست عو
 یکی تخت زرین زبرجدنگار
 به گرد اندرش با درفش بنفش
 ز بیجاده تاجی و طوقی به زر
 همی گفت کامروز روزِ نوست
 جهانجوی بر تخت زرین نشست
 چو نزدیک دز شد سپه برنشست
 نبیسنده را خواست بر پشتِ زین
 ز عنبر نبشتند بر پهلوی
 که این نامه از بندهی کردگار
 که از بندِ آهرمن بد بجست
 که اویست جاوید برترخدای
 خداوندِ کیوان و بهرام و هور
 مرا داد اورنگ و فرّکیان
 جهانی سراسر به شاهی مراست
 گرین دز بر و بومِ آهرمنست
 به فرّ و به فرمانِ یزدانِ پاک
 وگر خود خجسته سروش ایدرست
 همان من نه از دستِ آهرمنم
 به فرمانِ یزدان کنید این تهی
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
 همان نزدِ گودرزِ کشوادگان
 تُرا رفت باید همی رزم‌ساز
 بیامد سپاه و جهاندارِ نو
 نهادند بر پیل و چندی سوار
 به پای اندرون کرده زرینه کفش
 به زر اندرون چند گونه گهر
 نشستِ جهاندار کی خسروست
 به سر برش تاجی و گریزی به دست
 بپوشید درع و میان را بست
 یکی نامه بر رویِ قرطاسِ چین
 چنان چون بود نامه‌ی خسروی
 جهانجوی کی خسرو نامدار
 به یزدان زده‌ست او به هر کار دست
 جهاندار و روزی ده و رهنمای
 خداوندِ فرّ و خداوندِ زور
 تنِ پیل و چنگالِ شیرِ ژیان
 درِ گاو تا برجِ ماهی مراست
 جهان‌آفرین را به جان دشمن‌ست
 سرش را به گرز اندرآرم به خاک
 به فرمانِ یزدان یکی لشکرست
 که از فرّ و بُرزست جان و تنم
 که اینست فرمانِ شاهنشهی
 به نیزه پس آن نامه را بست باز

به سانِ درفشی برآوردِ راست
 به فرمود تا گیو با نیزه تفت
 بدو گفت کین نامه‌ی پندمند
 بنه نیزه و نام یزدان بخوان
 بشد گیو نیزه گرفته به دست
 چو نامه به دیوارِ دز برنهاد
 ز دادارِ نیکی‌دهش کرد یاد
 شد آن نامه‌ی نامور ناپدید
 همانگه به فرمانِ یزدانِ پاک
 تو گشتی که رعست و بادِ بهار
 جهان گشت چون رویِ زنگی سیاه
 تو گشتی برآمد یکی تیره‌ابر
 برانگیخت کی خسرو اسپِ سیاه
 که بر دز یکی تیرباران کنید
 برآمد یکی میخ بارش تگرگ
 به پیکان بسی شد ز دیوانِ هلاک
 وُزان پس یکی روشنی بردمید
 جهان شد به کردارِ تابنده‌ماه
 برآمد یکی بادِ با آفرین
 به دز درشد آن شاهِ آزادگان
 یکی شهر دید اندر آن دز فراخ
 بدان جای کان روشنی بردمید
 به گیتی جز از فرّ یزدان نخواست
 به نزدیکِ آن برشده باره رفت
 ببر سویِ دیوارِ حصنِ بلند
 بگردانِ عنان تیز و لختی بران
 پُر از آفرین جانِ یزدان پرست
 پیامِ جهانجویِ خسرو بداد
 وُزان چرمه‌ی تیزرو کرد باد
 خروش آمد و خاکِ دز بردمید
 از آن باره‌ی دز برآمد تراک
 خروش آمد اندر شب از کوهسار
 چه از باره‌ی دز چه گردِ سپاه
 هوا شد به کردارِ کام‌هژبر
 چنین گفت با پهلوانِ سپاه
 هوا را چُن ابرِ بهاران کنید
 تگرگی که بر دارد از ابرِ مرگ
 بسی زهره گفته فتاده به خاک
 شد آن تیرگی سربسر ناپدید
 به نام جهاندار و از فرّ شاه
 هوا گشت خندان و رویِ زمین
 ابا پیر گودرزِ کشوادگان
 پُر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
 سرِ باره از روشنی شد پدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه
 درازا و پهنای او ده کمنند
 ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسپ
 نشستند گرد اندرش موبدان
 در آن شارستان کرد چندان درنگ
 چو یک سال بگذشت آتش بماند
 چُن آگاهی آمد به کاوش شاه
 جهانی فروماند اندر شگفت
 همه مهتران یک به یک با نثار
 فریبرز پیش آمدش با گروه
 چو دیدش فرود آمد از تخت زر
 بر آن تخت پیروزه بنشاندش
 همان طوس با کاویانی درفش
 بیاورد و پیش جهاندار برد
 بدو گفت کین کوس و زرینه کفش
 ز لشکر بین تا سزاوار کیست
 ز گفتارها پوزش آورد پیش
 جهاندار پیروز بنواختش
 بدو گفت کین کاویانی درفش
 نیستم سزای کسی از سپاه
 تُرا پوزش اکنون نباید به کار
 سوی پهلوی پارس بنهاد روی
 یکی گنبدی تا به ابر سیاه
 به گرد اندرش طاق های بلند
 برآورد و بنهاد آذر گشسپ
 ستاره شناسان و هم بخردان
 که آتشکده گشت با بوی و رنگ
 بُنه برنهاد و سپه برنشاند
 از آن ایزدی فرو و آن دستگاه
 که کی خسرو آن فرو و بالا گرفت
 برفتند شادان بر شهریار
 از ایران سپاهی به کردار کوه
 ببوسید روی برادر پدر
 چو بنشست پیش آفرین خواندش
 همی رفت با کوس و زرینه کفش
 زمین را ببوسید و اورا سپرد
 به نیک اختر این کاویانی درفش
 یکی پهلوان از در کار کیست
 بیچید از آن بیهده رای خویش
 بخندید و بر تخت بنشاختش
 همین پهلوانی و زرینه کفش
 تُرا زبید این نام و این دستگاه
 نه بیگانه را خواستی شهریار
 جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پورِ فرخنده پی
 پذیره شدش بارخِ ارغوان ز شادی دلِ پیر گشته جوان
 چو از دور خسرو نیا را بدید بخندید و شادان دلش بردمید
 پیاده شد و برد پیشش نماز به دیدار او بُد نیا را نیاز
 بخندید و او را به بر درگرفت ستایش سزاوار او برگرفت
 چو پیروز برگشت شیر از نبرد دل و دیده‌ی دشمنان تیره کرد
 وُرانجا سویی کاخ رفتند باز به تختِ جهاندار دیهیم ساز
 چو شاهان ز اسپان فرود آمدند روان و زبان پُردرود آمدند
 چو کاوس بر تختِ زرین نشست گرفت آن زمان دستِ خسرو به دست
 بیاورد و بنشانند بر جای خویش ز گنجور تاجِ کیان خواست پیش
 ببوسید و بر سرش بنهاد تاج به کرسی شد از مایه‌ور تختِ عاج
 ز گنجش زبرجد نثار آوریَد بسی گوهرِ شاهوار آوریَد
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو به چهره جز او را نماند
 ز پهلوی برفتند پُرمایگان سپهبدسَران و گران‌سایگان
 به شاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر برفشانندند^۱
 نشانده شدنِ سپیتمان کی خسرو بر تختِ پادشاهی کیانی، روزگاری دگرگونه پدید
 آورد. با اینکه، گذاشته شدنِ تاجِ پادشاهی بر سرِ کی خسرو، کیشِ سپیتمانیِ مزدیسنا را
 در میانِ آزادگان گسترش داد، کیشِ مهرِ کاویانی همچنان پیروانِ بسیار داشت و
 کی کاوس از جایگاهِ درخوری برخوردار بود. نبردهایِ کی خسرو با افراسیابِ تورانی،
 سرانجام به کشته شدنِ پادشاهِ توران به دستِ پادشاهِ ایران انجامید و پس از بازگشت
 پیروزمندانۀ کی خسرو به پارث، روزگارِ کی کاوس به سر آمد.

پس از کشته شدن افراسیاب، جهان، چندی آسود و آرمید. بی‌بیمی و آشتی فراگیر پدیدآمده از پادشاهی شهریورگون کی خسرو، زمینه‌ای فراهم کرد تا کیش مزدیسناي سپیتمانی جایگاهی درخور پیدا کند. سپیتمانان سرودهایی جاودانه سرودند و رازهای کهن خردستایی آزادگان را در آنها جای دادند. سروده‌هایی که امروزه بر تاریکی‌های داستان خردستایی مردمان کهن پرتو روشنایی می‌افکنند.

سپیتمانان روزگار کی خسرو به اندازه‌ای در زمینه آگاهی، دانایی و مهرورزی پیش رفتند که دیگر در گیتی نمی‌گنجیدند و جهان سپنجی، برایشان تنگ شده بود. رسیدن به پایه گروثمانی در زندگی گیتیایی و به فرجام نیک رساندن آرمان برگزیده زندگی گیتیایی، کار را به جایی می‌رساند که سپیتمان پیر دیگر کاری و انگیزه‌ای برای ماندن در گیتی نخواهد داشت و مرگی خودخواسته را برخواهد گزید تا جهانی فراخ‌تر برای پیشرفت داشته باشد. آنان نمی‌توانند چشم به راه فرارسیدن مرگ باشند؛ چراکه به گونه‌ای زندگی می‌کنند که شکاف مرگشان به کندی بزرگ می‌شود. از سوی دیگر، گیتی میدان همیستاری‌های گوناگون است و پیران وارسته سپیتمانی نیز تا زمانی که در گیتی هستند، نمی‌توانند از لغزش و گرفتاری به بزه بی‌بیم باشند. بدین‌روی، نگران از به باد رفتن دستاوردهایشان، پس از دستیابی به آرمان زندگیشان، راه مینو را در پیش می‌گیرند. در چنان روز باشکوهی، پیر سپیتمان سیر از گیتی، بی‌آنکه پیکری از خود بر جای بگذارد و در جهان مردگان درنگ کند، به جهان مینو بازمی‌گردد و بجز نامی نیک، از خود هیچ به جای نمی‌گذارد:

برین گونه تا سالیان گشت شست	جهان شد همه شاه را زیردست
پُراندیشه شد مایه‌ور جان شاه	از آن رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت هر جا از آبادبوم	ز هند و ز چین اندرون تا به روم
هم از خاوران تا در باختر	ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی	مرا گشت فرمان و گاه مهی

جهان از بدانیش بی‌بیم گشت
زی‌زدان همه آرزو یافتم
روانم نباید که آرد منی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
به یک سو چو کاوس دارم نیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب
به یزدان شوم یک زمان ناسپاس
ز من بگسلد فرّه ایزدی
از آن پس بر آن تیرگی بگذرم
به گیتی بماند ز من نام بد
تبه گردد این گوشت و رنگِ رخان
هنر کم شود ناسپاسی به جای
گرفته کسی تاج و تختِ مرا
ز من مانده نام بدی یادگار
من اکنون چو کینِ پدر خواستم
بکُشتم کسی را که بایست کُشت
به آباد و ویران درختی نماند
بزرگانِ گیتی مرا کهترند
سپاسم ز یزدان که او داد فر
کنون آن به آید که من راه جوی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان
روانم بدان جایِ نیکان برد
نیابد کسی زین فزون نام و کام

فراوان مرا روز بر سر گذشت
وگر دل همی سویی کین تافتم
بدانیشی و کیشِ آهرمنی
که با تور و سلم اندر آمد به زَم
دگر سو چو تور آن پُر از کیمیا
که جز رویِ کژّی نبیند به خواب
به روشن‌روان اندر آرم هراس
گیریم به کژّی و راهِ بدی
به خاک اندر آید سر و افسرم
همان پیشِ یزدان سرانجام بد
بریزد به خاک اندرون استخوان
روان تیره ماند به دیگر سرائی
به پای اندر آورده بختِ مرا
گلِ رنج‌هایِ کهن گشته خار
جهانی به خوبی بیاراستم
که بُد کژّ و با راهِ یزدان درشت
که منشورِ بختِ مرا برنخواند
وگر چند با گنج و با افسرند
بدین گردشِ اختر و پای و پر
شوم پیشِ یزدان پُر از آب روی
پرستنده‌ی کردگارِ جهان
که این تاج و تختِ مهی بگذرد
بزرگی و خوبی و آرام و جام

رسیدیم و دیدیم رازِ جهان بد و نیک هم آشکار و نهان
 کشاوړز دیدیم اگر تاجور سرانجام بر مرگ باشد گذر
 به سالارِ نوبت بفرمود شاه که هر کس که آید بدین بارگاه
 سبک بازگردان به نیکوسخن همه مردمی جوی و تندی مکن
 بېست آن در بارگاهِ کیان خروشان بیامد گشاده‌میان
 ز بهر پرستش سر و تن بشت به شمع خرد راه یزدان بجست
 بپوشید پس جامه‌ی نو سپید نیایش کنان رفت دل پُرامید
 بیامد خرامان به جایِ نماز همی گفت با داورِ پاک راز
 چُنین گفت کای برتر از جانِ پاک برآرنده‌ی آتش از تیره‌خاک
 مرا بین و چندی خرد ده مرا هم اندیشه‌ی نیک و بد ده مرا
 تُرا تا بباشم نیایش کنم بدین نیکوی‌ها افزایش کنم
 بیامرز کرده گناه مرا ز کژي بکش دستگاه مرا
 بگردان ز جانم بد روزگار همان چاره‌ی دیو آموزگار
 بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم نگیرد هوا بر روانم ستم
 چو بر من بپوشد در راستی به نیرو شود کژي و کاستی
 بگردان ز من دیو را دستگاه بدان تا ندارد روانم تباه
 روانم بدان جایِ نیکان رسان نگهدار بر من همین راه و سان^۱
 کناره‌گیری کی خسرو از کشورداری، بزرگانِ کشور را نگران کرد و به چاره‌جویی
 واداشت. آنان باز دست یاری به سوی زالِ زر و جهان‌پهلوان، رستمِ دستان، دراز کردند
 تا مگر این گره به دست ایشان باز شود:

۱- شاهنامه فردوسی، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعه متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، کالیفرنیا: ۱۳۷۳، دفتر

چو یک هفته بگذشت و ننمود روی
 همه پهلوانان شدند انجمن
 چو گودرز و چون طوسِ نوذر نژاد
 ز کردارِ شاهانِ بر ترمَنش
 همه داستان‌ها زدند از مِهان
 پدر گیو را گفت کای نیک‌بخت
 از ایران بسی رنج برداشتی
 به پیش آمد اکنون یکی تیره‌کار
 ببايد شدن سويِ زاولستان
 به زال و به رستم بگویی که شاه
 در بارِ بر نامداران ببست
 بسی پوزش و خواهش آراستیم
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
 بترسیم کو همچو کاوس شاه
 شما پهلوانید و داناترید
 کنون هر که دارید پاکیزه‌رای
 ستاره‌شناسانِ کاوِلستان
 به ایران خرامید و با خویشان
 شد این پادشاهی پُر از گفت‌وگوی
 فگندیم هر گونه‌یی رای بُن
 همه بخردان، ستاره‌شناسان، بزرگان و پهلوانان، از سراسر کشور روی به پایتخت
 نهادند، تا دریابند که گیتی‌گریزی کی خسرو از چه روی است. در انجمن بزرگان و

بخردانِ کشور، زال زر به سخن گفتن پرداخت و پس از یادآوری داستانِ پُرفراز و
 نشیبِ پادشاهی کشورِ آزادگان، نگرانیِ ایرانیان از کنشِ پادشاه را به آگاهی او رساند:

چو بشنید خسرو ز دستان سخن	یکی دانشی پاسخ افگند بُن
بدو گفت کای پیرِ پاکیزه مغز	همه رای و گفتارهایِ تو نغز
ز گاهِ منوچهر تا این زمان	نه‌یی جز بی‌آزار و نیکی گمان
همان نامور رستمِ پیلتن	ستونِ کیان نازشِ انجمن
سیاوخش را پرورانیده اوست	بدو نیکوی‌ها رسانیده اوست
سپاهی که دیدند گوپالِ او	سر و مغر و پیل‌فشِ یالِ او
بسی جنگ‌ناکرده بگریختند	همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیشِ نیاگانِ من کینه‌خواه	چو دستورِ فرخِ نماینده راه
اگر نامِ رنجِ تو گیرم به یاد	بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز گفتارِ چرب ار پژوهش بُود	تُرا این ستایش نکوهش بُود
دگر هر چه پرسیدی از کارِ من	ز نادادنِ بار و آزارِ من
به یزدان یکی آرزو داشتم	جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته‌ست تا من به پای	همی خواهم از داورِ رهنمای
که بخشد گذشته گناهِ مرا	درخشان کند تیره‌ماهِ مرا
برد مرمرا زین سرایِ سپنج	نماند ز من در جهان درد و رنج
نماند کزین راستی بگذرم	چو شاهانِ پیشین بیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام	بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش	ز یزدان بیامد خجسته‌سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت	سر آمد نژندی و ناخفتنت

کنون بارگاه من آمد به سر غم لشکر و تاج و تخت و کمر^۱
 کی خسرو از چیزی سخن می گفت که تا آن روزگار ناشناخته بود. مرگ
 خودخواسته و شتافتن به جهان مینو پیش از سرآمدن زندگی گیتی، ناآگاهان از
 رازهای پایه گروثمانی کیش مزدیسنا سپیمانی، سخنان کی خسرو را نشانه گرایش
 پادشاه به فرمان دیوها می پنداشتند. پادشاه سپتمان نادرستی این پندار ایشان را آشکار
 کرد و ایشان ناچار پوزش خواهی پیش گرفتند و دم فرو بستند و تن به خواست
 کی خسرو دادند:

چنین گفت از آن پس به آواز سخت	که ای سرفرازان پیروزبخت
سخن های دستان شنیدم همه	که بیدار بگشاد پیش رمه
به دارنده یزدان گیهان خدیو	که من دورم از راه و فرمان دیو
به یزدان گراید همی جان من	که آن دیدم از رنج درمان من
بدید این جهان را دل روشنم	خرد شد ز بدهای او جوشنم
به زال آنگهی گفت تندی مکن	بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنک گفتی ز توران نژاد	خردمند و بیدار هرگز نژاد
جهاندار پور سیاوش منم	ز تخم کیان شاه رویین تنم
نییره جهاندار کاوس کی	دل افروز با دانش و نیک پی
به مادر هم از تخم افراسیاب	که با خشم او گم شدی خوردو خواب
نییره فریدون و پور پشنگ	ازین گوهر از بن مرا نیست ننگ
که شیران ایران به دریای آب	نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنک کاوس صندوق ساخت	سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر فزونی منش	ن سازند بر پادشا سرزنش

کنون من چو کینِ پدر خواستم
 بگشتم کسی را کزو بود کین
 به گیتی مرا نیز کاری نماند
 هر آنکه که اندیشه گردد دراز
 چو کاوس و جمشید باشم به راه
 چو ضحاکِ ناپاک و تورِ دلیر
 بترسم که چون روز بر نخ کشد
 دگر آنک گفتی که باشیده جنگ
 از آن بُد کز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او به جنگ آمدی
 کسی را کجافریزدان نبود
 همه خاک بودی به جنگِ پشنگ
 بدین پنج هفته که من روز و شب
 بدان تا جهاندار یزدانِ پاک
 شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
 تو ای پیرِ بیدارِ دستانِ سام
 به تاری و کژّی بگشتم ز راه
 ندانم که بادافره ایزدی
 چو دستان شنید این سخن خیره گشت
 خروشان شد از شاه و بر پای جست
 ز من بود تیزی و نابخردی
 سزد گر ببخشی گناه مرا
 جهان را به پیروزی آراستم
 وُزو جور و بیداد بُد بر زمین
 ز بدگوهران یادگاری نماند
 ز شادی و از دولتِ دیرباز
 چو ایشان ز من گم شود پایگاه
 که از جورِ ایشان جهان گشت سیر
 چو ایشان مرا سویِ دوزخ کشد
 بیاراستی چون دلاورِ پلنگ
 نه اسپا فگنی از درِ کارزار
 چو رفتی به رزمش درنگ آمدی
 وگر اخترِ نیک خندان نبود
 ازیرا بدانسان شدم من به جنگ
 همی بافرین برگشادم دو لب
 رهاند مرا زین غم تیره خاک
 سبک بار گشتیم و بستیم رخت
 مرا دیو گویی که بنهاد دام
 روان گشت بی مایه و دل سیاه
 کجایابی و روزگارِ بدی
 همه چشمش از روی او تیره گشت
 چُنین گفت کای شاهِ یزدان پرست
 تویی پاک و فرزانه و ایزدی
 اگر دیو گم کرد راه مرا

کمر بسته‌ام پیشِ هر شهریار	مرا سالیان شد فزون از شمار
بجستی به دادارِ خورشید و ماه	ز شاهی ندیدم که زین گونه راه
که زو دور بادا بدِ روزگار	کنون گشت کی خسرو آموزگار
خرد هست بر تیره‌جانم گوا	نخواهم که باشم ز خسرو جدا
به ایران به نزدیکِ هر نیک‌خواه	فزونست از آن رنج و کردارِ شاه
ازین دادگر خسروِ نیک‌خوی	که ما را جدایی نبود آرزوی
پسند آمدش پوزشِ نیک‌خواه	سخن‌هایِ دستان چو بشنید شاه
نیوست بر شاهِ خورشیدچهر	سپهد بدانست کان جز به مهر
بر خویش بردش به جایِ نشست ^۱	بیازید و بگرفت دستش به دست

پس از آشنایی ایرانیان با برترین دستاورد پژوهشی سپیتمانان، همه بخردان، بزرگان و پهلوانان سر در برابر فرمان کی خسرو فرود آوردند و دست به کار شدند تا پادشاه را برای آسوده رفتن از گیتی همراهی کنند. کی خسرو به بزرگان ایران زمین پند داد تا دریابند راهی که او برگزیده، راه ناگزیر همه آزادگان جوینده وارستگی و رستگاری است:

یکی گرزهی گاوپیکر به دست	شهنشاه بر تختِ زرین نشست
چو پیلِ سرافراز و شیرِ دژم	به یک دستِ او زال و رستم به هم
چو رُهام و شاپور و گرگینِ نیو	به دستِ دگر طوس و گودرز و گيو
بدان تا چه گوید ز کارِ سپاه	نهاده همه چشم بر چهرِ شاه
که ای پهلوانان به‌روزگار	به آواز گفت آن زمان شهریار
بدانید کین نیک و بد بگذرد	هر آن کس که دارید رای و خرد
چرا باید این درد و اندوه و رنج	همه رفتنی‌ییم و گیتی سپنج

ز هر دست چیزی فراز آوریم به دشمن سپاریم و خود بگذریم
کنون گاوِ رنجت به چرم اندرست که پاداش و بادافره از داورست
بترسید یکسر ز یزدانِ پاک مباشید شادان بدین تیره‌خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا به کاوس‌شاه که بودند با فرّ و تخت و کلاه
جز از نام ازیشان به گیتی نماند کسی نامه‌ی رفتگان برنخواند
وُزیشان بسی ناسپاسان بُدند به فرجام از آن بد هراسان بُدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام وگر چند بر رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرایِ سپنج بکنم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم ز تختِ کیکی روی برتافتم
هر آن کس که در پیشِ من برد رنج بمانم بدو هرچه خواهد ز گنج
همان بدره و پرده و بارگاه بر اندیشه آرم شما را به جای
ببخشم که من راه را ساختم وُزین تیرگی دل بپرداختم
شما دستِ شادی و خوردن برید به یک هفته ایدر چمید و چرید
بخواید تا زین سرایِ سپنج گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کی خسرو این پندها برگرفت بمانند گردانِ ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بروبر چه خواهد رسید کجا خواهد این تاج و تخت آرمید^۱

سپیتمانِ وارسته از بندهایِ گیتی، به گودرزِ پهلوان فرمان داد که بخشی از گنجِ پادشاهی را در راهِ آبادانیِ کشور به کار گیرد و بخشِ دیگر را به فرمانروایانِ

کشورهای هم‌پیمان بسپارد. دیگر دارایی‌های پادشاهی را هم به بزرگان و پهلوانان بخشید:

چو آمدش رفتن به تنگی فراز	یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را	وصی کرد گودرزِ کشاور را
بدو گفت بنگر به کار جهان	که با آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آگندن ست	به سختی و روزی پراگندن است
نگه کن رباطی که ویران بُود	پُلی کان به نزدیک ایران بُود
دگر آگیری که باشد خراب	از ایران و از رنجِ افراسیاب
دگر کودکانی که بی‌مادرند	زنانی که بی‌شوی و بی‌غم‌خورند
دگر هر که ش‌آید به پیری نیاز	ز هر کس همی دارد آن رنج راز
بریشان در گنج بسته مدار	بخش و بترس از بدِ روزگار
دگر گنج که ش‌نام بادآورست	پُر از افسر و گوهر و زیورست
نگه کن به شهری که ویران شده‌ست	کُنام پلنگان و شیران شده‌ست
دگر هر کجا رسم آتشکده‌ست	ابی هیربد جای ویران شده‌ست
سدیگر کسی کوز تن بازماند	به روزِ جوانی درم برفشانند
دگر چاه‌ساری که بی‌آب گشت	فراوان برو سالیان برگذشت
بدین گنج بادآورد آباد کن	درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج که ش‌خواندندی عروس	که کاوس آگند در شهرِ سوس
به گودرز فرمود کان را ببخش	به زال و به گیو و خداوندِ رخس ^۱

سپس، پادشاه سپیتمان، فرمانروایی بر کشورهایی را که کشور بی‌مرزِ آزادگان از هم‌بستگی و هم‌پیمانی آنها پدید آمده بود، به مِهترانِ کشور سپرد و برای هر یک،

فرمان ویژه‌ای نویساند. لهراسپ را هم جانشین خود کرد. بدین گونه، شاهنشاهی ایران پدیدار شد، که گونه‌ای تازه از کشورداری بود:

بفرمود تا رفت پیشش دیبر	بیاورد قرطاس و مُشک و عیبر
نبشتند عهدی ز شاه زمین	سرافراز کی خسرو پاک‌دین
ز بهر سپهد گو پیل‌تن	ستوده به مردی به هر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو	جهاندار بیدار و سالار گو
همو را بُود کشور نیمروز	سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مَهر زر	بر آیین کی خسرو دادگر ^۱
بفرمود تا عهد قُم و اصفهان	نهاد بزرگان و جای مَهان
نبیست ز مُشک و ز عنبر دیبر	یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مَهر زرین بروبر نهاد	بر آن نامه بر آفرین کرد یاد ^۲
چو گودرز بنشست برخاست طوس	به نزدیک خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بوی ^۳	همیشه ز تو دور دست بَدی
منم زین بزرگان فریدون‌نژاد	ز مافرخان تا بیامد قباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان	که یک روز نگشودم از کین میان
به کوه هَماون ز جوشن تنم	بخست و بُند هیچ پیراهنم
ز کین سیاوش بدان رزمگاه	بُدم هر شبی پاسبان سپاه
به لاوَن سپه را نکردم رها	همی بودم اندر دم ازدها
به مازندران بسته کاوس بود	دگر بند بر گردن طوس بود

۱- همان، ص ۳۵۵.

۲- همان، ص ۳۵۶.

۳- در متن به جا بوی، بَدی آمده که در این مصرع بی‌معنی به نظر می‌رسد.

نکردم سپه را به جایی یله
 کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج
 چه فرمایدم چیست نیروی من
 چُنین داد پاسخ بدو شهریار
 همی باش با کاویانی درفش
 بدین سر ز گیتی خراسان تُراست
 نبشتند عهدی بر آن هم‌نشان
 نهاده به قرطاس بر مُهر زر
 بدو داد و کردش بسی آفرین
 ز کار بزرگان چو پردخته شد
 از آن مهتران نام لهراسپ ماند
 به بیژن بفرمود تا با کلاه
 چو دیدش جهاندار بر پای جست
 فرود آمد از نامور تختِ عاج
 به لهراسپ بسپرد و کرد آفرین
 که این تاجِ نو بر تو فرخنده باد
 سپردم تُرا پادشاهی و گنج
 مگردان زبان زین سپس جز به داد
 مکن دیو را آشنا با روان
 خردمند باش و بی‌آزار باش
 به ایرانیان گفت کز تختِ اوی
 شگفت اندرو مانده ایرانیان
 نه از من کسی کرد هرگز گله
 همی بگذرد زین سرایِ سپنج
 تو دانی هنرها و آهوی من
 که بیش ازین رنجت از روزگار
 تو باشی سپهدارِ زرینه‌کفش
 وُزین نامداران تن‌آسان تُراست
 به پیش بزرگانِ گردن‌کشان
 یکی طوقِ زرین و زرین‌کمر
 که از تو مبادا دلی پُر ز کین
 شهنشاه از آن رنج‌ها رسته شد
 که از دفترِ شاه کس برنخواند
 بیاورد لهراسپ را پیشِ شاه
 برو آفرین کرد و بگشاد دست
 ز سر برگرفت آن دلا فروز تاج
 همه پادشاهی ایران‌زمین
 جهان سربسر مر تُرا بنده باد
 از آن پس که بردم بسی درد و رنج
 که از داد باشی تو پیروز و شاد
 چو خواهی که بخت بماند جوان
 همیشه زبان را نگهدار باش
 بباشید شادان هم از بختِ اوی
 برآشت هر یک چو شیرِ ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند که لهراسپ را شاه بایست خواند
 ز پیشِ یلان زال بر پای خاست بگفت آنچ بودش به دل راه راست
 چُنین گفت کای شهریار بلند سزد گر کنی خاک را ارجمند
 سرِ بختِ آن کس پُر از خاک باد روانِ وُرا خاک تریاک باد
 که لهراسپ را شاه خواند به داد ز بیدادِ هرکس نگیریم یاد
 به ایران چو آمد به نزدِ زرِ سپ فرومایه‌یی دیدمش با یک اسپ
 به جنگِ الانان فرستادیش سپاه و درفش و کمر دادیش
 ز چندین بزرگانِ خسرو نژاد نیامد کسی بر دلِ شاه یاد
 نژادش نینم ندیدم گهر برین گونه نشنید کس تاجور
 چو دستانِ سام این سخن‌ها بگفت شدند انجمن با سخن گوی جفت
 خروشی برآمد از ایرانیان که زین پس نبندیم شاها میان
 نجویم کس بزم و نه کارزار چو لهراسپ را برکشد روزگار'
 بر تختِ پادشاهی نشستنِ لهراسپ نشانه‌ای است از افتادنِ راهبریِ پژوهش‌های
 دانشی و بینشی پارته به دستِ کسانی که شایستگی نداشتند؛ چراکه، سپیتانان بزرگ
 به پایهٔ گروثمانی رسیده و از گیتی دل می‌کنند. ناشایستگانِ لهراسپی، زمینهٔ پیدایشِ
 روزگارِ سراسر تباهیِ گشتاسپی - زرتشتی را فراهم کردند و خود پیش از دیگران در
 آتشی که برافروخته بودند سوختند. پادشاهانِ گشتاسپی - زرتشتی آلوده به جاه‌جویی،
 خودکامگی و پیمان‌شکنی، بر آن شدند که به زورِ شمشیرِ اسفندیار، بهدینی را در
 جهان بگسترانند. پیدایشِ بهدینیِ زرتشتی، آموزه‌هایِ سپیتمانیِ کیشِ مزدیسنا را در
 پسِ تیرگی‌هایِ دیوپرستانهٔ آراسته پنهان کرد و فرهنگِ خردستایانهٔ آزادگان را از
 فرازی با شکوه به فرودی درازدامن افکند.

فرانک به سخنرانی خود پایان داد. خاموشی سنگینی بر سخن کده فرمانروا گشته بود. دوشیزه گردانده نشست، از آنچه شنیده بود، شگفتی آشکار کرد و از شنندگان خواست پیش از آغاز پرسش و پاسخ، اندکی درنگ کنند. ناگهان خاموشی سخن کده با بانگ کف زدن دانشجویان درهم شکست. بازخوانی داستان درازآهنگ خردآزمایی، خردگرایی، خردورزی و خردستانی آزادگان به یاری سروده بی‌مانند دهقان توس انگیزی شورمند در جوانان دانشجو برانگیخته بود. پس از درنگی کوتاه و هم‌اندیشی استاد سخنران با برگزارکننده نشست، پرسش و پاسخ آغاز شد و به درازا کشید.



پیدایش پرسشگری و آغاز پوش چاکرای پارثایی، به سُستی گرایش‌های سوفیانه می‌انجامد. پژوهندگی دربارهٔ درستی یا نادرستی گوشان‌سرودخرد، رهایی گام به گام از چنگ گذشته را در پی خواهد داشت. پرسشگری برآمده از پارثایی، راه را بر دیوان می‌بندد و دست آنها را از دسترسی به نیروی درونی کالبد روانی کوتاه می‌کند. شوربختان گرفتار به سوفیگری با پذیرش فرمان‌های خدایگان، خدایان و خدای یگانه، روزنه‌هایی در پوستهٔ پاسدار نیروی درونی کالبد روانی خود می‌گشایند که از راه همان روزنه‌ها، دیوها به نیروی درونی کالبدشان دست می‌یابند و سازمان پراکندگی آن را دستکاری می‌کنند. بدین‌روی، به گونه‌ای روزافزون، کنشگری دنیای سوفیان بیشتر شده و بئوذ آنان به سُستی می‌گراید.

در پایهٔ پنجم کیش مهر، مهرآزمایان، نخست پرسشگری درست را می‌آموختند. پرسش درست، پژوهندگی را در بستری کارآمد روان می‌کند. در گام دیگر، آنان با چگونگی پژوهش برای یافتن پاسخ آشنا می‌شدند. همچنین، روش ارزیابی و سنجش درستی یا نادرستی پاسخ‌های یافت‌شده را یاد می‌گرفتند. بدین‌روی، پارثایان در پارته، دانش‌جویی و پژوهندگی روشمند را فرامی‌گرفتند و به کار می‌بستند تا بر گستردگی دانش و ژرفای بینش بیفزایند.

پژوهندگانِ پارثی سرشار از شادی و سرزندگی، شیفتهٔ گفت‌وگو با یکدیگر و مردمانِ کوچه و بازار بودند تا هم دانسته‌ها و دریافته‌هایشان را بیازمایند و هم با ناشناخته‌های پنهان در باورها، پندارها، گفتارها و کردارهای دیگران آشنا شوند و برای پژوهش، پرسش‌های تازه از دل زندگی روزمره بیرون بکشند. مردم‌گریزی و تنهایی‌پسندی در کار و زندگی پارثی‌ها جایی نداشت. آنان شادی خود را با دیگران انباز می‌شدند و ناشادی آنان را اندوه خود شمرده، چرایی و چگونگی پدیداری اندوه و پیامدهایش را می‌پژوهیدند تا روشی برای زدودن آن از دل و جانِ دیگران بیابند و راهی برای بستنِ روزنه‌های دسترسیِ دیوها به نیرویِ درونیِ کالبدِ مردمان پیدا کنند.

آشناییِ پارثی‌ها با ارزشِ نیرویِ درونی و شناختِ پندارها، گفتارها و کردارهایِ کاهندهٔ آن، رازِ پیدایشِ مرگ را آشکار کرد. پی بردن به این راز، در دانشی شگفت را به رویِ پژوهشگرانِ پارثی گشود و آنان دریافتند که مرگ نیز چاره‌پذیر است:

همه کارهای جهان را درست مگر مرگ کان را درِ دیگرست^۱

پیکرِ گیتایی وابسته به کالبدِ اثیری است، این دو در پیوندگاه به هم پیوسته هستند. پیوندگاه، جایگاهی ویژه است که پیکرِ گیتایی را به کالبدِ اثیری می‌پیوندد. همچنین، کالبدِ اثیری ما در پیوندگاه با بندی ناف‌گونه به کالبدِ اثیری سپندارمذِ زمین پیوسته است.

نیرویِ زندگی‌بخشِ انباشته‌شده در پیوندگاه، از آنجا، بر پایهٔ نیازهایِ گوناگون در جای‌جایِ کالبدِ پراکنده می‌شود. فروهرِ ما برایِ درمانِ آسیب‌هایِ پیکری و رهایی از تنش‌هایِ روانی، از نیرویِ پیوندگاه بهره می‌برد. با برداشتِ پی‌درپی از این گنجِ گرانبها و نیفزودن بر آن، درخششِ پیوندگاه کاهش می‌یابد و تیرگی در آن پدیدار می‌شود که بینندگانِ کالبدِ روانی، آن را شکافِ مرگ نامیده‌اند.

۱- شاهنامه فردوسی، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعهٔ متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، کالیفرنیا: ۱۳۷۵، دفتر

با پرهیز از پندارها، گفتارها و کردارهایی که آسیب پیکری و تنش روانی پدید می‌آورند، گسترش شکافِ مرگ کُند می‌شود. افزایش نیروی درونی نیز می‌تواند این شکاف را از میان بردارد و پیکر را از فرسودگی بازداشته، مرگ را دور کند. بدین‌روی، آشنایان با رازها و کارکرد پیوندگاه و نیروی سپنتایی گردآمده در آن می‌توانند با بازسازی شکافِ مرگ، دیر بزیوند و همواره تندرست و شاداب و آرام بمانند، از پیری و فرتوتی دور شوند و تا واپسین دم زندگی در گیتی، توانمندی‌های پیکری و روانی خود را پویا و کارآمد نگه دارند.

پارثی‌ها، برای شناخت ساختار کالبدِ روانی، کارکردِ نیروی درونی و چگونگی پوشش چاکراها، نیازمندِ والایشِ خودپرورِ خرد هستند، تا به جایی که بتوانند به گفت‌وگوی درونی برآمده از گوشانِ سرودخرد پایان دهند و چاکرایِ ششم خود را به پویاییِ خودخواسته وادارند. با گشوده شدن چشم سوم پژوهندگانِ پارثا، آنان پا به میدانِ مهرپویایی می‌گذارند تا بدون میانجی، به پژوهش و کاوش در گیتی دیگر پردازند و بیش از پیش، توانمندی‌های کالبدِ اثیری را در راه افزایش آگاهی، پرورشِ دانایی، گسترشِ مهرورزی و پی‌ریزیِ دوستی فراگیر به کار اندازند.

افزایشِ پارثایانِ پروراندهٔ خودپرورِ خرد، به شکوفاییِ دانش و ژرف شدنِ بینشِ مردمان می‌انجامد. هرچه آگاهی ما از خود، زندگی، جهان، آغاز و انجام هستی و دادهای فرمانروا بر دوگیتی و جهانِ مینو بیشتر شود و داناییِ پردازش آنها را بیش از پیش بیروانیم، مهرورزی، دوستی و آشتی در جهان گسترش بیشتری خواهد یافت و شمار بیشتری از مردمان، از ساختنِ نیروی کاهندهٔ زندگی سپنتایی و افزایندهٔ توانمندی دیوها پرهیز خواهند کرد تا چرخهٔ بدکارگی‌های اهریمن‌پسند بشکند و سپندارمذ از بازدارندگیِ انْغرمینویِ درآمیخته با او آزاد گردد.

در جهانی که آژی‌دهاک از بندگریخته، کوششی پُردامنه به کار انداخته است تا دوباره تاجِ فرمانروایی بر آزادگان را بر سر بگذارد و بر تختِ دژپادشاهی بنشیند، تنها

پارثيان واورسته از بند گذشته و دست يافته به مهرپويي مي توانند ديوپرستان زندگي ستيز را پس برانند و با نوسازي اندیشه مزديسانبي و پيريزي دوستي فراگير، بداندوشي پيوستگان به اهريمن را ناکار گردانند.

بي گمان، در اين راه بغرنج و پرفراز و فرود، بازگشت زنان به جايگاه والايي که از آن فروکشیده شده اند، جهشي بزرگ خواهد بود. گروه روزافزون زنان به اندیشمندی، آزادی خواهی، آزادی پروری، دانش افزایی و بینش پژوهی، تلاش ددمنشانه دین پروران تازی منش را با ناکامی جفت می کند و بستری بارور برای آموزش، پرورش و بالیدن کودکان فراهم می کند.

تلاش زنان آزاده خوی در راه بازیافتن آزادی و آزادگی، خفتگی مرگ آور برای خدایگان، دین مردان و پاسداران سبزپوش گرفتار در چنگ آزمندی سیری ناپذیر است. خروش دادخواهانه زنان، همانند دادخواهی کاوه رازآشنا، اژی دهاک را از خواب و خوراک می اندازد. درفش سپید برافراشته از سوی ایشان، اهريمن را دچار ناتوانی کرده، به سوی دوزخ جهان تاریکی می گریزند.

نزدیک در دانشکده ایستاده و به دستاوردهای دانشی و بینشی سپیتمانان مزدیسنا می اندیشیدم. هیاهویی خوشایند در راهروی دانشکده پیچیده بود. دانشجویان از سخن کده فردوسی بیرون می آمدند و در راهرو به بگومگو می ایستادند.

چشمان دانشجویانی که از دانشکده بیرون می رفتند، می درخشید و لب هایشان به لبخند آراسته بود. گفت و گوکنان و شورمند از آشنایی با رازهای کهن باورهای به یادگار مانده از نیاکان خردپرور پراکنده می شدند تا تخم سخن روشنگر را در جاهایی دیگر بپراکنند.

راه افتادم و بیرون رفتم و خود را به تندیس فردوسی رساندم و روبه رویش ایستادم. شادمان، با دلی پُر امید به چشمان بی جان پیکره پیر فرهیخته خراسان چشم دوخته بودم و می اندیشیدم که او چگونه توانسته چنین شاهکار بی ماندی را پی بيفکند. در

اندیشه‌ام از خود می‌پرسیدم که آن سخن‌سرایِ خردستای در چه پایه‌ای بوده است؟ اکنون، فروهرِ جاودانه‌اش کجاست و چه می‌کند؟ آیا ما خواهیم توانست، این بارِ گران را به فرجامِ نیک برسانیم؟

فرانک از راه رسید. برای هم آغوش گشودیم. پیکرِ هم را در بر گرفتیم و بوسه‌ها بر رویِ یکدیگر زدیم. بر او آفرین خواندم. بسیار شاداب و سرزنده بود، انگار نه انگار زمانی دراز سخن رانده و به پرسش‌هایِ دانشجویان پاسخ داده و با آنان بگومگو کرده بود. دستم را گرفت و گفت:

- برویم.

- درنگ کن منوچهر هم بیاید.

گره بر ابروانش افتاد و با آوایی آکنده از دلخوری گفت:

- او نمی‌آید، سرش با زیبارویان گرم است.

دلم لرزید. هیچ نگفتم و راه افتادم.

دلیر

روشنایی یکی از بنیان‌های جهانِ سپنتایی است. تاریکی و سیاهی تنها در گیتی نمایان است. فراتر از گیتی، جز روشناییِ فزاینده، هیچ نیست. آنچه در گیتی، تاریکی یا تُهیکی^۱ میان ستاره‌ای - میان کهکشانی می‌خوانیم، انباشته از اثیر است. جهانِ اثیری، روشناییِ بی‌کرانی است که درخششِ روشناییِ خورشید در برابرِ آن، همانندِ درخششِ آتشِ شمع در برابرِ درخششِ خورشید است.

گیتیِ دیگر ساختاری همسان با ساختارِ گیتی دارد. در برخی جاها، اثیر فشرده شده و اختران، اپاختران و اپاخترک‌ها را پدید آورده است. پدیداریِ گیتیِ چهارآخشیجی از گیتیِ اثیری، مِه‌بانگی^۲ گروثمانی پدید آورد، بانگی گوشنواز که هنوز پژواکِ آن در جهانِ اثیری شنیده می‌شود.

هنگامِ پیدایشِ سپنتامینوی گسترنده و تابنده، بی‌درنگ، با رخدادِ شگرفِ مِه‌بانگ، گیتی از گیتیِ اثیری پدیدار شد و روندِ پیدایشِ چهارآخشیجِ آغاز گردید. در این هنگامهٔ پُرآشوب، فروهرهایِ آنْغرمینویی که در جهانِ تاریکی، از رسیدن به بلندایِ پیشرفتِ بازمانده بوده‌اند، دچارِ مرگِ پادگیتایی شده و با کالبدوارهٔ اتری خود در جهانِ روشناییِ پراکنده می‌شوند. این فروهرهایِ آنْغرمینویی دارایِ کالبدوارهٔ کِشنده،

۱- تُهیکی: خلأ

۲- مِه‌بانگ: بانگِ بزرگ

ریزبنیادهای سازنده چهار آخشیج را پیرامون خود گرد می‌آوردند تا در برابر جنبش گسترنده، آوا و گرمای آزاردهنده پدیدآمده از مه‌بانگ، برای خود سپر نگهبانی فراهم کنند. با پیدایش ستارگان سپتایی و آغاز فروزش آنها، بر شتاب ساخته شدن اپاختران و اپاخترک‌ها در پیرامون اختران فروزان افزوده شد؛ چراکه، تابندگی روشنایی برای فروهرهای انْغرمینویی مرگ‌آور و نابودکننده کالبدواره آنها است. بدین گونه، پیرامون اختران فروزان کیهان، اپاخترانی پدید آمدند که پناهگاهی شدند برای فروهرهای انْغرمینویی بازمانده از پیشرفت و پراکنده در جهان سپتایی. این فرزندان تاریکی پنهان‌شده در زیر پوسته اپاختران، برای بازگشت به جهان تاریکی، نیازمند نیروی کُشنده^۱ سرد و فروکاهنده هستند. در جهان سپتایی، تنها مردمان دارای توان گزینش می‌توانند چنین نیرویی بسازند.

بزرگ‌فروهرهای سپتایی‌شده، اپاختران دارای زمینه کارآمد برای پیدایش و پرورش زندگی گیتی را به کار می‌گیرند تا روند پیشرفت خود را در چهار میدان افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی و پی‌ریزی دوستی فراگیر، آغاز کنند. فروهرهای انْغرمینویی پناه گرفته در زیر پوسته اپاختران که از بی‌نیرویی بی‌هوش و ناکار هستند، با رسیدن روند پیشرفت بزرگ‌فروهرهای سپتایی به روزگار پیدایش مردمان خردمند و گزینشگر، به هوش می‌آیند و جان می‌گیرند؛ چراکه، مردمان با گزینش‌های نادرست و آزدن خود و دیگران، نیروی کاهنده زندگی سپتایی و نیروبخش به دیوها را می‌سازند. این نیروی برآمده از گزینش‌های نادرست و بدی‌گستر مردمان، دیوها را به هوش آورده و به کار می‌اندازد تا مردمان را به ساختن روزافزون نیروی افزاینده توان آنها وادارند. آنان آرزو دارند، بدکاری مردمان ناآگاه تا بدان‌جا پیش برود که نیروی بسنده برای فروهرهای انْغرمینویی به دام افتاده در جهان سپتایی فراهم شود تا بتوانند به جهان تاریکی بازگردند. اگر چنین شود،

بزرگ فروهر سپنتایی که فرزندان، بدکاری را از اندازه گذرانده بودند نیز همراه اهریمن چنگ انداخته بر روان فرزندان او، به جهان تاریکی فرومکیده می‌شود.

سپندارمذ، یکی از بزرگ فروهرهای سپنتایی است که زامیاد^۱ را به کار گرفته تا فرایند چرخه زندگی گیتی را پدید آورد. پیدایش زندگی گیتی در زمین و آغاز پیشرفت فروهرهای سپندارمذی، گام به گام از آغازیان تا مردمان پیش رفته است. از هنگام پیدایش مردمان خردمند گزینش گر، دیوهای آنرمنیوی پنهان در تاریکی زیر پوسته زمین، از بی‌هوشی بیرون آمده و به کار افتاده‌اند تا زمینه بازگشت اهریمن به جهان تاریکی را به بهای نابودی زمینیان فراهم کنند.

از شنیدن سخنان پری افسونگر برانگیخته بودم. فرانک آرام نشسته بود و هیچ نمی‌جنید. پیرامونمان گلزاری درخشان دامن گسترده بود. بوی خوش سبزه‌های آراسته به سپرغم^۲ های رنگارنگ سرمستم می‌کرد. آوای خوش پرندگان با آوای گروثمانی در می‌آمیخت و گوشم را می‌نواخت. خورشید، درخششی بی‌مانند داشت و پرتوهای گرمش تنم را نوازش می‌کرد. پیرامون گلزار را جنگلی انبوه فراگرفته بود. روی تخته‌سنگی بزرگ نشسته بودیم و سخن می‌گفتیم.

✱

آسمان آبی بود و خورشید تابشی گرم داشت. دست به کمر، آسمان خردادروز^۳ را می‌نگریستم که خسرو از خانه بیرون آمد. سر تا پایش را برانداز کردم و بر او آفرین خواندم. لبخند زنان پیش آمد. برایش آغوش گشودم، پیکرم را در بر گرفت و بوسه بر لبم زد. سفارش کرد برای پاک کردن مرغدانی کارگر بگیرم. خندان او را راهی کردم و پس از رفتن‌اش، به خانه بازگشتم و پوشاک دگر کردم و شالی بزرگ به گرد

۱- زامیاد: بخش گیتی و چهارآخشیجی زمین

۲- سپرغم: گل کوچک

۳- خردادروز: روز ششم هر ماه، در گاهشماری بهدینی

گردن انداختم. به سرای بازگشتم؛ دستکش و پاپوش ویژه پوشیدم و به سوی مرغدانی ساخته شده در میانه باغچه رفتم.

در و پنجره های چوبین مرغدانی را گشودم و پس از بیرون راندن مرغ ها و خروس از آشیانه، تخم مرغ ها را درون سبدی چیدم و آن را در ایوان سرای، زیر دیگی مسی گذاشتم تا دور از دسترس کلاغ ها باشد. به مرغدانی بازگشتم. چندین تخم مرغ شکسته را که در مرغدانی به جا مانده بود برای کلاغ ها کنار باغچه گذاشتم و سپس دست به کار شدم تا آشیانه پرندگان پرواز فراموش کرده را از پلیدی انباشته چندماهه پاک کنم. شال را بر سر انداخته و با دنباله آن رویم را پوشاندم و پاکسازی پیش گرفتم.

پس از بیرون ریختن پوشال آلوده و خاک روبه از مرغدانی، پوشال تمیز در جایگاه های خواب مرغ ها ریختم و آب خوری هایشان را شستم و پُر کردم. سپس، بخشی از برف نشسته بر باغچه را کنار زدم، کمی هم گل زیر برف را کندم. پوشال آلوده به ریده مرغ ها و خاک روبه را درون چاله ریخته و رویش را پوشاندم.

پیش از بازگشت به خانه، برای مرغ ها دانه ریختم. سبد تخم مرغ ها را برداشتم و به خانه بازگشتم. تخم مرغ ها را در آشپزخانه، روی میز گذاشتم. پوشاک از تن کندم و درون رختشوی ریختم، آن را روشن کردم و به گرمابه رفتم تا تن به نوازش آب روان بسپارم.



پشت میز نشسته و گزارش می نوشتم. یادآوری آزموده های واپسین بازدیدم از گیتی اثیری، گفت وگو با پیربانوی فرشته، پندارهایم درباره دلخوری فرائک از منوچهر و اندیشیدن به پرسش هایی که پیران هماروان از پاسخ دادن به آنها شانه خالی می کردند مغزم را به تکاپو واداشت. از زمانی که گفت وگوی درونی ام خاموش شد، از چنگ گوشان سرودخرد رها شدم و هرگاه نیاز داشته باشم، می توانم بی درنگ چشم به گیتی اثیری باز کنم و به گردش در آن جهان شگفت انگیز بپردازم و ابزارهای کالبد روانی

خود را پیروانم. گفت و گو با روان‌های در گذشته جوینده دانش فراموش‌شده نیاکان و بازدید از گنج‌نپشت‌های اثری آنان را بسیار دوست دارم. به‌ویژه، با دیدن نگاره‌هایی سرشار از رنگ‌واره‌های چشم‌نواز، رازآمیز، پیچیده و آمیخته با دبیره‌های فراموش شده باستانی، انگیزشی نیرومند برای آموختن زبان‌های باستانی پیدا کرده‌ام.

شناخت ساختار کالبد روانی، آگاهی از چگونگی سازماندهی نیروی درونی و به کار انداختن ابزارهای کالبد، توانمندی‌های پیکری - مغزی ما را بسیار افزایش می‌دهد. کالبد اثری، ساختاری تخم مرغ گونه دارد. این گوی اثری درخشان از پایین به بالا تنومندتر می‌شود، انگار تخم مرغ بزرگی را از سوی باریک‌اش ایستاده باشند. اندازه کالبد مردمان دور مانده از فرزاندگی، فرهیختگی و مهرورزی، کمی بزرگ‌تر از پیکر آنان به چشم می‌آید.

پیکر آرمیده در درون کالبد گوی‌نما، در پیوندگاه به آن وابسته است. در جای جای کالبد، چاکراهای پویایی برای بده‌بستان نیرو با جهان دیده می‌شوند. در میان این روزنه‌های بی‌شمار، هفت چاکرا در راستای تیره مهره‌های پشت پیکر گیتایی، بسیار بزرگ‌تر هستند و هر کدام کارکردی ویژه‌ای دارد. پیوندگاه، میان این هفت چاکرا بالا و پایین می‌رود. این جنبش، دگرگون شدن‌های روانی دم‌به‌دم و گاه چرخش‌های روانی ناگهانی را پدید می‌آورد.

کالبد اثری، با بندی ناف گونه به کالبد روانی سپندارمذ زمین پیوستگی و وابستگی دارد. بند ناف اثری پیونددهنده ما و مام زمین به پیوندگاه گره خورده است. این گره تنها هنگامی گشوده می‌شود که فروهر در گذشته، در جهان اثری نیز مرگ دیگری بیازماید. در پی مرگ اثری، فروهر از کالبد روانی به جای مانده از واپسین زندگی در گیتی رها شده و به لایه دوم جهان مینو بازمی‌گردد تا برای زندگی گیتایی تازه‌ای آماده شود.

سرگرم نوشتن بودم که آوای زنگ در خانه پیچید. خودکار بر روی دفتر نهادم. از جا برخاستم و به سوی دروازکن رفتم. گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیستی؟

آوای درودگویی بهناز را شنیدم، پاسخ درودش را دادم و کلیدِ دروازکن را فشار دادم و پرسیدم:

- باز شد بهنازجان؟

پاسخ پرسشم را داد، گوشی را سر جایش گذاشتم. شالِ پشمین روی دوش انداختم و برای پذیرۀ دوستم از خانه بیرون رفتم. بهناز بانویی نیرومند بود با دلی لبریز از نفرت و کینه. نفرت و کینه از مردی دیوخوا که زنانگی او را پایمال کرد. گرچه، مهربانوی سپوزیشن آزموده^۱، تلخی زهر پادافرهی سخت را به مردکِ تبهکار چشاند، نتوانست زنگارِ نفرت از دل بزدايد و آرامش را به روانش بازگرداند.

همراه با مهمانِ گرامیِ خود به مهمانخانه رفتم. از بهناز خواهش کردم نزدیک آتشگاه بنشیند. به آشپزخانه رفتم و با نوشیدنی و میوه بازگشتم. بهناز سپاسگویان خواهش کرد بنشینم تا گفت‌وگو کنیم. روبه‌رویش نشستم، چشمانِ زیبایش دو کاسۀ خون بود. پرسیدم:

- شب نخوایده‌ای؟

آه کشید و گفت:

- همه شب اشک ریخته‌ام.

- چرا؟

- دیروز بیگانه، در میدانِ تجریش پیرمردی گوژپشت، ژنده‌پوش و درمانده را دیدم که نالان‌گدایی می‌کرد. دلم برایش سوخت، پیش رفتم تا به او پول بدهم. هنگامی که سر بلند کرد تا سپاسگزاری کند، با دیدنِ چشمانِ بی‌فروغ‌اش، دلم آشوب شد. نفرت و

۱- سپوزیشن آزموده: زن دارای تجربهٔ مورد تجاوز قرار گرفتن

خشم در دلم به جوش آمد. هرچه آب در دهانم بود به رویش تُف کردم. آه کشید و گفت:

- بانو، من در مستی و ناآگاهی به تو تاختم و بزهی بزرگ کردم. تو آگاه و هشیار بر من تاختی و پادافره گناهم را چنان سنگین دادی که روزگارم سیاه شد. همه هستی‌ام را به باد دادی. می‌بینی که چه فرجامی یافته‌ام. با اینکه در همه این سالها روز و شبی نبوده که خود را سرزنش نکرده باشم، هرگز کینه و نفرتی از تو در دل نپرورده‌ام. می‌دانم گناهم چه اندازه بزرگ بوده است. خواهش می‌کنم مرا ببخش تا به آرامش برسی. ای کاش می‌توانستم...

ناتوان از به پایان رساندن سخنانش گریه سر داد. گریستنِ دردمندانه‌اش جگرم را سوزاند. سخنانش چون پتکی ویرانگر بر سرم فرود آمد، خود را خوار و فرومایه یافتم. در برابرم مردی ایستاده و می‌نالد که من او را به آن بدبختی گرفتار کرده بودم. به رویش آب دهان انداختم و او به جای ناسزا گفتن، خواهش کرد با بخشش او آرامش بیابم.

اشک از چشمانش سرازیر شد. دستمالی به او دادم و پرسیدم:

- اکنون چه خواهی کرد؟

- نمی‌دانم... زندگی‌اش را نابود کرده‌ام. چه می‌توانم بکنم. باورم نمی‌شود که در آستانه میانسالی آنچنان فرتوت شده باشد.

- برای او نمی‌توانی کاری انجام دهی، برای خود چه خواهی کرد؟

اشک‌هایش را پاک کرد، بینی بالا کشید و گفت:

- می‌توانم او را به آسایشگاه سالمندان بسپارم تا دست کم خوراکی برای خوردن و جایی برای آسودن داشته باشد.

لبخند زدم، نگاهی به کالبد روانی او انداختم و گفتم:

- آفرین بانو، آفرین.

- چرا بر من آفرین می خوانی؟

از جا برخاستم و گفتم:

- برخیز.

شگفت زده برخاست. گفتم:

- برویم.

- کجا؟

- آسایشگاهی می شناسم که بی گمان او را می پذیرد.

پوشاک زمستانی به تن کردم، بهناز هم پوشاکش را پوشید. خود را به میدان رساندیم و پیرمرد را وادار کردیم سوار خودرو من شود. او را به آسایشگاه سالمندان بردیم. بی دردسر پذیرفته شد. تا ما در دفتر آسایشگاه، کارهای پرونده سازی برای او را انجام دهیم، به گرمابه رفت و پوشاک ویژه پوشید. بهناز پذیرفت که تا آن مرد زنده است، هزینه زندگی اش را بپردازد. مرد نگون بخت که بسیار شادمان بود، شرمسار و سرافکنده از بهناز سپاسگزاری کرد و بارها از او پوزش خواست. با او دست دادیم و بدرود گفتیم.

به خانه باز گشتیم و دست به کار شدیم تا خوراکی برای ناهار بپزیم. بهناز سبکبار می نمود. گویا باری سنگین از دوشش برداشته شده بود. هرگز او را آنچنان شادمان ندیده بودم. ناهاری خوشمزه و دلچسب پختیم، آن را خوردیم، شستنی ها را شستیم و سپس به گفت و گو نشستیم. در آغاز گفت و گویمان بهناز از آزموده هایی که به یاری گرزمان زاد داشت سخن گفت و افزود:

- آن روزها به اندازه ای بی انگیزه بودم که هرگز از او نپرسیدم آنچه آتش درون می خواند چیست.

- آزادگان کهن، آتش را پنج گونه می دانسته اند: آتش سپیشَت که در گروثمان می تابد. آتش وُوهو فریان که در جانوران و مردمان نهان است. آتش اوروازیشت یا

آتش نهفته در گیاهان. آتشِ وازِشت یا آذرخش که از برخوردِ ابرها پدید می‌آید. آتشِ وَرَه‌رام که در گیتی می‌شناسیم.

- پس آتش نشانه‌ای است از روشنایی؟

- آری. فراتر از گیتی، بجز روشنایی، چیزی نیست.

- فره همین آتشِ وُوه‌فریان است؟

- نه. وُوه‌فریان درخششِ اثیری نشان‌دهندهٔ زیستِ گیتایی است. فره درخششی است فرازیستی، برتابنده از خردمندی و گزینش‌های نیک. در فرهنگِ آزادگان، فره نیز پنج گونه دانسته می‌شد: فره ایزدی، فره ایرانی، فره کیانی، فره موبدی و فره همگانی.

- فره همگانی؟

- هرکس در زندگی گیتایی، خویشکاری ویژه‌ای را برای گذرانِ زندگی می‌پذیرد، یکی کشاورز، دیگری دست‌ورز، سومی جنگاور، چهارمی آموزگار و همچنین دیگر خویشکاری‌ها. در انجام دادن هر کاری باید از خرد پیروی کرد و پیامدهای آن را سنجید تا چگونگی انجام خویشکاری، زمینه‌سازِ بدی نشود. هرکس، در هر جایگاهی که باشد، اگر خویشکاری پذیرفته‌شدهٔ خویش را به درستی و با خشنودی انجام دهد و همواره در پی یافتنِ روشی پیشرفته‌تر و کارآمدتر برای بهتر انجام دادنِ خویشکاری خود باشد، سود بیشتری به خود، دیگران و کشور خواهد رساند. بدین‌روی، کالبدِ روانی او بزرگ‌تر و درخشان‌تر خواهد شد که همان پیدایشِ فره است. هرگاه در روستا، شهر و کشوری، همه یا بیشترِ مردمان خویشکاری‌های خود را به درستی و با خشنودی و گرایش به نوآوری انجام دهند، درخششِ فره آنان به هم پیوسته و روستا، شهر و کشور ایشان دارای فره ویژهٔ خود خواهد شد. بدین‌گونه، با افزایشِ فرهٔ مردمان، روستاها، شهرها و کشورها، وخشیشن سپندارمذ زمین افزایش می‌یابد.

- آیا کالبدِ روانِ درگذشتگان هم فره دارد؟

- فره از ویژگی‌های فروهر است. هرچه در راه آسا کوشا تر باشیم، خوششین فروهر افزون‌تر خواهد شد. گرفتاری در بندِ بدکاری، دیوخوی و ددمنشی از فروغ فره می‌کاهد. آلوده شدن به جادوی سیاه و پیوستگی، وابستگی و هم‌پیمانی با دیوها نیز، نه تنها فره را ناپدید می‌کند، درخشش و وهوفران را هم به نابودی می‌کشاند. در پی چنین رویدادی، نیروی درونی کالبدِ اثیری به تیرگی می‌گراید. هنگام مرگ، فروهر با کالبدِ روانی خود به گیتیِ اثیری می‌رود. بدین‌روی، اگر فرهی داشته باشد، در آنجا هم تابان خواهد بود.

- در گردش‌هایی که گرزمان‌زاد برایم فراهم می‌کرد، همواره روان‌هایی را می‌دیدم که کالبدشان، نه تنها هیچ درخششی نداشت، تیره می‌نمود. گرزمان‌زاد آنها را دیو سفید می‌خواند و هشدار می‌داد هرگز نزدیکشان نشوم و اگر خواستند نزدَم بیایند دورشان برانم. شگفتی‌ام از این است که هرگز مرا از نزدیک شدن به دیوهای آنغرمینویی باز نمی‌داشت و تنها سفارش می‌کرد بر ترسرام چیره باشم تا گرفتارشان نشوم.

- دیوهای سفید توانمندترین دشمنانِ مردم هستند. آنها می‌توانند چهره و آوایی همسانِ خویشاوندان، دوستان و آشنایانِ کسی را بنمایانند که در خواب یا بیداری، بینندهٔ جهانِ مردگان شده است. بدین‌گونه، بینندگان را فریب می‌دهند و آنان را به دام می‌اندازند. چنین دیوهایی، هنگامِ زندگی در گیتی به هیچ پیمانی پایبند نمانده‌اند، برخی از آنان دیوهای آنغرمینویی را هم فریب داده و به دامِ بندگیِ خود کشانده یا کشته‌اند. از آنجایی که آنان با همهٔ ویژگی‌های پیدا و پنهانِ مردمان آشنا هستند، به آسانی می‌توانند با فریبکاری و دروغ‌پردازی، دیگران را بفریبند. از این‌روی، دیوهای آنغرمینویی نیز برای دست یافتن به نیرویی که بدان نیاز دارند، ناچار هستند به هم‌پیمانی با دیوهای سفید یا همان مردمانِ آلوده به جادوی سیاه تن بدهند و خواسته‌هایشان را برآورده کنند.

- چه خواسته‌هایی؟

- به کار انداختن ابزارهای کالبدِ اثیریِ جادوگران یا انجام کارهایی در گیتی.
- مگر دیوهای آنغرمینویی می‌توانند در گیتی کاری انجام دهند؟ آنها که پیکر ندارند!

- اگر به اندازهٔ بسنده نیروی کاهندهٔ زندگی از مردمانِ بدکاره دریافت کرده و نیرومند شده باشند، می‌توانند با دستکاریِ بخشِ اثیریِ پدیده‌های گیتی، رخدادی جادویی پدید آورند تا جادوگر با برگزار کردنِ نمایش‌های جادویی به آنچه دنبال می‌کند، دست بیابد.

- در نمی‌یابم چه می‌گویی؟

- گاهی جادوگران برای به رُخ کشیدنِ نیرومندیِ خود، از دیوها می‌خواهند کارهایی انجام دهند که خودشان تواناییِ انجام دادنِ آنها را ندارند. مانند بیرون کشیدن گنج‌های پنهان، از ژرفای زمین. یا درمانِ ناگهانیِ بیماران، بینا کردنِ نابینایان و به زندگی بازگرداندنِ مردگان.

- چگونه دیوها می‌توانند مرده‌ای را زنده کنند؟

- مرگِ گیتی، با گسیخته شدنِ پیوندِ میانِ پیکر و کالبدِ روی می‌دهد. گاه تا سه روز پس از مرگ، روندِ گندیدگیِ پیکر آغاز نمی‌شود و اگر دوباره پیوندِ آن با کالبدِ جدا شده پدید آید، پیکر دوباره جان می‌گیرد، بی‌هیچ آسیبی. اگر جادوگری، نیاز به چنین نمایشی داشته باشد، می‌تواند از خدایانی که هم‌پیمان‌اش هستند بخواهد که پیوندِ میانِ پیکر و کالبدِ کسی تازه‌مرده را بازسازی کنند. دیوهای نیرومند می‌توانند با مکیدنِ نیرویِ زندگیِ بخشِ کسِ دیگر و دمیدنِ آن به کالبدِ روانیِ درگذشته، پیوندِ میانِ پیکر و کالبدِ او را بازسازی کنند.

- یکی را می‌کشند تا دیگری را زنده کنند! چه نمایشِ فریبکارانه‌ای! درمانگری را هم با دستکاریِ نیرویِ زندگیِ درونیِ انجام می‌دهند؟

- جادوگران درمانگری نمی‌کنند، تنها کارشان جایگزین کردن بیماری آشکار با بیماری پنهان است.

- باز درنیافتم چه می‌گویی!

- پزشکان دانشمند که پیکر و بیماری‌هایش را می‌شناسند، با روش‌های گوناگون بیماری را درمان می‌کنند، بدون آنکه بیماری تازه‌ای پدید بیاورند. پزشک‌نمایان تنها در پی از میان برداشتن نشانه‌های آشکار بیماری هستند و با ناپدید شدن درد یا آسیب‌های آشکار، می‌پندارند بیماری درمان شده است. هرگاه در پی این درمان فریبا، بیماری دیگری آشکار شود، بیمار و درمانگر بی‌دانش می‌پندارند بیماری تازه‌ای است، بی‌آنکه دریابند که پیدایش بیماری تازه، پیامد درمان نادرست بیماری پیشین است. جادوگران نیز به گونه‌ای دیگر همین کار را می‌کنند. آنان با دستکاری نیروی درونی، گردآوردن و ایستاندن آن در اندام بیمار یا آسیب‌دیده، نشانه‌های بیماری و آسیب‌پیکری را پاک می‌کنند و به جایش، دیگر اندام‌هایی که نیروی زندگی از آنها مکیده شده، دچار سستی یا بیماری پنهان می‌شوند. گاه نیز، نیروی پیوندگاه برای چنین درمان‌هایی مکیده می‌شود. با چنین مکشی، شکاف مرگ بیمار بزرگ‌تر می‌شود و به بهای درمان بیماری‌اش، زندگی‌اش کوتاه‌تر می‌شود.

- آیا پزشکان دانشمند نیز از روش‌های همسانی بهره نمی‌برند؟

- آزادگان باستان چهار روش را برای درمانگری می‌شناخته‌اند: سفارش به پیروی از راه‌آسا برای پیشگیری از بیمار شدن که بهترین درمان شناخته می‌شد. دارودرمانی، که پزشکان ویژه‌کار دارودرمانی با بهره‌گرفتن از گیاهان دارویی آسیب‌دیدگی یا سستی اندام‌های پیکر را بازسازی می‌کردند. کارد پزشکی که ویژه‌کارانش با شکافتن پیکر، به درمان اندام‌های درونی می‌پرداختند. مَشره‌درمانی، که ویژ کارانی جادوگرنا داشت. این درمانگران رازمند، با آگاهی از پیوندهای میان پیکر و کالبد و همچنین ویژگی‌ها و کارکردهای نیروی درونی کالبد روانی، با سرودن سخنانی ویژه در گوش

بیمار و چیره شدن بر ناخودآگاه او، فرمان‌هایی به ناخودآگاه او می‌دادند تا سازمان پراکندگی نیروی درونی را به گونه‌ای دستکاری کند که بیماری‌اش درمان شود یا راه بهتری پیش بگیرد و با افزایش توانمندی کالبد برای ساختن نیروی زندگی، بیماری و آسیب‌دیدگی را درمان کند.

- پس در منته‌درمانی، بیمار وادر می‌شود از راه دستکاری ناخودآگاهانه پراکندگی نیروی درونی یا افزایش آن خوددرمانی کند.
- آری.

- در این میان، یزها چکاره هستند؟

- یزها روی اثری لایه‌های آغازینی، گیاهی، جانوری و پدیده‌های بخش بی‌جان زمین هستند.

- می‌دانم، پرسشم این است که در تندرستی یا بیماری ما چه کارکردی دارند؟
- اگر نتوانیم خود را با دگرگونی‌های این بخش‌ها سازگار و هماهنگ کنیم، دچار سُستی یا بیماری خواهیم شد.

- در نیافتی چه پرسیدم، آیا می‌توان از یزها برای درمان بیماری، یاری گرفت؟
- آری. بسیاری از کانی‌ها، مانند داروهای گیاهی، ویژگی‌های درمانگرانه دارند. در گذشته بخش‌هایی از پیکر برخی جانوران نیز برای درمانگری به کار می‌رفته‌اند.
بهناز آه کشید و دست بر پیشانی مالید. پرسیدم:

- می‌خواهی گلویی تر کنیم؟

خندید و گفت:

- نیکی و پرسش؟

خندان از جا برخاستم تا خوان می‌گساری بگستریم. بهناز نیز برخاست و سرگرم کش دادن به پیکرش شد تا ماندگی به در کند. کوتاه‌زمانی گذشت. پشت خوان نشستیم. پیاله‌ها را پُر کردم و گفتم:

- بفرمایید.

پیاله‌اش را برداشت و می را بوید و گفت:

- نوش باد.

در پاسخ‌اش، نوش بادی گفتم و پیاله‌ام را برداشتم. هم‌زمان می نوشیدیم. هویی از بُنِ جان کشید، سر جنباند و گیسو پریشان کرد. انجیری در دهان گذاشتم و پرسیدم:

- چرا دیروز به سخنرانیِ فرانک نیامدی؟

- دیروز چند سگ بی‌سرپرست به آزمایشگاه راه پیدا کرده و آشوب راه انداخته بودند. نمی‌توانستم آنها را واگذاشته و به دانشگاه بیایم. ناچار شدم پس از بیرون راندن آن مهمانانِ ناخوانده، همه جا را گندزدایی کنم. نداشتنِ نگهبان و دستیار کار را لنگ می‌کند.

- چرا نگهبان و دستیار نمی‌گیری؟

- دستم تنگ است شهین جان، هزینه‌هایِ روزمره را هم به سختی پرداخت می‌کنم. باید درش را تخته کنم.

- چرا؟

- هنوز درست سخن گفتن با مردمان را نیاموخته‌ام، سخن گفتن با جانوران پیشکش.

پیاله‌ها را لبریز از می سرخ کردم. بهناز سرگذشتِ شگفتی داشت که هیچ از آن سخن نمی‌گفت. سال‌ها تلاش کرده بود در آزمایشگاهی دور از شهر، روش‌های ویژه‌ای برای سخن گفتن با جانوران پیدا کند. در آستانهٔ کامیابی، با تازشِ مردِ همسایه، سپوزیشن آزموده و ریسمانِ زندگی از چنگش به در رفته بود. او پس از گیر انداختنِ مردِ تبه‌کار و بریدنِ اندامِ مردانه‌اش، دچارِ روان‌پریشی شد و پس از چند بار ناکامی برای خودکشی، در تیمارستان بستری شد. گرزمان‌زاد او را به زندگی بازگرداند تا کارش را از سر بگیرد.

پیاله‌هایمان را برداشتیم و لب بر لب‌شان نهادیم و کام گرفتیم. بهناز پیاله‌اش را بر رویِ خوان گذاشت. برگه‌ای برداشت و گفت:

- فرانک از چه سخن گفت؟

- از پیشینهٔ خردآزمایی در ایران باستان و فراز و فرودهایش.

سخنانِ دلخورانهٔ فرانک دربارهٔ سرگرمیِ منوچهر با زیبارویان و برافروختگیِ کالبدِ اثیری‌اش را به یاد آوردم. نگرانی بر جانم چنگ زد. گره بر ابروانم افتاد. دوستِ هم‌پیاله‌ام پرسید:

- چه شد شهین‌جان؟

به چشمانش نگاه کردم. آهسته گفتم:

- می‌پندارم میانهٔ فرانک و منوچهر شکرآب شده است.

- چرا؟

- نمی‌دانم. گویا گرم گرفتنِ منوچهر با دوشیزگان، فرانک را دلخور کرده بود.

- فرانک با رشک‌ورزیِ بیگانه است.

- من هم از همین شگفت‌زده شدم.

- از خودش نپرسیدی؟

سر جنباندم و گفتم:

- کالبدش از خشم برافروخته بود. پروایِ پرسیدن نیافتم.

امروز هم که او را در آرامگاهِ گرزمان‌زاد دیدم. آنچنان در خود فرورفته بود که هر چه به کالبدش نگریستم، نتوانستم دریابم چه در درونش می‌گذرد.

- آیا به دانشِ شناختِ ویژگی‌هایِ کالبدِ دست‌یافته‌ای؟

- پس از خاموشیِ گفت‌وگویِ درونی‌ام، هرگاه کاری نداشته باشم در جهانِ اثیری

به دیدارِ پری‌ها و پیرانِ هم‌اروان می‌روم. با اینکه بسیار آموخته‌ام، ویژگی‌هایِ بسیاری از مردمان به چشمم ناآشنا می‌آیند.

- شب‌ها در خواب چه می‌کنی؟

- شب و روز ندارد، از هنگام خواب هم برای آموختن بهره می‌برم.

- گرزمان‌زاد گاهی مرا به گردش شبانه در گیتیِ اثیری می‌برد. بیشتر گردش‌هایم روزانه بود. می‌گفت: دیوهای آنغرمینویی شب از زیر زمین بیرون می‌خزند و بخشی از زمین که در تاریکی فرورفته، میدانِ تکاپوی آنها می‌شود.

- درست می‌گویی، شب‌ها به سوی روشن زمین می‌روم.

- آیا توانایی بردن کسی به گیتیِ اثیری را هم به دست آورده‌ای؟

از پرسش بهناز جا خوردم. به یاد آوردم که پری سپیدگیسو به واپسین پرسش‌م پاسخ نداد و گفت: بهناز پیش از دیگران آماده خواهد شد، اگر تلاش کنی او را با خود به اینجا بیاوری، پاسخ پرسشات را خواهی یافت. آنچه شنیده بودم را به بهناز گفتم. شگفت‌زده ابرو بالا کشید و پرسید:

- چه پرسیدی که چنین گفت؟

- پرسیدم: آیا می‌توان گفت وگویی درونیِ کس دیگری را خاموش کرد تا چشم به دیدن گیتیِ اثیری بگشاید؟

- خندید و گفت:

- تواناییات را بیازمای بانو.

به خوان می‌گساری نگاه کردم و گفتم:

- باشد برای زمانی دیگر. اگر می‌گساری را نیمه‌کاره رها کنیم دخترِ رَز می‌رنجد. دست دراز کرد. بر گردنِ تُنگ چنگ انداخت و آن را از رویِ خوان ربود و آرام پیاله‌ها را لبریز از خونِ دخترِ رَز کرد و گفت:

- گرزمان‌زاد می‌گفت نفرت و کینهٔ انباشته در دلم، نیرویِ درونی‌ام را به نیرویِ کاهندهٔ زندگیِ دگرگون می‌کند. مرا نیروگاهِ چاق می‌خواند.

- چاق؟!!

- هنگامی که مرا از چنگِ افسردگی رها کرد و به خانه بازگرداند، بسیار پُرخور شدم.

دست‌هایش را از هم گشود تا اندازه‌اش را نشان دهد. خندان گفتم:

- باور نمی‌کنم. چگونه خود را لاغر کردی؟

- به سختی! روزی که نتوانستم از بسترم برخیزم، دریافتم که چندان از ترکیدن دور نیستم. مانند لاک‌پشتِ وارونه‌شده دست و پا می‌زدم که دخترم به دادم رسید. دست‌هایم را گرفت، به هر جان‌کدنی بود مرا برخیزاند و سپس تا می‌توانست به ریشم خندید.

- شگفتا!

پیاله‌اش را برداشت، من نیز چنان کردم. نوشانوشِ دلپذیری داشتیم. کم‌کم تنم گرم می‌شد و شادمانی برمی‌انگیخت. ناگهان آوای زنگ در مهمانخانه پیچید. از جا برخاستم و به سویِ دربازکن رفتم. هنگامی که کلیدِ دربازکن را فشار دادم، بانگِ بهناز را شنیدم که می‌پرسید:

- مهمان داریم شهین‌جان؟

- آری. فرانک آمده است.

شالِ پشمین به دوش انداخته، به پذیره رفتم. هنگامی که همراه با فرانک به مهمان‌خانه بازگشتم. سه پیاله رویِ خوان دیدم. بهناز برایِ فرانک آغوش گشود. یکدیگر را به بر کشیدند و بوسه‌ها دادند و ستاندد. نشستیم و پس از پرس‌وجویی کوتاه از هم، می‌نوشی از سر گرفتیم. پیاله‌ها که تهی شدند، بهناز پرسید:

- فرانک‌جان، کی شیرینی بانو شدنات را خواهیم چشید؟

لبخندِ تلخی بر لب‌هایِ فرانک نمایان شد. آه کشید و گفت:

- نمی‌دانم.

هر دو به او چشم دوخته بودیم. دست دراز کرد و تُنگ را برداشته و با آرامش پیاله‌ها را پُر کرد. پرسیدم:

- خوبی فرانک جان؟

نگاهم کرد، خندید و گفت:

- هرگز به این خوبی نبوده‌ام.

- فروغِ چشمانات چیزِ دیگری می‌گویند!

کمرش خمید و شانه‌هایش پایین افتاد. آهسته گفت:

- نامزدی‌ام با منوچهر را به هم زدم.

من و بهناز هر دو با هم شگفت‌زده پرسیدیم:

- چکار کردی؟

آرام کمر راست کرد، سینه جلو داد، سرفه‌ای کرد، سر برافراشت و با بانگی استوار گفت:

- ره‌ایش کردم تا آزادانه برای خود بچرد و آسوده از زیبارویان کام بگیرد.

- چه می‌گویی؟

پیاله‌اش را برداشت و سر کشید. به درونِ پیالۀ تهی از می چشم دوخت و گفت:

- زمانی که چشم سومم گشوده شد و توانستم کالبدِ روانش را بینم از تیرگی‌های درونش به شگفت آمدم. اندیشیدم که نباید درباره‌اش شتابزده داوری کنم. با افزایش توانایی‌ام دریافتم که آن تیرگی‌ها بازماندهٔ کامجویی‌های افسارگسیخته است. به روی خود نیاوردم و پنداشتم یادگاری هستند از روزگار پیش از آشنایی با من. آنچه در این چند ماه رنجم داده، آگاهی از افزایش پیوستهٔ آلودگی او بود. به جایی رسیدم که دیگر نمی‌توانست چیزی را پنهان کند. بارها از او خواستم به ورن کامگی خود پایان دهد. تنها پاسخ‌اش دروغ‌های بی‌درپی و بی‌پایان بود. می‌پنداشت سخنانم دربارهٔ توانایی دیدن

کالبدِ اثری فریبکاری زنانه است. پافشاری می‌کرد بداند چه کسی برایم خبرچینی می‌کند. باید رهایش می‌کردم، داشت آلوده‌ام می‌کرد.

- مگر با هم...

سخنم را برید و گفت:

- همواره از اینکه تن به خواسته‌اش نمی‌دادم گلایه داشت. پیش از اینکه پیمانِ نامزدی ببندیم، به او گفته بودم که تا پیمانِ همسری نبندیم پروانه نخواهم داد دست به پیکرم و بوسه بر لبم بزند، پنداشت سخنم نازِ زنانه است. هرگز به سخنانم درست گوش نمی‌داد و در نمی‌یافت چه می‌گویم.

- آیا همان زمان هم دریافتی بودی که ریگی به کفش دارد؟

- نه. هرگاه نزدیکم می‌شد، نیرویی ناخوشایند آرامشم را بر هم می‌زد. شناختنِ آن نیروی هشداردهنده دو سال به درازا انجامید.

پایه‌ام را برداشتم و می‌نوشتیدم تا گرما را به تاروپودِ پیکرِ سردشده‌ام بازگرداند. سکسکه‌ام گرفت. از دوستانم پوزش خواستم. برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا شیرینی بیاورم. بازگشتم و می‌گساری از سر گرفتیم و دیگر سخنی دربارهٔ منوچهر نگفتیم. فرانک، با اینکه به سال دوشیزه‌ای جوان به شمار می‌آمد، به پایهٔ پیربانویی رسیده و از فرهیختگانِ گروهِ هماروانِ ما شده بود. بهناز از فرانک پرسید:

- کسی که به پایهٔ ششمِ کیشِ مزدیسنا می‌رسد، چگونه می‌تواند گفت‌وگوی درونیِ کسِ دیگر را خاموش کند؟ او را با خود به گیتیِ اثری ببرد و بازگرداند، بدونِ اینکه تن و روان‌اش دچارِ آسیب و تنش گردد؟

- می‌دانی که برای راه یافتن به گیتیِ دیگر تنها به دو چیز نیاز داریم. نخست، داشتنِ نیروی درونیِ بایسته و به اندازه، تا هنگامِ گذر از مرزِ میانِ گیتی و گیتیِ اثری بتوانیم پیوندِ پیکر و کالبد را پایدار نگه داریم و دچارِ مرگِ ناگهانی نشویم یا روان‌پریشی

گربانمان را نگیرد. دیگر، خاموش کردنِ گفت‌وگویِ درونی یا رها شدن از بندِ باورها، یادمان‌ها و آرزوها.

پاسداری از نیرویِ درونی و افزایشِ آن با روش‌هایی انجام می‌گیرد که کارکردی دوگانه دارند و هم‌زمان، گفت‌وگویِ درونی را هم کاهش می‌دهند. کارآمدترین راهِ آماده شدن برای پویشِ چاکرایِ مهرپویایی به کار بستنِ همین روش‌ها است، تا بدون نیاز به دیگری، چاکرایِ ششمِ خود را به پویایی واداریم. هرچند، دیدار از گیتیِ اثیری به یاریِ دیگران، می‌تواند انگیزشِ نیرومندی برای پی‌گیریِ بی‌گسستِ کار و پایداری در برابر دشوای‌هایش پدید آورد.

- از کدام روش‌ها سخن می‌گوی؟

فرانک پیاله‌اش را برداشت، من و بهناز هم پیاله‌هایمان را از رویِ خان ربودیم. هم‌زمان بوسه بر لبِ پیاله‌ها زدیم و از میِ سرخِ لبریز از دهانشان کامروا شدیم. پیاله‌ها را به رویِ خوان بازگردانیدیم و هر یک برگه‌ای برداشتیم. فرانک برگه را به دندان‌هایش سپرد. بهناز برگه را گذاشت و انجیری برداشت و در دهان گذاشت و رو به فرانک پرسید:

- پاسخِ پرسش‌م را نمی‌دهی؟

- برای خاموش کردنِ گفت‌وگویِ درونی سه کار باید انجام بدهیم: نخست، نیاز به بازیابیِ یادمانِ آزموده‌هایِ گذشتهٔ نزدیکِ خود داریم، از کودکی تا اکنون. دیگر، باید آرزوهایِ کوچک و بزرگی که تاکنون در پندارهایِ خود پرورده‌ایم را بازشناسیم. سوم، باید از هرکاری که کاهندهٔ نیرویِ درونی است بپرهیزیم و به هر کار که بر آن می‌افزاید بپردازیم. کامجویی، بیش از هر کاری کاهندهٔ نیرویِ درونی است. از سویِ دیگر، مهرورزیِ بی‌دریغ و بی‌چشم‌داشت، برترین افزایندهٔ نیرویِ درونیِ کالبدِ اثیری است.

- آیا کامجوییِ همسران نیز کاهندهٔ نیرویِ درونی است؟

- همسرانی که نیروی درونی سازگار و هم‌پوشانده دارند، می‌توانند هم‌آغوشی را از کاهنده‌ی نیرو به افزایشده‌ی آن دگرگون سازند. وگرنه کامجویی آنان نیز به فرسودگی تن و روان خواهد انجامید.

- اگر یکی آگاه باشد و دیگری ناآگاه، همسر آگاه باید چکار کند؟

- چاره‌ای جز آگاه کردن دیگری نیست.

- همه‌ی بدی‌ها ریشه در گوشان‌سرودخرد دارند. نمی‌توان باورها، منش و روشی را دگرگون کرد که چون دژ استواری بر پی ریخته‌شده در کودکی ساخته شده است. باید برای آموزش و پرورش نژادی تازه برنامه‌ریزی کرد.

- با اینکه گوشان‌سرودخرد، چون دژی استوار می‌نماید، بر پی و پایه‌ی سُستی ساخته شده و ریشه در ژرفای جان و خرد ما ندارد. بسیاری توانسته‌اند این دیوار بازدارنده را در هم بشکنند و شیرینی‌رهای از گذشته را بچشند. کسی شیرینی آزادی را درمی‌یابد که تلخی دربندی به کام‌اش نشسته باشد.

- چرا باید همچنان از روش‌های کهنه و نخ‌نما بهره ببریم. مردمان می‌توانند بدون آزمودن تلخکامی‌بندگی و دربندی، ارزش و شیرینی آزادی را بچشند.

- درست می‌گویی. اکنون مردمان زمین به زمانه‌ای گام گذاشته‌اند که می‌توانند روزگاری دگرگونه پدید آورند تا برای دست یافتن به آگاهی، دانایی و آزادی بی‌مرز، نیازی به آزمودن آزموده‌های پیشین نباشد. نباید فراموش کنیم که زیستن در گذشته برای بسیاری از مردمان آرامش‌بخش است. چنین کسانی از آینده بیم دارند و همواره افسوس روزگاران خوش گذشته را می‌خورند، بی‌آنکه گذشته‌ای که سنگ‌اش را به سینه می‌زنند، درست بشناسند.

دست جنبندم و تُنگ را به چنگ آوردم. دخترِ رَز را به آغوشِ پیاله‌ها روان کردم تا دمی بیاساید. بهناز پرسید:

- آیا با خاموش شدنِ گفت‌وگویِ درونی و پویا شدنِ چاکرایِ بینش می‌توان به خردمندیِ پنهانِ فروهر نیز دسترسی یافت؟

- پویشِ چاکرایِ بینش، راهِ پژوهندگیِ بی‌میانجی را باز می‌کند. هرکس پیروِ گرایشِ خود، شاخه‌ای از شاخسارِ انبوهِ درختِ دانش را برمی‌گزیند. برایِ شناختِ گذشته، می‌توانیم از سه بایگانیِ رازمند بهره بگیریم: نخست، خردمندیِ پنهانِ فروهرِ خود. دیگر، بایگانیِ زندگی‌هایِ پیشینِ دیگران. سوم، گنجینهٔ پیشینهٔ سپندارمذِ زمین. این بایگانی‌هایِ پیازگون، دارایِ لایه‌هایی جدا از هم هستند که در هر لایه می‌توان با همهٔ ویژگی‌هایِ روزگاریِ سپری‌شده، بدونِ کم و کاست آشنا شد. بهناز آه کشید و گفت:

- اینکه هیچ چیز در این جهان گم و فراموش نمی‌شود، بسیار بیم‌آور است. فرانک پیاله‌اش را برداشت و گفت:

- با نگرستن به گذشته، بجز شرمساریِ بسیار و سربلندیِ اندک، چیزی نخواهیم یافت. دیر یا زود باید از بندِ گذشته رها شویم و اکنون را دریابیم تا بتوانیم آن‌گونه که شایسته است زندگی کنیم. می‌را سر کشید و افزود:

- آینده اکنون است. امروز هرگونه باشیم، فردا به همان گونه ساخته خواهد شد. پیاله‌ام را برداشتم و دخترِ رَز را از آرامگاهش راهیِ گردش در ژرفایِ پیکرم کردم. بهناز چنگ در گیسویِ پریشان انداخت و آن را پریشان‌تر کرد. سپس پیاله از رویِ خوان ربود و می نوشید. هویی کرد و پیاله را نزدِ دیگر پیاله‌ها نهاد و گفت:

- گفتمی که ما برایِ خاموش کردنِ گفت‌وگویِ درونی نیازمندِ انجام سه کار هستیم که چیزی نیست بجز شناختِ پیشینهٔ نزدیک از کودکی تا اکنون. پرسشی که پیش می‌آید این است که آیا روشِ ویژه‌ای برایِ انجام این کارها هست؟

- روش ویژه‌ای نیست. هرکس ساختار روانی ویژه خود را دارد. هرچند، ساختار روانی همه ما همسانی بسیار دارد، هر کدام، سازمان روانی تکینه‌ای داریم. بدین‌روی، نمی‌توان از روش ویژه‌ای سخن گفت که برای همه کارآمد باشد. هرکس باید روش خود را بسازد و به کار گیرد. آنچه که باید بدان پرداخت، نیاز همگانی به شناخت پیشینه خود، زمین و جهان است. این دانش از هر راهی به دست آید با ارزش است.

- از هر راهی؟ آیا می‌توان هم‌پیمانی با دیوها برای دست یافتن به این دانش را هم با ارزش به شمار آورد؟

- آنچه از راه هم‌پیمانی با دیوها به دست می‌آید، سوف است نه دانش. بهناز سر جنباند، تُنگ را برداشت و پیاله‌ها را پُر کرد. تُنگ را سر جایش گذاشت و بی‌درنگ پیاله‌اش را از روی خوان ربود و نوشید. پیاله تهی‌شده را میان انگشتانش به چرخش درآورد و گفت:

- هر بار خواسته‌ام گذشته‌ام را بازبینی کنم، یادمان آزمودن سپوزیشن، روانم را خراشیده و بر جانم چنگ انداخته است. گویا پیش و پس از آن در زندگی‌ام هیچ نیازموده‌ام.

آه کشید و افزود:

- پس از آن رویداد، انگار مغزم گرفتار چرخه‌ای بی‌پایان شده است. خوب که به گذشته می‌نگرم، هرگز در خواب و بیداری از پیش‌داوری‌های برآمده از آن آزمون رها نبوده‌ام. به خود، دیگران و جهان از روزه‌ای که آن مرد گشوده بود می‌نگریستم. آن بدکارگی تلخ، سنجه‌ای شده بود برای ارزیابی هرچیز و هرکس در همه زمان‌ها. گویا از هنگامی که آن مرد را به آسایشگاه سپردیم، چرخه چیره بر گفت‌وگوی درونی‌ام شکسته است.

پرسیدم:

- دیگر نفرتی از آن مرد نداری؟

- با اینکه مغزم رها شده، هنوز دلم سرشار از نفرت است.

فرانک گفت:

- هنگامی که کسی هم آغوشی خواسته یا ناخواسته را می‌آزماید، کالبدِ روانی او با کالبدِ دیگری درمی‌آمیزد. در پی این آمیزش، کمی از نیرویِ درونیِ آنان داد و ستد می‌شود. اندازه‌ی این داد و ستد، بستگی به برداشتِ روانیِ هر یک از دو تن خواهد داشت. اگر این نیرویِ بیگانه، در پیِ سپوزیشن به کالبدِ کسی راه بیابد، همانندِ درنده‌ای به دام افتاده، در درونِ کالبدِ روانیِ تنشِ بی‌پایانی پدید می‌آورد و پیوسته بر آتشِ نفرت می‌دمد. گفت‌وگویِ درونیِ گرفتار چرخه شده نیز هرگز پروانه نمی‌دهد که روزنه‌ای گشوده شود تا آن نیرویِ بیگانه بیرون رانده شود.

- اکنون که می‌پندارم چرخهٔ گفت‌وگویِ درونی‌ام شکسته، می‌توانم این نیرویِ بیگانهٔ تنش‌زا را از کالبدم بیرون برانم.

- بی‌گمان می‌توانی.

پیاله‌ام را برداشتم و ششمین جام را سر کشیدم. جامِ تهی را رویِ خوان نهادم. خونم به جوش آمده بود و گرمایی برانگیزنده تار و پودِ پیکرم را نوازش می‌کرد. شاد و سرخوش، پسته‌ای پوست گرفتم و در دهان انداختم. آن را زیرِ دندان‌هایِ آسیا خرد کردم. مزهٔ خوشی داشت. به بهناز چشمِ دوخته بودم که بسیار دگرسان از همیشه بود. هیچ نشانی از تنشِ روانی در گفتار و کردارش دیده نمی‌شد. رو به فرانک پرسیدم:

- نیرویِ بیگانه تنها از راهِ هم‌آغوشی به کالبدِ ما راه نمی‌یابد. بسیاری از آنها بدونِ اینکه خودمان آگاه شویم از سویِ پنداربافانی که در آرزوهایشان کامجویی می‌کنند، به کالبدمان سپوخته^۱ می‌شوند. با آنها چه کنیم که هیچ نمی‌دانیم از کجا آمده‌اند؟

فرانک پس از نوشیدنِ میِ آرمیده در پیاله‌اش، در پاسخ پرسشم، گفت:

- گاهی هم خودمان با پندربافی‌های نابخردانه، نیروی بیگانه‌ای را به درون کالبد خویش می‌مکیم. به جای اندیشیدن به زمان و چگونگی راه یافتن نیروی‌های بیگانه به درون‌مان یا کیستی کسی که نیرویش به کالبدمان راه یافته، باید برای بیرون راندن آنها تلاش کنیم.

بهناز پرسید:

- آیا نام پایه ششم، با پالایش روان از گذشته‌گرایی، آینده‌پنداری و بیگانه‌زدایی در پیوند است؟

فرانک پاسخ داد:

- از آن روی نام این پایه را مهرپویا گذاشته‌اند که راه‌یافتگان به آن، دیگر در بند مرزبندی‌ها و اندازه‌های پیریزی‌شده از سوی پیشینیان نمی‌مانند. مهرپویان می‌توانند مرزها را درنوردند، مرزهای تازه پدید آورند و میدان تکاپوهای دانشی - بینشی خود و دیگران را فراخ‌تر کنند. می‌دانی که مهر همان پیمان است. پیمان نیز مرز و اندازه را آشکار می‌کند. بدین‌روی، مهرپرستی همان پیمان‌داری است. پای‌بند بودن به مرزها و اندازه‌های شناخته و پذیرفته‌شده، بنیان مهرپرستی بوده است. مهرپرستان هرگز پرستش دیوهای آن‌غرمینویی را نکوهش نمی‌کردند و دیوپرستان را از کارشان باز نمی‌داشتند، تنها بر پاس‌داشتن مرزها پافشاری می‌کردند تا پیروان کیش از آلودن به باورهای دینی و آسیب دیدن از آئین‌های جادویی دینداران، دور بمانند.

پیدایش کیش مزدیسنا گامی به پیش بود. خردستایان به راز مهر پویا پی بردند و دریافتند که اگر مرزها و اندازه‌ها ایستا باشند، اندیشه مردمان نیز گرفتار ایستایی، فرسودگی و گنبدگی می‌شود. بدین‌روی، بنیان‌گذاران خردستای کیش مزدیسنا، مهرپویایی نوآورانه پیش گرفتند، مرزهای مهرپرستی را درنوردیدند و به گستراندن دانش و بینش درباره چستی دیوها و همیستاری آنها با جهان سپنتایی پرداختند. در این روزگاران، در باورهای مزدیسناپی، آثورها بر دیوها برتری یافتند؛ چراکه، دشمنی

آشتی‌ناپذیر دیوها با آفریده‌های سپنتایی آشکار شده بود. بدین‌روی، نکوهش دیوپرستی و روشنگری دربارهٔ بدی‌ها و پلیدی‌های برآمده از هم‌پیمانی با دیوها و پرستش آنها در آموزه‌های خردستایانهٔ مزدیسنا بی جایگاهی ویژه پیدا کرد.

بهناز سر جنباند. تُنگِ سبک‌شده را برداشتم و پیاله‌ها را پُر کردم. رو به فرانک پرسیدم:

- آیا مهرورزی‌های دوستانه هم می‌توانند به داد و ستدِ نیرویِ درونی بینجامند؟
- آری. مهرورزی به دوستان و رفتارهای همراه با ناز و نوازش، روزنه‌هایی در کالبدِ روانی می‌گشاید که نیرویِ درونی از راهِ آنها بیرون می‌رود و نیروی بیرون آمده از دیگری از همان روزنه‌ها به درون مکیده می‌شود. اگر مهرورزی به کامجویی آلوده باشد، بی‌گمان این داد و ستدِ نیرویِ درونی، تنش‌زا خواهد بود و دوستی نخواهد پایید. شگفت‌انگیز نخواهد بود، اگر دوستیِ کامجویانه، به ورنِ کامگی یا دشمنی بینجامد.
بهناز هفتمین جامِ خود را برداشت و گفت:

- هنوز پاسخِ پرسشِ نخست‌ام را نداده‌ای فرانک‌جان.

- کدام پرسش؟

پیاله‌ام را برداشتم. بهناز لب بر لبِ پیاله‌اش نهاد. می‌نوشتید. لب‌هایش را لیسید و گفت:

- پرسیدم: راه‌یافتگان به پایهٔ ششم، چگونه می‌توانند گفت‌وگویِ درونیِ کسِ دیگر را خاموش کنند و او را بدونِ آسیبِ تنی یا روانی، با خود به گیتیِ اثیری ببرند و بازگردانند؟

- اگر کسی که چاکرایِ بینشِ او پویا شده، دانشِ بایسته دربارهٔ ویژگی‌هایِ کالبدِ روانی، چاکراهایِ بزرگِ هفت‌گانه، چاکراهایِ کوچکِ بی‌شمارِ پراکنده بر رویِ کالبد و همچنین، چگونگیِ کارکردِ آنها به دست آورده باشد، می‌تواند چرخشِ چاکراهایِ دیگری را، با پروانهٔ خودِ او، دگرگون کند. این دگرگونی، گاه چرخشِ

مکشی پدید می‌آورد و گاه چرخشِ رانشی. با پیدایشِ چرخشِ مکنده در چاکراها، او می‌تواند بخشی از نیروی درونیِ پشتیبانِ خود را بمکد. با پدید آمدنِ چرخشِ راننده نیز، می‌تواند نیروهایِ بیگانهٔ کالبدش را بیرون براند. بدین‌گونه با دریافتِ نیرویِ پشتیبان، گفت‌وگویِ درونیِ خود را از کار می‌اندازد و با کاستن از نیروهایِ بیگانهٔ راه یافته به کالبدش، هنگامِ بازدید از گیتیِ اثری آسیب نمی‌بیند.

پیاله‌ام را تهی کردم. باز هفتمین جامِ شوری در سرم افکند. هویی بلند از بُنِ جان کشیدم و گیسو پریشان کردم. بهناز پرسید:

- آماده‌ای که تواناییِ خود را بیازمایی؟

شادمانه پاسخ دادم:

- آری.

فرانک پیاله‌اش را برداشت و نوشید. نگاهش کردم. لبخند زد. چنگ در موهایم زدم و آنها را به پسِ سرم راندم. کمر راست کردم و چشم به کالبدِ بهناز دوختم تا توانایی‌ام را بیازمایم. کار به آسانی پیش رفت و توانستم او را همراهِ خود به آرامگاهِ گرزمان‌زاد ببرم. فرانک هم آمد. چندان از رسیدنمان نگذشته بود که شاهین هم مهین را به آنجا آورد. از شادی در پوستِ خود نمی‌گنجیدم و برای دیدنِ پریِ خردپرو دردم‌شماری می‌کردم.

※

در آشپزخانه سرگرمِ آشپزی بودم که آوایِ باز و بسته شدنِ درِ خانه به گوشم رسید. گوش تیز کردم. آوایِ آشنایِ گام‌هایِ خسرو را می‌شنیدم که نزدیک می‌شد. تپشِ دلم تند شد. بانگِ مردانهٔ همسرم برخاست که مرا به نام می‌خواند:

- شهین... شهین‌جان... شهین... کجایی بانو؟

هیچ نگفتم. گام‌هایش تندی گرفت و شتابان پیش آمد. با آوایِ نرم و آکنده از سگفتی گفت:

- اینجایی!

خندان به سویش چرخیدم. پرسید:

- چرا پاسخ نمی‌دهی گل‌بانو؟

- دلم برای شهین گفتات تنگ شده بود. خندید. به سویش رفتم. برایش آغوش گشودم. پیش آمد. پیکرش را در برفشدم و بوسه بر لب‌هایش زدم. کمی نوازشم کرد و رفت تا پوشاک دگر کند و بازآید. زمزمه آغازیدم. بسیار سرخوش و شاد بودم. گردشی بی‌مانند در گیتی اثیری آزموده و دانش بسیار آموخته، چیزهای تازه دیده بودم. هم‌سرم سوت‌زنان به آشپزخانه بازگشت و پشت میز نشست. نگاهش کردم. پوشه‌ای پاره، پریشان و انباشته از برگه‌های ریز و درشت را روی میز گشوده بود. پرسیدم:

- چه می‌کنی؟

- از شیراز گزارش‌های نگران‌کننده‌ای از تاراج دارایی‌های سازمان فرستاده شده است. سرپرست پژوهشگاه خواهش کرد گزارش‌ها را بررسی و دسته‌بندی کنم.

- مگر خودشان کارمند ندارند؟

- بسیاری از کارمندان را به شیراز فرستاده‌اند، آنهایی هم که مانده‌اند یا تازه‌کار هستند یا دست‌نشانده.

سر جنباندم و دیگر چیزی نپرسیدم. در خود فرو رفتم تا برای چندمین بار، آنچه در گیتی اثیری آزموده بودم را بازبینی کنم. همراه پری آسمانی و دوستانم به گردشی شگفت در سرزمین آزادگان رفتم و سه چاکرای برتر کالبد سپندارمذ زمین را دیدم. در باورم نمی‌گنجید که ساختار کالبد روانی بزرگ‌فروهر زمین، همسان کالبد روانی خودمان باشد. پری فرهیخته برایمان آزمونی فراهم کرد که بتوانیم از آسمان، کالبد اثیری زمین را بنگریم. سخن گفتن از زیبایی و شکوه آنچه دیدم در گفتار نمی‌گنجد. گویی درخشان با دو بال گسترده دیدگانمان را سیراب می‌کرد. سه چاکرای برتر

سپندارمذ، در سرزمینِ آزادگان، پوش و تابشی چشمگیر داشتند. بندی ناف گون از چاکرای هفتم او برآمده و در ژرفا ناپیدای آسمان فرو رفته بود. دستی بر شانه‌ام نشست. به خود آمدم و سر برگرداندم. خسرو بوسه بر گونه‌ام زد و پرسید:

- کجایی همسرِ مهربانم؟

زیر ماهی تابه را خاموش کردم و پرسیدم:

- گرسنه‌ای؟

- امشب دگرگونه به چشم می‌آیی!

ابرو بالا کشیدم، پشت چشم نازک کردم و نازآلود پرسیدم:

- چگونه به چشم می‌آیم؟

- زیباتر و برازنده‌تر از همیشه، انگار داری می‌درخشی!

خندیدم و گفتم:

- میز را می‌چینی؟

- به چشم بانو.

- امروز مهمان داشتم.

- تو هر روز مهمان داری.

- رشک می‌ورزی؟

- هرگز. بسیار شادمانم که دوستانِ خوبی داریم.

خسرو میز را چید. بوی قارچ تفت داده در آشپزخانه پیچیده بود. خوراکِ قارچ را در کاسه‌ای بلورین ریختم و روی میز گذاشتم. نشستیم و خوردن آغاز کردیم. همسرم پیرو ریستک^۱ همیشگی خود، به‌به‌گویی و آفرین‌خوانی آغاز کرد. سپس، سخن گفتن را دربارهٔ آشتی‌نگی پدید آمده از انجام شتابزدهٔ برنامهٔ جابه‌جایی نهادهای کشوری،

آغاز کرد. او نمی‌توانست هنگام خوردنِ خوراک یک دم نیز خاموش بماند. در آغاز زندگیِ همسرانه، این ریستکِ او آزارم می‌داد و به بگومگوهای می‌انجامید که گاه بسیار تند می‌شدند. کم‌کم، پذیرفتم که هنگام خوردنِ خوراک، کاری به هم نداشته باشیم.

به کالبدِ همسرم چشمِ دوختم. پرتویی سبز در کالبدِ روانش می‌درخشید، که نشانهٔ افزایشِ گرایش‌هایِ سوفیانه بود. پوشیِ شگفت در چاکرایِ چهارمِش نمایان بود و دم‌به‌دم بر درخششِ سبز فامِ کالبدش می‌افزود. رنگ‌وارهٔ کالبدِ روانی، به چگونگیِ سازمانِ پراکندگیِ نیرویِ درونی و پوششِ گذرا یا ایستایِ چاکراها وابسته است.

گاه دگرگونیِ ناخودآگاهِ پراکندگیِ نیرویِ درونی به ایستاییِ پیوندگاه در یکی از چاکراها می‌انجامد که پوششِ آن را افزایش می‌دهد. با افزایشِ پوششِ گذرا یا ایستایِ هر کدام از چاکراها، رنگ‌وارهٔ آن چاکرا در سراسرِ کالبدِ روانی پراکنده می‌شود. بدین‌روی، کسانی که چاکرایِ بینشیِ آنان پویا می‌شود، کالبدِ اثیریِ دیگران را دارایِ رنگ‌واره‌هایِ گوناگون و دگرگون‌شونده می‌بینند.

کالبدِ اثیریِ کودکانِ درخششیِ نقره‌فام دارد؛ چراکه، پیوندگاهِ کودکان بر فرازِ چاکرایِ هفتمِ ایستا است و کنش‌ها و واکنش‌هایِ ناخودآگاهِ کودکان را چاکرایِ والایش سازماندهی می‌کند. با دریافتِ آموزش‌هایِ گوناگون، ایستاییِ پیوندگاهِ کودکان سُست می‌شود و به چاکراهایِ پایینِ فرود می‌آید و آرام‌آرام رنگ‌وارهٔ کالبدِ آنان دگرگونی می‌پذیرد.

از رنگ‌وارهٔ کالبدِ روانی و چگونگیِ پوششِ چاکراها می‌توان از آنچه در روانِ مردمان می‌گذرد آگاه شد. با پدیداریِ گرایش‌هایِ خوشی‌جویانهٔ زیستی، رنگ‌وارهٔ کالبد به سرخی می‌گراید. پیدایشِ آزمندیِ کامجویانه، کالبد را نارنجی‌فام می‌نمایاند. آغازِ مهرورزیِ بی‌دریغ و بی‌چشمداشت به دیگران، درخششِ زرینِ چاکرایِ سوم را در کالبدِ اثیری می‌پراکند. گرفتاری در دامِ سوفیگری نیز رنگ‌وارهٔ کالبد را به سبز

دگرگون می‌کند. گذر از سوفیگری و پویش چاکرای خردگرایی، رنگ‌وارهٔ آبی روشن را بر سبزِ سوفیانه چیره می‌گرداند. گشوده‌شدن چشم سوم و پیشرفت در میدان بینش‌پروری، کالبد را نیلگون می‌کند. رسیدن به پایهٔ پیری، با آغازِ درخششِ پرتوهای بنفشِ چاکرایِ والایش همراه است. در فرجامِ والایشِ روانی، پیرانِ رسیده به پایهٔ گروثمانی، وخشیشنی نقره‌فام خواهند داشت.

پس از خوردنِ خوراک، برچیدنِ میز و شستنِ شستنی‌ها، به مهمانخانه رفتیم و به گفت‌وگو نشستیم. از خسرو خواستم از آنچه پس از پویاییِ چاکرایِ چهارمِش دیده و شنیده سخن بگوید. پنداشت از دیده‌ها و شنیده‌هایِ روزمره می‌پرسم. تا آغاز به سخن کرد او را از بازگوییِ یادمان‌هایِ روزمره بازداشتیم و خواهش کردم از دیده‌ها و شنیده‌هایِ در پیوند با فراگیتی‌گرایی سخن بگوید. سر تکان داد و گفت:

- از فراگیتی نه چیزی دیده‌ام، نه سخنی شنیده‌ام.

خندیدم و گفتم:

- رنگِ رخساره از رازِ درون سخن می‌گوید. بسیار دیده و شنیده‌ای. فراموشی از ویژگی‌هایِ پویشِ چاکرایِ سوفیگری است. ناخودآگاه درگیرِ آزمون‌هایی ناگفتنی می‌شود و خودآگاه گرفتارِ فراموشی، تا به دام‌افتاده کنجکاو و پرسشگر نشود. بیماریِ پنهانِ دل هنگامی آشکار می‌گردد که به پایهٔ شیدایی رسیده است.

خسرو دست بر گونه‌اش مالید و پرسید:

- رنگم پریده؟

- نه، چون جُلبک سبز شده‌ای.

چشمان‌اش گرد شدند. با شگفتی پرسید:

- سبز شده‌ام؟!

از جا جهید. فرمان دادم:

- بنشین.

- باید به درمانگاه برویم. نگران نیستی؟
- بنشین دل‌بدم. پوستات سبز نشده، رنگ‌واره کالبدت دگرگون شده است.
- آرام نشست و پرسید:
- به راستی کالبد مرا می‌بینی؟
- شب‌های گذشته در خواب، کسانی به دیدارت آمده‌اند و در روزهای گذشته یک دم از همراهی آنها نیاوده‌ای.
- از چه کسانی سخن می‌گویی؟
- از دیوهای سپید.
- دیوهای سپید؟!
- در خود فرو رفت. از درنگ او بهره بردم و به آشپزخانه رفتم تا دمنوش درست کنم. هنگامی که به مهمانخانه بازگشتم، خسرو را پریشان یافته. روبه‌رویش نشستم. با آوایی لرزان گفت:
- شب‌های گذشته در خواب کسانی را دیده‌ام که هیچ کدام آشنا نبودند. دیشب مردی به دیدنم آمد که آشنا می‌نمود. هرچه اندیشیدم، دریافتم او را از کی می‌شناسم. سخنانش را می‌پسندیدم و به گفت‌وگو با او گرایشی خوشایند داشتم. امروز بارها پنداشتم کسی پشت سرم ایستاده یا همراهم می‌آید. چند بار ناگهانی برگشتم تا بینم چه کسی سایه‌به‌سایه دنبالم می‌کند. بیمناک شدم که مبادا دیوانه شوم. گاهی هم آوای کسی را می‌شنیدم که گویی پشت سرم ایستاده و سخن می‌گفت، بارها سر برگرداندم و هیچ کس را ندیدم. اکنون بی‌گمان هستم که آن آوای بیم‌آور، آوای همان مردی است که دیشب در خواب دیده بودم.
- چه می‌گفت؟
- سخنانش را به یاد نمی‌آورم.

جام لبریز از دمنوش را برداشتم و نوشیدنی خوشرنگ را بوییدم و مزمه کردم. با جنباندن چشم و ابرو از همسرم خواستم نوشیدنی خود را بنوشد. جام دسته‌دار را برگرفت و پرسید:

- چرا آن مرد پشت سرم پنهان شده بود؟

دمنوش را مزمه کردم و پاسخ دادم:

- گیرنده‌های کالبدِ اثری نیز همانندِ ابزارهای شناختی - کاربُردی پیکر گیتی در بخش پیشین کالبد هستند. ما پیش از دست یافتن به هشیاری فرامغزی، از پشت سر آسیب‌پذیرتر هستیم. اگر پشتیبان نداشته باشیم و از پشت به ما بتازند، به سادگی آسیب می‌بینیم.

دیوهای سپید به هنگام بیداری، پشت سرِ مردمان پنهان می‌شوند و زیرِ گوش‌شان مزمه می‌کنند یا فرمان می‌دهند تا آنان شنیده‌ها را گفت‌وگوی درونی خود بپندارند. با گرفتاری به چنین پنداشتی، فریب‌خوره ناآگاه و نادان، گمان می‌کند از اندیشه‌های خود پیروی کرده و گفتار و کرداری خودخواسته پیش گرفته است، بی‌آنکه بو ببرد، فرمانبردار چه کسی شده و فرجام کارش چه خواهد بود.

- شگفتا! آیا دیوهای آنغرمینوی هم چنین می‌کنند؟

- آنان از روشنایی می‌گریزند و روزها به زیر زمین می‌خزند. شب‌ها هم تنها در خواب می‌توانند به مردمان نزدیک شوند. هرگز پنهان نمی‌شوند، چون خواب‌بیننده با دیدن آنها می‌ترسد. دیوهای آنغرمینوی برای سخن گفتن آوا ندارند. آوا از ویژگی‌های جهان سپنتایی است و تنها دیوهای سپیدی که زندگی گیتایی دارند می‌توانند آوایی برآورند که با گوش سر و گوش دل شنیدنی است. از آن گذشته، دیوهای آنغرمینوی نمی‌توانند دروغ بگویند. گرچه آنها نیز می‌توانند از گفتن سخن راست، فریبکارانه بپرهیزند.

- چرا نمی‌توانند دروغ بگویند؟

- برخی داده‌های جهان هستی، تنها در گیتیِ دوگانه‌یِ رواییِ فراگیر و بی‌چون و چرا ندارند؛ چراکه، در این میدان، به‌ویژه در پهنهٔ تنگِ گیتی، مردمان برای دست یافتن به خودپرور خرد نیازمندِ گزینشِ آزاد هستند.

- کسانی که چشمِ بینشیِ آنان گشوده شده، چگونه می‌توانند دیوهایِ سپید را از دیوهایِ آن‌غرمینوییِ بازبشناسند؟

- کالبدِ دیوهایِ سپید هم‌سانِ دیگر مردمان است، تنها با یک دگرسانی: کالبدِ آنان، درخششِ تابندهٔ سپنتایی ندارد و تیرگیِ کِشنده‌ای جایگزینِ وخشیشِ کالبدِ اثیریِ ایشان گشته است. روانِ دیوهایِ سپیدِ درگذشته نیز با همین نشانه از دیگر روان‌هایِ درگذشته بازشناخته می‌شوند. دیوهایِ آن‌غرمینوییِ ساختار و سازمانی ویژه دارند که همسانی در گیتیِ دوگانه ندارد. هستیِ آنان را تنها با دریافتِ نوری که بازمی‌تاباند می‌توان دریافت.

- نور؟! آیا نور با روشنایی یکی نیست؟

- واژهٔ نور دگرگون شدهٔ واژهٔ باستانیِ نَغَر است. این بُن‌واژه در واژهٔ آن‌غرمینو هم دیده می‌شود. پرتوهایِ روشنایی که خودجُنبی^۱ ریزبنیادهایشان از خودجنبیِ پرتوهایِ سرخ پایین‌تر باشد، پرتوهایِ فروسرخ خوانده می‌شوند. ساختار و خودجنبیِ پرتوهایِ فروسرخ به ساختار و خودجنبیِ پادپرتوهایِ جهانِ تاریکی نزدیک است. بدین‌روی، بینندگانِ گیتیِ اثیری، دیوهایِ آن‌غرمینویی را همسانِ پرتوهایِ فروسرخ نورانی‌نمایِ بدونِ درخشندگی می‌بینند. از آنجا که مغز نمی‌تواند پادرنگ‌ها را دریابد، ناخودآگاهِ فراروان، داده‌هایِ دریافتی از آنها را به گونهٔ داده‌هایِ شناسانندهٔ رنگ‌هایِ پرتوافشان در گیتی و رنگ‌واره‌هایِ اثیری، همسان‌سازی می‌کند.

- ببخشید شهین‌جان، من گیج شده‌ام و در نمی‌یابم چه می‌گویی!

گیج شدن همسرم، توانایی سخن‌پردازی‌ام را به چالش کشید. اندکی درنگ کردم و اندیشیدم تا روشی برای ساده‌تر سخن گفتن درباره‌ی ناشناخته‌های رازآمیز پیدا کنم. بارها تلاش کردم دگرسانی نور و روشنایی را آشکار کنم. ناکام ماندم و نوید دادم که در این باره از دوستان فرهیخته‌ام بپرسم و به او بگویم. گفت و گویمان را پی گرفتیم. از پرسش‌های خسرو درباره‌ی گیتی‌اثیری و دیدن خواسته یا ناخواسته دیوها، نگرانی‌افزاینده‌ای نمایان بود. پرسید:

- دیوها چه دام‌هایی می‌گسترند تا کسانی که خواسته و ناخواسته با آنها رویارو شده‌اند را بفریبند؟

- پس از پویایی چاکرای چهارم و پیدایش گرایشِ سوفیانه به هر گونه‌ای، دیوهای سپید، چه آنها که در گیتی دارای زندگی گیتیایی هستند، چه آنها که مُرده و در گیتی‌اثیری به سر می‌برند، به سوی کسی کشیده می‌شوند که چاکرای چهارم پویا شده است. دیوها در دوگیتی، کرداری همانند گرگ‌های درنده همیشه گرسنه دارند. آنان از هیچ کس که گرایشِ سوفیانه در دلش پدیدار شده چشم‌پوشی نمی‌کنند. از تازش هم‌زمان به چند یا چندین شکار شناسایی‌شده نیز رویگردان نیستند. چون گرگ‌ها، بسیاری را از پا درمی‌آورند یا خسته^۱ می‌کنند، بدون اینکه توانایی یا زمان بهره بردن از نیروی درویشان را داشته باشند.

اگر گرایش‌یافته به سوفیگری، شکار آسانی نباشد، دیوها پیرامونش می‌پلکند تا هرگاه بهانه‌ای به دست آورند، بر او بتازند یا با فریبکاری به کارهایی وادارش کنند که کاهنده نیروی درونی و سُست‌کننده غلاف پاسدار کالبدِ اثیری وی خواهد بود. بدین‌روی، سوفیان بزرگ یا همان دیوهای سپید دارای زندگی در گیتی و دیوهای سپید در گذشته گرفتار در گیتی‌اثیری، شیفتگانِ سوفیگری را، به بهانه آماده شدن و پالایش تن و روان خود از آلودگی‌های گوناگون، به خودسرزنش‌گری، شب‌زنده‌داری، شکنجه

پیکر و دیگر گونه‌های خودآزاری وادار می‌کنند، تا پیکر و روانِ وی دچار سُستی و ناتوانی شود.

هرگاه، فراگیتی گرای شوربخت به‌دام‌افتاده، به اندازهٔ بایسته، دچار سُستی و ناتوانی گردد، روزنه‌هایی در غلافِ نگهبانِ کالبدش پدید می‌آید و دیوها می‌توانند از راهِ آنها، به نیروی درونی‌اش و سازمانِ پراکندگیِ آن دسترسی پیدا کنند. بدین‌گونه، آنها بَئوذِ کالبدِ روانی و تیزکاویِ مغزِ شکارِ خود را از کار می‌اندازند و دلش را لبریز از بیم و امید می‌کنند. ترس از خشمِ خدایان و امید به نویدهایِ آنها سوفی تازه‌کار را بیشتر در مُردابِ سوفیگری فرومی‌کشد.

با گرفتاریِ سوفیانِ تازه‌کار در چنگِ دیوهایِ سپید، آنها تلاش خواهند کرد تا برخی را که توانمندی‌هایِ ویژه دارند با خود به گیتیِ اثری بکشانند تا به هم‌پیمانی با دیوهایِ آنغرمینویی وادارشان کنند. بدین‌روی، می‌کوشند تا چاکرایِ بینشِ ایشان را به کار اندازند. نخست، در آغازِ پویشِ چاکرایِ ششمِ سوفیِ کارآموز، چشمِ سوم رو به درونِ کالبد باز می‌شود.

سیاری از کارآموزانِ سوفیگری این آزمونِ خودبینی را خدایینی می‌پندارند و آنچنان خودشیفته و خودبزرگ‌بین می‌شوند و نیرو می‌گیرند که دیوهایِ سپید دیگر نمی‌توانند آنها را بازی بدهند. چنین کسانی، شیدایِ خودِ خداانگاشته‌شده می‌شوند و به یاوه‌بافی‌هایِ شورانگیز می‌پردازند. گاه آوازه‌شان در جهان می‌پیچد، بروبیایی پیدا می‌کنند و شیفتگانی می‌یابند که زر و گوهر به پایشان می‌ریزند یا جان‌سپارِ آستانشان می‌گردند.

برخی از سوفیانِ کارآموز پیش‌تر می‌روند و می‌توانند با وارونه کردنِ کارکردِ چشمِ سومِ خود، چشم به دیدنِ گیتیِ اثری بکشایند و به دیارِ دیوهایِ سپید و دیوهایِ آنغرمینویی بروند. این بی‌پروایانِ نادان، نه می‌توانند چیستیِ چیزهایی را که می‌بینند دریابند و نه تواناییِ پرسیدنِ پرسش‌هایِ درست را دارند؛ چراکه، خردگراییِ

پرسشگرانه برآمده از پویایی چاکرای پارثایی را نیازموده، راهی گیتی اثری شده‌اند. بدین‌روی، سوفیان دل‌سپرده به دیوهای سپید و خدایان برخاسته از جهان تاریکی، پروای پرسش از چیستی چیزهایی که می‌بینند و چرایی رویدادهایی که می‌آزمایند را نخواهند داشت. تنها سوف را می‌شنوند، باور می‌کنند و برای دیگران بازگو می‌کنند؛ چون می‌پندارند که خدایان یا فرشتگان با آنها سخن گفته‌اند.

دیگر آنکه، سوفیان با راه یافتن به گیتی اثری، می‌پندارند به همه رازهای جهان دست یافته‌اند و دیگر نیازی به هیچ دانشی ندارند. بدین‌روی، از هرگونه گفت‌وگو با دانشمندان و خردگرایان فرزانه یا فرهیخته پرهیز می‌کنند.

- باوری که درباره‌اش گفت‌وگو نشود درستی یا نادرستی‌اش آشکار نمی‌شود.

- آری، درست می‌گویی.

- چگونه می‌توان از چاکرای چهارم فراتر رفت؟

- شتاب مکن، می‌توان از دیوها بسیار آموخت.

- نیازی به سوف و آزمودن آزموده‌ها ندارم. می‌خواهم از دانشی که تاکنون از

سوی فرهیختگان و فرزنانگان فراهم شده آگاه شوم و نادیدنی‌ها را بینم. تاب و توان کشمش با دیوها و دیوانه‌ها را ندارم.

لبخند زدم. ته‌مانده دمنوشم را نوشیدم و گفتم:

- از تاریکی، سرما و خاموشی دوری کن.

خنده‌ام گرفت. پرسید:

- به چه می‌خندی؟

- یادت هست در کوه که بودیم، گفتمی که هرگز گرایشی به سوفیگری نداشته‌ای؟

- آری. به راستی هرگز گرایشِ سوفیانه نداشته‌ام.

- به یاد می‌آوری که در آغاز زندگی همسرانه، گاه و بی‌گاه درباره درستی یا

نادرستی سخن گفتن به هنگام خوردنِ خوراک بگو مگو می‌کردیم؟

- آری به یاد دارم. آیا می‌پنداری خاموش نبودن بر سرِ خوانِ خوراک، نشانه‌ای بوده از گرایش‌هایِ سوفیانهٔ پنهان؟

- آیا تاکنون اندیشیده‌ای که چه نیازی وادارت می‌کند که تا بر خوانِ خوراک می‌نشینم، بی‌درنگ سخن گفتن آغاز کنی؟ وارونهٔ این ریستک، هرگاه به می‌گساری می‌نشینیم، باید بسیار بکوشم تا وادارت کنم سخنی بگویی!

همسرم پریشان شد و در خود فرو رفت. افزودم:

- دیوها وارونه کار هستند. به دام افتادگانِشان را نیز وادار به وارونه کاری می‌کنند.

- هیچ به یاد ندارم که خودآگاهانه گرایش به سوفیگری داشته باشم.

- باید ناخودآگاهت را بکاوی.

- چگونه؟

- باید یادمان‌ها، خواب‌ها، پندارها، آرزوها و اندیشه‌هایِ خود از کودکی تا اکنون را بازبینی و بازشناسی کنی.

- چگونه این کار را انجام دهم؟

- نخست باید نیرویِ درونیِ خود را افزایش دهی تا دچارِ سُستی و ناتوانی نگردی. باید از فردا زودتر به خانه بازگردی.

- چرا؟

- باید کارهایی برای افزایشِ نیرویِ درونی و کاهشِ آلودگی‌هایِ کالبدِ اثیریات انجام بدهی.

سردرگم سرش را خاراند و خمیازه کشید. ناگهان پلک‌هایش سنگین شد. از جا برخاست. برایم دست جنباند و به سوی خوابگاهمان راه افتاد. خندان برخاستم و جام‌ها را به آشپزخانه بازگرداندم و شستم. سپس به خوابگاه رفتم، خسرو در آغوش خوابی سنگین خفته بود. شگفت‌زده سر جنباندم. چراغ را خاموش کردم و برای سستن دندان‌هایم بیرون رفتم.

شکافتن پیلۀ تنیده شده با گوشان سرودخرد، دگردیسی بزرگی پدید می آورد. بیرون آمدن از این پیلۀ بازدارنده و پوش چاکرای ششم، جهان بینی خودآگاهانه ما را بسیار فراخ می کند. با اینکه توانایی دیدن ناخودآگاهانه گیتی اثری هرگز از کار نمی افتد، پیلۀ پدیدآمده از باورهای پذیرفته شده از پیرامونیان دور و نزدیک، پرده جداسازنده ناخودآگاه و خودآگاه را به دیواری ستر دگرگون می سازد. در پی جدایی نرمش ناپذیر این دو بخش روان، فروهر گرفتار کوتاه بینی و خردستیزی می شود.

گوشان سرودخرد، رستک هایی پدید می آورد و زندگی مردمان را به روزمرگی افسردگی پرور دگرگون می کند که در آن ساختار برانگیزاننده واپس گرایی، نوآوری در هر زمینه ای، با ترش رویی، پرخاشگری، سرکوب و تازش گذشته گرایان روبه رو می شود.

پیش رفتن در راه افزایش آگاهی، پرورش دانایی و گسترش مهرورزی، دیر یا زود به شکافتن پیلۀ گوشان سرودخرد، شکوفایی و بالندگی خودپرورخرد بنیان یافته در پی پویایی چاکرای پارتایی می انجامد. شکافته شدن این پیلۀ رستک پرور، گشایش چشم سوم و دیدن پرسشگرانه گیتی اثری، بنیان باورهای مرده ریگ درگذشتگان را سست می کند.

پارتایان، برای شکافتن پیلۀ ساخته و پرداخته گوشان سرودخرد، نیازمند دو کار بایسته هستند: نخست، افزایش نیروی درونی کالبد اثری؛ دیگر، از کار انداختن پوش گفت و گوی درونی. برترین روش افزایش نیروی درونی، گسترش مهرورزی بی دریغ و بی چشمداشت است. افزون بر مهرآزمایی، می توان از روش های کمتر کارآمدی نیز برای ساختن نیروی زندگی بخش بهره گرفت. در میان این روش ها، روشنایی نگری، کارآمدی بسیار دارد که می توان آن را در هر گاه شبانه روز به کار بست.

برای افزایش نیروی زندگی بخش درونی کالبد اثری، می توان به روشنایی های خورشیدگون خیره نگری کرد. نگرستن پیوسته به درخشش کم تاب روشنایی آتش

سازگاریِ چشمانِ سر با روشناییِ تابنده را در پی خواهد داشت. تواناییِ چشم‌ها برایِ نگرستنِ خیره به تابنده‌هایِ روشناییِ گیتایی را باید گام‌به‌گام افزایش داد تا به جایی که بتوان خیره‌نگری به خورشید را آغاز کرد و آرام‌آرام نگرستنِ خیره و پیوسته به خورشیدِ نیمروز را آزمود.

هنگامِ روشنایی‌نگری باید تا می‌شود از پلک زدن پرهیز کرد تا مکشِ نیرویِ روشناییِ بی‌گسست انجام گیرد. گاه در آغاز این کار، در چشم رنجش و بی‌تابیِ گذراییِ پدیدار خواهد شد که با پی‌گیریِ آزمون، تیزی و ژرفیِ نگاه، جایِ آن را خواهد گرفت.

روشنایی‌نگر، پس از سازگاریِ چشمانش با خودجنبیِ تابشِ روشنایی، تواناییِ دیدنِ پرتوهایِ رنگیِ روشنایی را خواهد یافت. دیدنِ این پرتوهایِ رنگی به چگونگیِ پوششِ چاکراهایِ کالبدِ روانی وابسته است. دگرسانی‌هایِ بی‌درپیِ پرتوهایِ رنگی گاه رویِ یکی از پرتوهایِ رنگیِ ایستاییِ گذرا پیدا می‌کند. خیره‌نگر به روشنایی، باید تلاش کند که ایستاییِ رویِ آن رنگ را به درازا بکشد تا چاکرایِ پدیدآورندهِ ایستاییِ زمانِ بایسته داشته باشد تا پرتوهایِ روشناییِ گیتایی را به پرتوهایِ روشناییِ اثیری دگرگون کند. با پی‌گیریِ روشنایی‌نگری، دیدِ چشمانِ سر با بینشِ چشمِ اثیری هماهنگ می‌شود و خیره‌نگر به روشنایی، گاه به جایِ پرتوهایِ رنگیِ روشناییِ گیتایی، پرتوهایِ رنگ‌واره‌ایِ روشناییِ اثیری را خواهد دید.

افزایشِ نیرویِ درونی، پالایشِ خودآگاه و ناخودآگاه از بازدارندگی‌هایِ یادمان‌ها و آرزوها و والایشِ اندیشه، دانش و بینشِ پارثایانِ چشم‌گشوده به دیدنِ گیتیِ اثیری، دلِ آنان را از بندِ ترسِ خدایان و خدايگانِ کوچک و بزرگ آزاد می‌کند. آزادگانِ دلیر، پس از رهاییِ بی‌چون و چرا از هرگونه واپس‌گرایی، به کالبدِ خردستاییِ دیرپایِ آزادگانِ جانی دوباره می‌دمند؛ اندیشه‌ای نو بنیان می‌گذارند و با دلیری، پایه‌هایِ استوارِ گوشان‌سرودخرد واپس‌گرا را در هم می‌شکنند. با جانِ گرفتنِ خردستایی، کیشِ

مزدیسنا پیروانی نوگرا می‌یابد تا برای فروکشیدن دیندارانِ زندگی‌ستیزِ دیوپرست از تختِ خودکامگی، تباهی‌گستری، ویرانگری و جنگ‌افروزی، خیزشی فرهنگی بر پا دارند. خویشکاریِ دشواری که مهرپویانِ دلیر را برای راه یافتن به پایهٔ پیری آماده می‌گرداند.

پس از شستنِ دندان‌هایم به خوابگاهمان بازمی‌گشتم که آوایِ خرخرِ تندی به گوشم رسید. بر شتابِ گام‌هایم افزودم و خود را به خوابگاه رساندم. تا چراغ را روشن کرد، خسرو را گرفتار در چنگِ خفتک دیدم. دیوِ سبزگونِ چسبیده به کالبدِ اثیریِ همسرم با تابشِ روشناییِ چراغ، به زیرِ زمینِ گریخت. ناگهان خسرو از خواب پرید. پیکرش می‌لرزید و خوی از سر و رویش می‌تراوید.

دلدار

آسمانِ پگاهِ امردادروز^۱ از دی ماهِ سالی ویژه و افسانه‌ای، گرفته و ابرآلود می‌نمود. برف، نرم و آرام می‌بارید و بر شاخسارِ برهنهٔ درختان و زمینِ نمناک می‌نشست. آرنج بر روی میز و دست زیر چانه، نشسته و چشم به بارشِ برف دوخته بودم. آوای تکنوازیِ سنتور، در باغِ هنرمندان می‌پیچید و آرامش می‌پراکند.

هفت روز پس از زمانِ نوید داده‌شده به شیدایانِ چشم‌به‌راهِ فرارسیدنِ پایانِ جهان و آسودنِ جهانیان از هیاهویِ جهانیِ برپاشده پیرامونِ افسانه‌ای دیوانه‌پرور، در بامدادِ امردادروزیِ دگرگونه، از مرزِ مهرپویاییِ گذشتم و به پایهٔ پیری رسیدم.

گربه‌ای سیاه از گذرگاهِ روبه‌رویِ سایبانی که زیرش نشسته بودم گذشت. نگاهم با خرامشِ آسودهٔ او همراه گردید و به سویِ خیابانِ ایرانشهر رفت. شاهین را دیدم که از خودرویِ همگانیِ نارنجی پیاده شد و به سویِ باغ آمد. گربهٔ سیاه از باغ بیرون رفت، از خیابان گذشت و ناگهان پا به گریز نهاد. شگفت‌زده گردن کشیدم تا بینم چه چیزی گربه را گریزانده که دیدم چند دختر بچهٔ خندان در پیاده‌رو پیش می‌روند. شاهین به سایبان نزدیک شد. برایش دست جنبندم. از جا برخاستم. به سویم آمد. یکدیگر را به بر گرفتیم. بوسه بر رویِ هم زدیم و سپس دست یکدیگر را دوستانه فشردیم. روبه‌رویم نشست و پرسید:

۱- امردادروز: روزِ هفتم هر ماه، در گاهشماریِ بهدینی

- آزمودنِ پیریِ زودرس را چگونه درمی‌یابی؟

خندیدم و پاسخ دادم:

- کار بسیار است، زمان تنگ و ما کم‌شمار. نبردی دشوار پیشِ رو داریم.

- کم‌شمار نیستیم!

پشتِ سرِ شاهین، کلاغی در گذرگاه نشست. گنجشکی از راه رسید و بر تکه نانی افتاده روی زمین نوک زد. پرندۀ سیاه بدنِ سوی رفت و گنجشک را پراند. آوای درود گفتنِ فرانک را شنیدم. شاهین برخاست و پاسخِ او را داد. بی‌درنگ برخاستم. فرانک و شاهین یکدیگر را به آغوش کشیدند و پس از بده‌بستانِ بوسه از هم دور شدند. پا پیش گذاشتم و پیربانویِ زیباروی را در بر فشردم، بوسه دادم و بوسه گرفتم.

نشستم و گفت‌وگو آغازیدیم. کوتاه‌زمانی نگذشته، دیگر دوستانمان هم به ما پیوستند. دوبه‌دو کنار هم نشسته و میزِ چهارگوش را در میان گرفته بودیم. رهگذرانِ کم‌شمار، شگفت‌زده گردهمایی‌مان را نگریسته و شتابان می‌گذشتند. بی‌گمان از خود می‌پرسیدند که چرا از خانه‌های گرم خود بیرون آمده، در سرمایِ پگاهی زمستانی، آنجا گرد آمده‌ایم.

فرناز و پریسا نمی‌توانستند شگفت‌زدگیِ خود را از فراخوانده شدنِ نابه‌هنگام به نشستی از پیش برنامه‌ریزی‌نشده، در باغی همگانی، پنهان نگاه دارند. فرانک سخنرانی آغاز کرد تا به پرسش‌هایِ ناپرسیده‌ی دوستانمان پاسخ دهد. بسیار کوتاه و فشرده، از خردگراییِ پوریوتکیشان، خردورزیِ مهرپرستان و خردستاییِ مزدیسنان سخن گفت؛ سپس به چراییِ ناکامیِ آشون^۱‌هایِ پیروِ کیشِ مزدیسنا در فراگیر کردنِ باورها، منش و روشِ مزدیسنايي در روزگارانیِ خسرویِ پرداخت و گفت:

- اندیشه‌ی مزدیسنايي بسیار جلوتر از روزگارِ پیدایشش بود. پارتایانِ مهرپویشده‌ی پرورانده‌ی کیشِ مزدیسنا شتابان پیشرفت می‌کردند و با والایشِ اندیشه و بینشِ خود به

گونه‌ای روزافزون، از مردمانِ روزگارِ خود بسیار دور می‌شدند. پافشاری بر ستایشِ بی‌چون و چرایِ خرد و پیرویِ شش‌دانگ از آن در پندار، اندیشه، گفتار و کردار، در همهٔ گاه‌ها و جای‌ها، برایِ مردمانِ ترسان از دیوها ناپذیرفتنی بود. از سویِ دیگر، رسیدنِ پیرانِ آشون به پایهٔ گروثمانی و به آغوش کشیدنِ مرگِ خودخواسته از سویِ کی‌خسروانِ دل‌بریده از گیتی، پارته را گرفتارِ پسر رفت می‌کرد:

به ایرانیان گفت فرخنده‌شاه	که فردا شما را همین‌ست راه
چو من بگذرم زین فرومایه‌خاک	شما را بخواهم ز یزدانِ پاک
به پَدروَد کردنِ رُخِ هر کسی	ببوسید با آبِ مژگانِ بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت	به زاری خروشدین اندر گرفت
همی گفت کاشی من این انجمن	توانستم بُرد با خوشتن
خروشی برآمد از ایران‌سپاه	که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودکِ خُرد و زن	به کوی و به بازار بر انجمن
خروشدین و ناله و آه بود	به هر برزنی ماتم شاه بود
به ایرانیان آن زمان گفت شاه	که فردا شما را همین‌ست راه
هر آن کس که دارید نام و نژاد	به دادار خورشید باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم	که با نیک‌نامی همی بگذرم
نېستم دل اندر سپنجی‌سرای	بدان تا سروش آمد رهنمای
بگفت این و از پایگه اسپ‌خواست	ز لشکرگه آوازِ فریاد خاست ^۱

با بیرون رفتنِ پیرانِ گروثمان‌پایه از گیتی، تلاشِ دیگرِ پیرانِ مزدیسنا برایِ دنباله‌روی از آنان و کاهشِ پرورشِ مهرپویان، آرام‌آرام زمینه‌ای فراهم می‌شد که کارآموزانِ لهراسپی سروورانِ پارته شوند.

کناره‌گیری پیرانِ مزدیسنا از کشورداری، گونه‌ای تازه از کشورداری پدید آورد و پادشاهی‌هایِ خودسر^۱ پدیدار شدند. با اینکه پادشاهان برآمده از گیتی‌گریزی کیخسرو لهراسپ را شایستهٔ بر سر نهادنِ تاجِ پادشاهیِ کشورِ آزادگان نمی‌دانستند، لهراسپ را جانشینِ کی‌خسرو به شمار آوردند، پس از رفتنِ کیخسرو به جهان مینو، به پیمانی که با بسته بودند پای‌بند ماندند:

ز گردان که بودند با او به راه	چو لهراسپ آگه شد از کارِ شاه
برفتند گردانِ زرین‌کمر	نشست از برِ تخت با تاجِ زر
و زان نامداران گران‌پایه بود	نشستند هر کس که پُرمایه بود
به خوبی بیاراست گفتارِ راست	نگه کرد لهراسپ بر پایِ خاست
شنیده همه پند و اندرزِ شاه	به آواز گفت ای سرانِ سپاه
ندارد همی پندِ خسرو به یاد	هر آن کس که از تختِ من نیست شاد
بکوشم به نیکی و فرمان کنم	مرا هرچه فرمود و گفت آن کنم
مدارید و از من نپوشید راز	شما نیز از اندرز او دست باز
که اندرزِ شاهان نخواند بسی	گنه‌کار باشد به یزدان کسی
سراسر به من بر بیاید گشاد	بد و نیک ازین هرچه دارید یاد
که خسرو تُرا تاج بُرده‌ست نام	چُنین داد پاسخ وُرا پورِ سام
نیابد گذر پای بر مرزِ اوی	پذیرفته‌ام پند و اندرزِ اوی
ز رای و ز فرمانِ تو نگذیرم	تو شاهی و ما یکسره کَهِتریم
به مهرِ تو برنگسلانیم دست	من و رستم و زاوولی هر که هست
ز نیکی وُرا دست کوتاه بُود	هر آن کس که او جز برین ره بُود
برو آفرین کرد و سر برکشید	چو لهراسپ گفتارِ دستان شنید

چُنین گفت کز داورِ راستی	شما را مبادا کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید	که رویِ بدی‌ها شود ناپدید
جهان‌بخشِ نیک‌اخترِ شادروز	شما را سپرد آن زمانِ نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هر چه هست	بگیرید چندانکه باید به دست
مرا با شما گنجِ بخشیده نیست	تن و دوده و پادشاهی یکی ست
به گودرز گفتا چه داری نهان	بگوی از دل ای پهلوانِ جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم	که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بر آنم سراسر که دستان بگفت	ازو من ندارم سخن در نهفت
چُنانم که با شاه گفتم نخست	بدین مایه شکست عهدِ درست
تو شاهی و ما سربسرِ کَهِتریم	ز فرمان و پیمان تو نگذریم ^۱

پس از بر تخت نشستن لهراسپ، پارثه جایگاه دانشی و بینشی خود را از دست داد و ایرانیان گرفتارِ پسر رفتی شگفت‌انگیز شدند که در یادآوری تبارِ لهراسپ در سخن کیخسرو آشکار شده بود. بدین‌گونه روزگارِ پادشاهیِ کیانیان به سر رسید و کیشِ مزدیسنا دچارِ پسرفت گردید. لهراسپ پس از نشستن بر تختِ پادشاهی، برای استوار کردنِ فرمانرواییِ خود، شهرِ بلخ را به پایتختی برگزید و در آنجا پرستشگاهی نو پی افکند تا در آنجا همهٔ دانایانِ کشورهای گوناگون را گرد هم آورد:

از آن پس فرستاد کس‌ها به روم	به هند و به چین و به آبادبوم
ز هر مرز هر کس که دانا بُدند	به پیمانش‌اندر توانا بُدند
ز هر کشوری برگرفتند راه	برفتند پویان به نزدیکِ شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ	نبودند با کام چندی به بلخ
یکی شارسانی برآورد شاه	پُر از برزن و کوی و بازارگاه

به هر برزنی جای جشن سده همه گرد بر گردش آتشکده
 یکی آشی ساخت برزین به نام که بُد با بزرگی و با ژیز و کام^۱
 لهراسپ، پرستگاهِ نوبیاد را به جایگاهی با ژیز^۲ دگرگون گرداند. آموزه‌های
 خردستایانه کیشِ مزدیسنا فراموش شد. باورها و آئین‌های خردستیزانه دیوپرستان جانِ
 تازه‌ای یافت و بستری فراهم گردید تا بنیادِ بهدینی زرتشتی پی‌ریزی شود. این
 دگرگونی، زمینهٔ پرورشِ جاه‌جویانِ گشتاسپی را فراهم کرد که سری پُرباد داشتند و
 خواهانِ تاج و تخت بودند:

دو فرزند بودش به کردارِ ماه	سزاوارِ شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زَریر	که زیر آوریِ سرِ نره‌شیر
گذشته به هر دانشی از پدر	ز لشکر به مردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی	نیره جهاندار کاوس‌کی
بدیشان بُدی جانِ لهراسپ شاد	وُزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
که گشتاسپ را سر پُر از باد بود	وُزان کار لهراسپ ناشاد بود
چُنین تا برآمد برین روزگار	پُر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بُد که در پارس یک روز تخت	نهادند زیرِ گل‌افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران	برفتند چندی ز لشکر سران
به خوان بر یکی جام می خواستند	دلِ شاهِ گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست	چُنین گفت کای شاه با داد و راست
به شاهی نشست تو فرخنده باد	همان جاودان نام تو زنده باد
تُرا داد یزدان کلاه و کمر	دگر شاه‌کی خسرو دادگر

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر پنجم، صص ۵ و ۶.

۲- ژیز: پلشت، نجس

کنون من یکی بنده‌ام بر دَرَت پرستنده‌ی اختر و افسَرَت
ندارم کسی را ز مردان به مرد گر آیند پیشم به روز نبرد
مگر رستم زالِ سامِ سوار که با او نسازد کسی کارزار
چو کی خسرو از تو پُراندیشه گشت تُرا داد تاج و خود اندر گذشت
گر ایدونکه هستم از ارزانیان مرا ده تو این تاج و تختِ کیان^۱

در پی پذیرفته نشدن درخواستِ گشتاسپ از سوی لهراسپ، او به همراه لشکریان زیر فرمانش، راهی هندوستان گردید. پس از راهی شدنِ گشتاسپ، لهراسپ آگاه شد و بی‌درنگ زیر را برای بازگرداندنِ او روانه کرد. زیر، پیش از رسیدنِ گشتاسپ به هندوستان، خود را به او رسانده و برادرِ سرکش‌شده را به پایتخت بازمی‌گرداند. خشمِ گشتاسپ از گرایشِ لهراسپ به کاویانِ کی‌کاوسی، او را واداشت که به تنهایی، راهِ روم را در پیش بگیرد. لهراسپ از رفتنِ پسرِ گاه‌جوی آگاه شد، زیر و بخردان را به سگالش^۲ فراخواند. موبد از لهراسپ خواست که کسانی را برای یافتنِ گشتاسپ راهی کند و پس از بازگرداندنش، با سرنوشت ستیز نکند و تختِ پادشاهی را به گشتاسپ بسپارد. گسیل شدگان برای یافتنِ پسرِ پادشاه، او را نیافتند و ناکام بازگشتند.

گشتاسپ پس از ماه‌ها سرگردانی در کشورِ روم، به بزمِ جفت‌جوییِ دخترِ مهتر^۳ پادشاهِ روم می‌رود و از سویِ کتابون به همسری برگزیده می‌شود. پس از آن رویداد، پادشاهِ روم شیوهٔ همسرگزینیِ دخترانش را دگرگون می‌کند و از خواستگارِ دخترِ میانینِ خود می‌خواهد که به جنگِ گرگی برود که در روم، کسی تواناییِ هم‌آوردی با آن را نداشته است. گشتاسپ به درخواستِ خواستگارِ دخترِ پادشاه به نبرد با گرگ می‌شتابد و پیروز بازمی‌گردد. پادشاهِ روم از خواستگارِ دخترِ کهترش^۴ نیز می‌خواهد

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر پنجم، صص ۶ و ۷.

۲- سگالش: مشورت، چاره‌جویی، رای‌زنی

۳- مهتر: بزرگتر

۴- کهتر: کوچکتر

به جنگِ ارذهایی برود که مردمانِ روم را به ستوه آورده بود. خواستگارِ دخترِ کوچکِ پادشاه هم دست به دامانِ گشتاسپ می‌شود و خواهش می‌کند که آن اردها را بکشد تا او نیز همسرِ دخترِ کوچکِ پادشاه گردد. گشتاسپ به جنگِ اردها می‌رود و پیروزیِ دیگری به دست می‌آورد.

با آشکار شدنِ رازِ کشته شدنِ گرگ و اردها به دستِ گشتاسپ، پادشاهِ روم او را به کاخ خود فرا می‌خواند و بر تختِ بزرگی می‌نشاند تا با بهره گرفتن از جنگاوریِ بی‌مانندش، از پادشاهانِ جهان بازخواهی کند. بازخواهیِ پادشاهِ روم از پادشاهِ خزران، خشم او را برانگیخت. خزران سپاهِ آراسته و به سویِ روم لشکر کشیدند تا جهانیان که زمانی دراز از جنگ و کشتار آسوده بودند، بارِ دیگر از جنگ‌افروزیِ جاه‌جویانِ خودکامه، داغ‌داری و ناشادی بیازمایند. رومیان، پشت‌گرم به جنگاوریِ پهلوانِ بیگانه که خود را فرخزاد می‌خواند، به جنگِ خزران رفتند.

پادشاهِ خزران در نبرد با گشتاسپ کشته شد. چندی پس از این جنگ، پادشاهِ روم دلگرم از داشتنِ جنگاوریِ بی‌هم‌آورد، پیغامی برایِ لهراسپ می‌فرستد و از پادشاهِ آزادگان باز می‌خواهد. با رسیدنِ فرستادهٔ پادشاهِ روم به بارگاهِ لهراسپ و آگاه شدنِ پادشاهِ ایران از پیغامِ بازخواهانهٔ رومیان، فرستادهٔ رومی به پرسش گرفته می‌شود تا رازِ گستاخ شدنِ قیصر آشکار شود. لهراسپ از سخنانِ فرستاده درمی‌یابد که فرخزاد، همان گشتاسپ است که به سپاهِ روم پیوسته. پادشاهِ ایران، پسرِ دیگرش، زریر، را همراه با نشان‌های پادشاهی به سویِ گشتاسپ می‌فرستد تا کشور را از جنگ با روم دور کند. بدین‌گونه، گشتاسپ به آرزویش می‌رسد. لهراسپ پس از واگذاریِ پادشاهی به گشتاسپ، راهیِ پرستشگاهی می‌شود که خود بنیان گذاشته بود و دیگر نشانی از پاره بودن نداشت و آن را نوبهار می‌خواندند:

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت	فرود آمد و بر بست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار	که یزدان پرستان بدان روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان که مرمگه را تازیان این زمان
 بدان خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و بنشست پست
 بیست آن در آفرین خانه را نهشت اندر آن خانه بیگانه را
 پیوشید جامه پرستش پلاس خرد را چنان کرد باید سپاس
 بیفکنند یاره فروهشت موی سوی روشن دادگر کرد روی
 همی بود سی سال پیشش به پای بر آن سان پرستید باید خدای
 نیایش همی کرد خورشید را چنان بوده بُد راه جمشید را^۱
 کناره گیری لهراسپ از پادشاهی و سرگرم شدنش به نیایش در پرستشگاه نوبهار
 بلخ، بستر پیدایش بهدینی زرتشتی را فراهم کرد. با سر برآوردن بهدینی زرتشتی،
 گشتاسپ آن را دستاویزی خوب برای گسترش خودکامگی خود یافت و بی درنگ،
 سپاه به کار انداخت تا بهدینی را بگستراند. آن هنگام که می پنداشت به اندازه
 نیرومند شده است، از پرداختن باژ به پادشاه چین سرپیچی کرد. آگاهی ارجاسپ از
 چرایی سرکش شدن گشتاسپ، واکنش او را برانگیخت:

چو یک چند گاهان برآمد برین درختی پدید آمد اندر زمین
 از ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ درختی گشن بیخ بسیار شاخ
 همه برگ او پند و بارش خرد کسی کز خرد بر خورد کی مرد
 خجسته پیی نام او زردهشت کز آهرمنی دست گیتی بشت
 به شاه کیان گفت پیغامبرم سوی تو خرد رهنمون آورم
 جهان آفرین گفت پیذیر دین نگه کن بدین آسمان و زمین
 که بی خاک و آبش برآورده ام نگه کن بدین تاش چون کرده ام
 نگر تا تواند چننین کرد کس مگر من که هستم جهاندار و بس

گر ایدونک دانی که من کردم این
 ز گوینده بپذیر بهدینِ او
 نگر تا چه گوید برآن کار کن
 بیاموز آیین و دینِ بهی
 چو بشنید ازو شاه بهدینِ او
 نبرده بردارش فرخِ زیر
 و شاهانِ شه پیرگشته به بلخ
 سران و بزرگانِ هر کشوران
 همه سوی شاهِ زمین آمدند
 پدید آمد آن فره ایزدی
 پُر از نور مینو بُد دخمه‌ها
 پس آزاده گشتاسپ برشد به گاه
 پراگندش اندر جهان موبدان
 نخست آذر مهر بُرزین نهاد
 یکی سروِ آزاده بود از بهشت
 نبشتش برآن زادسروِ سهی
 گوا کرد مر سروِ آزاد را
 چو چندی برآمد برین سالیان
 چنان گشت آزاده سروِ بلند
 چو بسیار بُن گشت و بسیار شاخ
 چهل رَش به بالا و پنهان چهل
 دو ایوان برآوردش از زَرّ پاک
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز ازو راه و آیینِ او
 خرد برگزین از جهان و سخن
 که بی‌دین ناخوب باشد مِهی
 بپذرفت ازو راه و آیینِ او
 کجا زنده پیل آوریدی به زیر
 جهان بر دل ریشِ او گشته تلخ
 بزشکانِ دانا و گُندآوران
 بستند کُستی به دین آمدند
 برفت از دل بدسگالان بدی
 وُر آلودگی پاک شد تخمه‌ها
 فرستاد هر سو به کشور سپاه
 نهاد از بر آذران گنبدان
 به کَشَمَر نگر تا چه آیین نهاد
 به پیشِ درِ آذر اندر بکِشت
 که پذیرفت گشتاسپ دینِ بهی
 چُنین گستراند خرد داد را
 مرآن سرو استبر گشتش میان
 که بر گردِ او برنگشتی کمند
 بکرد از بر او یکی خوب کاخ
 نکرد از بُنه اندرو آب و گل
 زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک

بروبر نگارید جمشید را
 فریدونش را نیز با گاوسار
 همه آذران را بر آنجا نگاشت
 چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
 بکردش یکی باره‌ی آهنین
 فرستاد هرسو به کشور پیام
 ز مینو فرستاد زی من خدای
 کنون هر که این پند من بشنوید
 بگیری پند از تهم زردهشت
 به بُرز و فر شاه ایرانیان
 به آیین کُستی بستن روید
 سوی گنبد آذر آرید روی
 پراگند فرمائش اندر جهان
 همه نامداران به فرمان اوی
 پرستشکده گشت از آن سان به پُشت
 بهشتیش خوان ار ندانی همی
 چرا که ش نخوانی نهال بهشت
 چو چندی برآمد برین روزگار
 به شاه کیان گفت زردشت پیر
 که تو باز بدهی به سالار چین
 نباشم بدین نیز همداستان
 به ترکان نداد ایچ کس باز و ساو
 پرستنده مرماه و خورشید را
 بفرمود کردن بر آنجا نگار
 نگر تا چنان کامگاری که داشت
 به دیوارها دُر نشانده گهر
 نشست اندرو کرد شاه زمین
 که چون سرو کُشمر به گیتی کدام
 مرا گفت زینجا به مینو گرای
 پیاده سوی سرو کُشمر روید
 به سوی بُت چین مدارید یشت
 ببندید کُستی همه بر میان
 بدین سایه‌ی سرو بُن بغنوبد
 به فرمان پیغامبر راست گوی
 سوی نامداران و سوی مَهان
 سوی سرو کُشمر نهادند روی
 بست اندرو دیو را زردهشت
 چرا سرو کُشمرش خوانی همی
 که شاه کیانش به کُشمر بکُشت
 خجسته ببود اختر شهریار
 که در دین ما این نباشد هژیر
 نه اندر خور دین ما باشد این
 که شاهان ما در گه باستان
 برین روزگار گذشته بتاو

بپذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
 پس آگاه شد نره دیوی ازین
 بدو گفت کای شهریار جهان
 به جای آوردند فرمان تو
 مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه
 بکرد آشکارا همه دشمنی
 مرا صد هزاران سوارست بیش
 بیا تا شویم از پس کار اوی
 چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
 از اندوه او سست و بیمار شد
 تگینان لشکرش را پیش خواند
 بدانید گفتا کز ایران زمین
 یکی جادو آمد به دین آوری
 همی گوید از آسمان آمدم
 خداوند را دیدم اندر بهشت
 به دوزخ درون دیدم آهرمنا
 گروگر فرستادم از بهر دین
 سر نامداران ایران سپاه
 که گشتاسپ خواندش ایرانیان
 برادرش نیز آن سوار دلیر
 همه پیش آن دین پژوه آمدند
 گرفتند ازو سربسر دین اوی
 نفرمایم دادن این بار چیز
 هم اندر زمان شد سوی شاه چین
 جهان یکسره از کهان و مهان
 نتابد کسی پیش پیکان تو
 که آرد همی سوی ترکان سپاه
 ابا تو چُن او کرد یارد منی
 همه گر بخواهی بیارمت پیش
 نترسیم از جنگ و پیگار اوی
 فرود آمد از گاه گیهان خدیو
 ز شاه کیان دل پُر آزار شد
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بشد فره و دانش و پاک دین
 به ایران به دعوی پیغامبری
 ز نزد خدای جهان آمدم
 من این زُند و اُستا همه زو نبشت
 نیارستمش گشت پیرامنا
 بیارای گفتا به دانش زمین
 گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
 ببستش یکی کُستی بر میان
 سپهدار ایران که نامش زریر
 از آن پیر جادو ستوه آمدند
 جهان شد پُر از راه و آیین اوی

نشست اندر ایران به پیغامبری به کاری چنان یافه و سرسری
 یکی نامه باید نبشتن کنون سوی آن زده سر ز فرمان برون
 بپایندش دادن بسی خواسته که نیکو بُود داده ناخواسته
 مر او را بگفتن کزین راه زشت بگرد و بترس از خدای بهشت
 مر آن پیر ناپاک را دور کن بر آیین ما بر یکی سور کن
 گر ایدونک بپذیرد این پند ما بساید برو پای او بند ما
 ور ایدونک نپذیرد از ما سخن کند روی تازه به ما بر کهن
 سپاه پراکنده باز آوریم یکی خوب لشکر فراز آوریم
 به ایران شویم از پس کار اوی نترسیم از آزار و پیگار اوی
 برانیمش از پیش و خوارش کنیم ببندیم و زنده به دارش کنیم^۱

بدین گونه، واپس گرایِ بهدینی، باورها و آئین‌های کهنِ پیشامزدیسنایی را زنده کرد و اندیشه و جهان‌بینی آزادگان را تا اندازهٔ روزگارانِ جمشیدی - فریدونی فروکاست. آزادگانی که در روزگارانِ آژی‌دهاک نیز تن به پذیرشِ دین نداده بودند، در روزگارِ گشتاسپ زیر بارِ بهدینی رفتند و به بندگیِ خدایِ یگانه تن دادند. یگانه‌پرستیِ خردسوزِ بهدینی، راه را برای خودکامگیِ روزافزونِ جاه‌جویانِ پیمان‌شکنِ هموار می‌کرد؛ چراکه، اگر فروافتادگان از بلندایِ آزادگی به ژرفایِ بندگی، باور می‌کردند که خدایی یگانه بر مِه‌جهان^۲ بی‌کرانه فرمان می‌راند، به آسانی می‌پذیرفتند که باید بر کِه‌جهان^۳ نیز خدایگانِ برگزیدهٔ او فرمانروا باشد. تک‌پادشاهی که پیغامبرِ آن خدایِ یگانه او را جانشینِ خدا در زمین برایِ پاسداری از بهدینی و گستراندنِ آن می‌شناساند.

۱- همان، صص ۷۹ تا ۸۷.

۲- مِه‌جهان: جهانِ بزرگ، جهانِ هستی

۳- کِه‌جهان: جهانِ کوچک، زمین

جنگ‌های پادشاه ایران و پادشاه چین، آزمونی بود برای آشکار شدن اندازهٔ جاه‌جویی بیمارگونه و پیمان‌شکنی بی‌مانند گشتاسپ‌شاه پیرو بهدینی زرتشتی. پادشاه بهدین فرمانروا بر بخشی از کشور آزادگان، پس از پایان جنگ‌هایی که به کشته شدن لهراسپ و سپس ارجاسپ انجامید، جنگ درون‌کشوری راه انداخت تا پس از چیرگی بر خراسان^۱ و خوروآن^۲ ایران‌زمین، تک‌پادشاهی خود را بر نیمروز^۳ نیز بگستراند و نخستین خدایگان فرمانروا بر همهٔ جهان باستان شود. بدین‌روی، پسر جاه‌جوی خود را، با آگاهی از سرنوشت او، برای به بند کشیدن رستم دستان، به زاولستان فرستاد تا با کشته شدن اسفندیار به دست رستم، از جاه‌جویی فرزند آسوده گردد:

همان فال‌گویان لهراسپ را	بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
بپرسید شاه از گواستفندیار	برفتند با زیج‌ها بر کنار
نشیند به خوبی و آرام و ناز	که او را بُود زندگانی دراز
برو پای دارد مهی و بهی	به سر برنهد تاج شاهنشهی
و گر خفته بر تخت پیش سروش	به دست بزرگی برآیدش هوش
نگه کرد از آن زیج‌های کهن	چو بشنید دانای ایران سخن
ز تیمار مژگان پُر از آب کرد ^۴	ز دانش بروها پُر از تاب کرد
سخن گوی و از راه دانش مگرد	بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
مرا زیستن زین سپس بد بُود	گراو چون زیر سپهد بُود
کزین پرسشم تلخی آمد به روی	هَلا زود بشتاب و با من بگوی

۱- خراسان: شرق

۲- خوروآن: غرب

۳- نیمروز: جنوب

۴- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر پنجم، صص ۲۹۵ و ۲۹۶.

وُرا در جهان هوش بر دستِ کیست کزان درد ما را ببايد گريست
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار به من برگردد بدِ روزگار
 وُرا هوش در زاوَلستان بُود به دستِ تَهَم پورِ دستان بُود^۱
 دل شاه از آن بد پُراندیشه شد روانش ز اندیشه چون بیشه شد
 بداندیشه و گردشِ روزگار همی بر بدی بودش آموزگار^۲
 فرزندِ جاه‌جویِ گشتاسپ با اینکه دریافته بود پادشاه برای به کشتن دادنِ او دام
 گسترده است، نمی‌توانست دل از آرزویِ تاج و تخت برکند. بدین‌روی، راهیِ زاوَلستان
 شد تا برای نخستین بار، آزادگان، جنگِ ایرانیان با هم را ببینند. اسفندیار، نخست بر
 آن می‌شود که بدونِ جنگ به کامِ دل برسد:

به یاران چُنین گفت کز رای شاه بیچیدم و دور گشتم ز راه
 مرا گفت بر کارِ رستم بسیچ ز بند و ز خواریش ماسای هیچ
 نکردم نرفتم به رای پدر که آن شیردلِ مردِ پَرخاشخر
 بسی رنج دارد به جایِ سران جهان راست کرده به گرزِ گران
 همه شهرِ ایران بدو زنده‌اند اگر شهریارند و گر بنده‌اند
 فرستاده باید یکی تیزویر سخن‌گوی و داننده و یادگیر
 سواری که باشد وُرا فرّ و زیب نگیرد وُرا رستم اندر فریب
 گر ایدونک آید به نزدیکِ ما درفشان کند رایِ تاریکِ ما
 به خوبی دهد دستِ بندِ مرا به دانش ببندد گزندِ مرا
 نخواهم من او را جز از نیکوی اگر دور دارد سر از بدخوی
 پشوتن بدو گفت که این‌ست راه برین باش و آزرَم مردانِ بخواه

۱- همان، ص ۲۹۷.

۲- همان، ص ۲۹۸.

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت که اسپ سیه برنشین
 بنه بر سرت افسر خسروی
 بر آن سان که هرکس که بیند ترا
 بداند که هستی تو خسرو نژاد
 ببر پنج بالای زرین ستام
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که هرکس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد فزاینده ی نیکوی
 بیفزایدش کامگاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بُود تیره خاک
 به گیتی هر آن کس که نیکی شناخت
 هر آن بر که کاری همان بدروی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 که بگذاشتی سالیان بی شمار
 اگر بازجویی ز راه خرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 ز پیش نیاگان مایافتی

سخن گفت با او از اندازه بیش
 بیارای تن را به دیبای چین
 نگارش همه گوهر پهلوی
 ز گردن کشان برگزیند ترا
 کند آفریننده را بر تو یاد
 سرافراز ده موبد نیک نام
 مکن کار بر خوشتن بر گران
 بیارای گفتار و چربی فزای
 جهاندار و از هر بدی بی گزند
 که او یست جاوید نیکی شناس
 پرهیزد از آز و از بدخوی
 بُود شادمان در سرای سپنج
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت
 چُنین داند آن کس که دارد خرد
 پیرد روان سوی یزدان پاک
 بکوشید و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 نباید برین بر فزود و نه کاست
 بدیدی به گیتی بسی شهریار
 بدانی که چونین نه اندر خورد
 گرنامه اسپان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
 چو او شهر ایران به گشتاسپ داد
 سویی او یکی نامه ننبشته‌یی
 نرفتی به درگاه او بنده‌وار
 ز هوشنگ و جم و فریدون گُرد
 همی رو چُنین تا سر کی‌قباد
 چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار
 پذیرفت پاکیزه دین بهی
 چو خورشید شد راه گیهان خدیو
 وُزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 ندانست کس لشکرش را شمار
 یکی گورستان کرد از آن دشت کین
 همانا که تا رستخیز این سخن
 کنون خاور او راست تا باختر
 ز توران برو تا در هند و روم
 ز دشت سواران نیزه‌گزار
 فرستند از این شهرها باژ و ساو
 از آن گفتم این با تو ای پهلوان
 نرفتی بدان نامور بارگاه
 کرانی گزیده‌ستی اندر جهان
 فرامش تُرا مهتران چون کنند
 همیشه همه نیکوی خواستی
 نکردی گذر سویی آن بارگاه
 نیامدت از آن پس خود از تخت یاد
 از آرایش بندگی گشته‌یی
 نخواهی به گیتی کسی شهریار
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد
 که تاج فریدون به سر برنهاد
 به رزم و به بزم و به رای و شکار
 نهان گشت بیدادی و بی‌رهی
 نهان شد بدآموزی و راه دیو
 سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
 پذیره شدش نامور شهریار
 که پیدا بُد پهن روی زمین
 میان بزرگان نگردهد کهن
 همی بشکند پشت شیران نر
 جهان شد مرو را چو یک مهره موم
 به درگاه اویند چندی سوار
 که با جنگ او نیستشان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشتن داری اندر نهان
 مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
 به فرمان شاهان بیاراستی

اگر برشمارد کسی رنجِ تو به گیتی فزون آید از گنجِ تو
 ز شاهان کسی بر چُنین داستان ز بنده نبودند هم داستان
 مرا گفت رستم ز بس خواسته هم از کشور و گنج آراسته
 به زاول نشسته‌ست و گشته‌ست مست نگیرد کس از مست چیزی به دست
 برآشت یک روز و سوگند خورد به روز سپید و شبِ لاژورد
 که او را بجز بسته در بارگاه نبیند کسی زین گزیده‌سپاه
 کنون من از ایران بدین آمدم بُد شاه دستور تا دم زدن
 پرهیز و پیچان شو از خشمِ اوی ندیدی که خشم آورد چشمِ اوی
 چو ایدر بیایی و فرمان کنی زوان را به پوزش گروگان کنی
 به خورشید و روشن‌روانِ زریر به جان پدر آن جهاندار شیر
 که من زین پشیمان کنم شاه را برافروزم این اختر و ماه را
 پشتون برین بر گویِ من‌ست روان و خرد رهنمایِ من‌ست
 که من ازین جستم آرام شاه ولیکن همی از تو دیدم گناه
 پدر شهریارست و من کِه‌ترم ز فرمانِ او یک زمان نگذرم
 همه دوده اکنون ببايد نشست زدن رای و سودن بدین کار دست
 زواره فرامرز و دستانِ سام جهان‌دیده رودابه‌ی نیک‌نام
 همه پندِ من یک به یک بشنوید بدین خوب گفتارِ من بگروید
 نباید که این خانه ویران شود به کام دلیرانِ ایران شود
 چو بسته تُرا نزدِ شاه آورم بدوبر فراوانِ گناه آورم
 وُزان پس بباشم به پیشش به پای ز خشم و ز کین آرامش باز جای
 نمانم که بادی به تو بروزد بر آن‌سان که از گوهرِ من سزد^۱

جهان پهلوان، پادشاهِ زاولستان، پس از کوششِ بسیار برای به راه آوردنِ اسفندیار، ناگزیر پاسخِ درخواستِ ناپذیرفتنیِ فرزندِ جاه‌جویِ پادشاه را بدان‌گونه داد تا دریابد که آزادگان، هرگز تن به بندگی و دربند شدن نمی‌دهند:

چُنین گفت رستم به اسفندیار	که کردار ماند ز ما یادگار
کنون دادده باش و بشنو سخن	ازین نامبردارِ مردِ کهن
اگر من نرفتی به مازندران	به گردن برآورده گرزِ گران
کجا بسته بُد گیو و گودرز و طوس	شده خیره از غم دو چشمِ کیوس
که کندی دل و مغزِ دیوِ سپید	که را بُد به بازویِ خویش این امید
سرِ جادوان را بکندم ز تن	ستودان ندیدند و گور و کفن
ز بندِ گران بردمش سویِ تخت	شد ایران بدو شاد و او نیک‌بخت
مرا یار در هفت‌خان رخس بود	که شمشیرِ تیزم جهان‌بخش بود
وُزان پس که شد سویِ هاموران	ببستند پایش به بندِ گران
ببردم از ایرانیان لشکری	به جایی که بُد مهتری گر سری
بکشتم به جنگ اندرون شاهشان	تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود	ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
به ایران بُد افراسیاب آن زمان	جهان پُر ز درد از بدِ بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را	همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران کشیدم ز هاموران	خود و شاه با لشکری بی‌کران
شبِ تیره تنها برفتم ز پیش	همی نام جُستم نه آرامِ خویش
چو دید آن درفشان درفشِ مرا	به گوش آمدش بانگِ رخسِ مرا
بیرداخت ایران و شد سویِ چین	جهان شد پُر از داد و از آفرین
گر از یالِ کاوس خون آمدی	ز پشتش سیاوخش چون آمدی

وُزو شاه کی خسرو پاک‌زاد که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
 پدرم آن دلیرِ گرانمایه‌مرد ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
 که لهراسپ را شاه بایست خواند وُزو در جهان نام چندین نماند
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی بدین تازه‌آیین لهراسپی
 که گوید برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند
 که گر چرخ گوید مرا کین نیوش به گرزِ گران‌ش بمالم دو گوش
 من از کودکی تا شده‌ستم کهن بدین گونه از کس نبردم سخن
 مرا خواری از پوزش و خواهش‌ست وُزین نرم گفتن مرا کاهش‌ست^۱
 آتش جنگِ درون‌کشوری که گشتاسپ برافروخته بود، با کشته شدنِ اسفندیار به
 دستِ رستم فروکش کرد و در زیرِ خاکسترِ کین‌پروریِ بهمن پنهان ماند. پس از کشته
 شدنِ رستم دستان به دستِ برادرِ ناجوانمردش، آتشِ جنگِ گشتاسپیان با نیمروزیان،
 بارِ دیگر زبانه کشید. بهمن پس از تهی شدنِ میدان از جهان‌پهلوان، به نیمروز تاخت
 و به کشتار، ویرانگری، سوزاندنِ شهرها و در بند کردنِ آزادگان دست گشاد.
 فرانک درنگ کرد و به باشندگانِ انجمن نگریست. پریسا دست بر هم مالید و
 گفت:

- چه وارونگی بی‌ماندی! همیشه می‌پنداشتم، پدیداریِ یکتاپرستیِ زرتشتی نشانهٔ
 والایشِ اندیشهٔ ایرانیان بوده است، شگفتا از وارونه‌نماییِ دیوپرستان!
 شاهین گفت:

- زمان آن فرارسیده که با چیستی و کارکردِ آغازینِ داستان‌های کهنِ بازگوشده در
 شاهنامهٔ فردوسی آشنا شوید.
 فرناز آه کشید و پرسید:
 - اکنون باید چه کنیم؟

در پاسخ پرسش او گفتم:

- باید اندیشهٔ مزدیسنايي را به روز كنيم تا درخشش از سر گيرد. مردمانی كه راهِ اَشا را گم کرده‌اند، در بندِ فريبكاريِ ديندارانِ دروغ‌پرست گرفتارند و دژخيمِ خود و زمين شده‌اند. پرتوافشانيِ خردستاييِ بي‌چون و چرا، روشنايي بر دل‌هايِ تيره‌شده از زنگارِ بي‌خردی می‌تاباند و دليريِ برمی‌انگيزد تا در برابرِ ستمِ خودكامگان خاموش ننشينيم.

فرناز و پريسا يکديگر را نگاه کردند. پرسيدم:

- چه شده؟

- ما بايد به دانشگاه برويم شهين جان، كم كم ديرومان می‌شود.

فرانك از جا برخاست و گفت:

- نگران نباشيد، برخيزيد با هم برويم.

- پس برنامه‌ريزي برای بنيان گذاشتن انجمن چه می‌شود؟

- شما برنامه بريزيد، همه با هم آن را بررسی خواهيم كرد.

بدروود گفتند و شتابان دور شدند. شگفت‌زده به دوستانم نگاه كردم و پرسيدم:

- اكنون بايد چكار كنيم؟

دلارام پاسخ داد:

- همان كاری را خواهيم كرد كه بايد بكنيم.

مهين گفت:

- بهتر است جايِ گرمی برایِ گفت‌وگو پيدا كنيم. پاهایم يخ زده‌اند.

بهناز گفت:

- يکی از آشنایانم، همين نزديکیِ ديزی‌سرایِ دنجی دارد، برويم آنجا.

مهين بی‌درنگ برخاست و گفت:

- برويم.

برخاستیم و راه افتادیم. از باغ بیرون رفتیم. گفت و گوکنان از خیابانِ ایرانشهر رو به نیمروز راه سپردیم. به میدانِ فردوسی رسیدیم و خود را به دیزی‌سرایِ رساندیم که در زیرزمینِ ساختمانی بلند ساخته شده بود. درباری که پوشاکِ بختیاری به تن داشت، با دیدنِ ما دست به سینه نهاد و خوشامد گفت؛ سپاس‌گویان به درون رفتیم. دوشیزه‌ای با رختِ زیبایِ بختیاری پیش آمد و درود گفت؛ پاسخ‌اش را دادیم. ما را به سویِ تختی آراسته راهنمایی کرد. نشستیم. آوایِ دلنشینِ شرشرِ آب در دیزی‌سرایِ خاموش پیچیده بود. پرده‌هایِ زیبایی را بر دیوارها آویخته بودند که نگاره‌هایی از داستان‌هایِ شاهنامهٔ فردوسی را نمایش می‌دادند. گرداگردِ آبگیرِ کوچکِ میانِ دیزی‌سرایِ میل‌هایِ چوبی چیده بودند. بهناز به سویِ بانویی که پشتِ میزِ بزرگ و زیرِ زنگِ نقره‌فامی نشسته بود و سرگرم خواندن بود رفت.

داشتیم از آراستگی و زیباییِ دیزی‌سرا سخن می‌گفتیم که بهناز و بانویِ آشنایش نزدمان آمدند. پاسخِ درودِ خداوندِ دیزی‌سرا را دادیم. خوشامد گفت و پس از آشنا شدن با ما، رفت تا آسوده باشیم. دوشیزهٔ خندان باز آمد و پرسید، چه سفارش می‌دهیم. همه ناشتا بودیم. آنچه می‌خواستیم سفارش دادیم و او رفت. تنِ مهین همچنان می‌لرزید. دست بر هم مالید. دست رویِ پایش گذاشتم و گفتم:

- اینجا گرم است، به زودی سرمایِ راه یافته به پیکرت بیرون خواهد رفت.

- دگرسان از همیشه به چشم می‌آیی شهین‌جان.

- چگونه به چشم می‌آیم؟

- انگار می‌درخشی!

شادمانه خندیدیم. شاهین رو به مهین گفت:

- شهین به پایهٔ پیری رسیده است.

دهانِ مهین از شگفتی گشوده شد و با چشمانی گردشده نگاهم کرد. دلارام دست بر هم کوفت، از جا جست و پیکرم را به بر گرفت و بوسه بر گونه‌ام زد. بهناز با

چشمانی درخشان و لبی خندان، شادباش گویان، پیکرم را از آغوشِ دلارم بیرون کشید و خود به آغوش گرفت. پس از رهایی از دستِ او در برِ مهین جا گرفتم و از ناز و نوازش و بوسه‌های او نیز برخوردار شدم. آنان شگفت‌زده از شتابِ والایش اندیشه‌ام، دربارهٔ پایهٔ پیری و چگونگیِ راه یافتن بدان پایه، پرسشگری آغاز کردند. دلارام گفت:

- همیشه این پرسش در سرم بود که چرا هفتمین پایه، پیری خوانده می‌شود.

بهناز گفت:

- من نیز همواره با این پرسش دست به گریبان بوده‌ام. امروز که بسیار خجسته است برایمان از پیری بگو.

مهین گفت:

- بی‌گمان پیری در کیش، با سالمندی دگرسان است. راز بگشای شهین‌جان. به شاهین نگریستم، آهسته پرسید:

- چرا سخن نمی‌گویی مهربانوی خورشیدچهر؟

خنده‌ام گرفت. دو جوانِ بالابلند که رختِ بختیاری به تن داشتند از راه رسیدند، خوشامد گفتند، آنچه سفارش داده بودیم را رویِ تخت گذاشتند و رفتند. نگاهی به دوستانم انداختم. چشمانشان می‌درخشید و گویا گرسنگی را از یاد برده بودند. گفتم:

- پایهٔ پیری، آگاه شدن از آرمانِ زندگیِ گیتایی است. آرمانی که پیش از بازگشت به زندگیِ گیتایی برمی‌گزینیم و پس از ساخته شدنِ پردهٔ پوشانندهٔ رازهایِ ناخودآگاه، از دسترسِ خودآگاه دور می‌شود و آرام‌آرام فراموشش می‌کنیم. بهتر نیست ناشتایی بخوریم دوستان؟

مهین گفت:

- بزرگان فرموده‌اند: نخست نیازِ تن را برآورده کنید، سپس به روان بپردازید.

خندان دست به خوراک بردیم. پس از خوردن خوراکی‌ها و نوشیدن نوشیدنی‌ها، گفت‌وگو آغاز کردیم. جوانی تنومند آمد و روی تخت را از بازمانده‌های ناشتایی ما پاک کرد. دلارام خواهش کرد دربارهٔ پایهٔ پیری سخن بگویم. گفتم:

- می‌دانید که چاکرای هفتم در تاج سر است، دورترین بخش پیکرمان از زمین، هنگامی که ایستاده و سرافراز هستیم. گرایش به والایش نیروی درونی از راه چاکرای پیری از یک سو و کشش برآمده از زیر پوستهٔ زمین از سوی دیگر، جنبش چرخشی پیوسته‌ای در نیروی درونی کالبد اثری پدید می‌آورد. از پایین به بالا و از بالا به پایین. این جابه‌جایی بی‌گسست نیروی درونی، کارکردی همانند گردش خون در پیکر دارد. هرچه زمان ایستایی پیوندگاه در سه چاکرای بالایی درازتر باشد، نیروی درونی در بخش بالایی کالبد روانی بیشتر به کار گرفته می‌شود. بدین‌روی، سخن‌سرایی پارثایانه، بینش‌پروری مهرپویانه و والایش اندیشهٔ پیرانه افزایش می‌یابد.

هرگاه چاکرای پیری پویا گردد، والایشی پیوسته پدید می‌آورد که نیروی درونی را به بخش بالای کالبد می‌کشانند. از این‌روی، هرچه پوش چاکرای پیری بیشتر شود، زمان ایستایی پیوندگاه در سه چاکرای بالایی افزایش می‌یابد و در پی گرد آمدن نیروی درونی در این بخش، ساختار گوی‌مانند کالبد اثری دگرگون می‌شود. پایین باریک گوی تخم‌مرغ‌گونه کسانی که به پایهٔ پیری می‌رسند، باریک‌تر می‌شود و بالای آن فربه می‌گردد. پیشرفت در پایهٔ پیری این فربهی روانی را افزایش می‌دهد. تا جایی که کالبد روانی پیران رسیده به پایهٔ گروثمانی، هم‌سان کالبد اثری سپندارمذ می‌شود. گویی بسیار درخشان، با دو بال‌گونهٔ گسترده در چپ و راست.

گره بر ابروان بهناز افتاد. به سختی آب دهان فرو بُرد و گفت:

- شبی گرزمان‌زاد مرا به پرستشگاهی کهن بُرد که در آنجا جادوگران روزگاری باستانی، آئین کرپانی برگزار می‌کردند. آن مردان وردخوان، تن لطیف پسرچه‌ای را با میخ‌های آهنین سوراخ‌سوراخ می‌کردند و خونس را در تشتی زرین گرد می‌آوردند. از

دیدن شکنجه دمنشانه کودک و شنیدن فریاد دردمندانه اش، پریشان شدم. گرزمان زاد پیشانی ام را مالید، دیدم دگرگون شد. کالبد روانی تیره آن جادوگران را دیدم. سرکرده آنها کالبدی سیاه داشت و بخش بالای کالبدش فربه بود، با دو برآمدگی همسان مار. به اندازه ای از یادآوری آن آزمون بیزار بودم که هرگز درباره کالبد آژی دهاک گونه آن جادوگر پرسشی از گرزمان زاد نپرسیدم.

درنگ کرد و پرسید:

- آیا کالبد روانی دیوهای سپید، زمانی که زندگی گیتایی دارند، این گونه است؟
- آری. اگر سه چاکرای بالایی، از سوی دیوها پویا شود، دینا تیرگی اندوخته در سوی راست آتن خرد را بیرون کشیده و در کالبد اثیری می پراکند. هرچه سوفی به توانمندی های جادویی بیشتر آلوده گردد، بر این تیرگی درونی افزوده می شود و کار به جایی می رسد که بخش بالای کالبد روانی جادوگر فربه شده و چاکرای هفتم وی به کشنده نیروی تاریک از جهان دیوها دگرگون می گردد. کشتار همراه با شکنجه مردم به ویژه کودکان، بیش از هر بدکاری دیگری کالبد اثیری را می آلود. آزمودن هم آغوشی با دیوها نیز به یکباره فروغ سپنتایی را خاموش می کند. برآمدگی های همسان مار در کالبد این جادوگران، نشانه ای است از دگرگونی بازگشت ناپذیر آنها به دیو سپید شدن که نیرومندترین درخیمان آفریده های سپنتایی هستند.

مهین پرسید:

- کارکرد این برآمدگی های همسان بال یا مار چیست؟

پاسخ دادم:

- کارکرد دو چاکرای پایینی کسانی که به این پایه می رسند، دگرگون می شود. به سخن دیگر، آنان نیازی به کش های برآمده از پویایی آنها ندارند. در برابر، به گونه ای روزافزون خود را نیازمند افزایش پویش چاکرای هفتم خواهند یافت. بدین روی، برای برآورده کردن این نیاز شگفت انگیز، کالبد اثیری خود را دگرگون می کنند. با این

کار، دو چاکرا از چاکراهای کوچک بی‌شمار روی کالبدِ اثیری که به چاکرایِ هفتم نزدیک‌تر هستند بزرگ می‌شوند تا کارکردی هم‌سانِ چاکرایِ پیری پیدا کنند.

دلارام پرسید:

- کسانی که به پیری می‌رسند چه توانمندی‌هایی پیدا می‌کنند؟

درنگ کردم، چون دوشیزهٔ مهماندار به سویمان می‌آمد. خندان نزدیکِ تختی که بر روی آن نشسته بودیم ایستاد و پرسید:

- بفرمایید نوشیدنی چه سفارش می‌دهید؟

دلارام به جای همهٔ ما سفارش داد. مهماندار زیباروی به چشمی گفت و رفت. در پاسخ پرسشِ دلارام گفتم:

- هرگاه کسی به پایهٔ گروثمانی برسد، می‌تواند از مرزِ گیتیِ اثیری بگذرد و به لایهٔ دومِ جهانِ مینو برود.

- پس از راه یافتن به آنجا از چِستیِ آرمان برگزیده آگاه می‌شود؟

- نه. هرکس به پایهٔ پیری راه یابد، نخستین دستاوردش، آگاهی از آرمانِ گروهیِ هم‌روانانی است که با هم در سال‌هایی نزدیک، به زندگیِ گیتایی بازگشته‌اند تا پس از بازیافتنِ یکدیگر و پی‌ریزیِ دوستیِ نو، به یاریِ هم، کنشی بایسته را پی بریزند و به فرجامی نیک برسانند.

مهین گفت:

- پس همهٔ ما که هم‌روان هستیم، تنها یک آرمان داریم.

- آری.

- آن آرمان چیست شهین‌جان؟

- برای پی‌گیریِ آرمانِ گروهِ هم‌روانِ خویش، نیازمندِ بنیان گذاشتنِ انجمنی هستیم که در آن، آزادگانِ پارثیِ دانش‌جوی و خردستای را گردِ هم آوریم تا با کیشِ

مزیسنای نو آشنا شوند، بر آگاهیشان بیفزاییم، دانایی ایشان را بیورانیم، به آنان
مهرورزی بیاموزیم و پشتیبانشان باشیم تا دوستی بگسترانند.

تا درنگ کردم، دلارام زیر لب گفت:

- انجمنی از آزادگان که دوستی می گسترانند!

در خود فرو رفت و پس از درنگی کوتاه، سر برافراشت، نگاهی به چهره تک تک
ما انداخت و گفت:

- نامش را می گذاریم: انجمن دوستی آزادگان.

شاهین گفت:

- تند نرو دلارام جان. باید دیگر دوستان مان هم باشند تا درباره نام، نشان و برنامه
انجمن رایزنی کنیم.

دلارام در پاسخ شاهین گفت:

- فرانک گفت برنامه بریزیم، سپس با هم آن را بررسی خواهیم کرد. پس باید
پیشنهادهای روشنی فراهم کنیم تا بررسی گردند، برای همین اینجا هستیم.
شاهین سر تکان داد و گفت:

- بهتر است پیشنهادها را یادداشت کنیم.

مهمین بی درنگ دفتری و خودکاری از کیفش بیرون آورد. دلارام گفت:

- نام پیشنهادی مرا بنویس.

مهمین چیزهایی در دفترش نوشت و پرسید:

- نام دیگری پیشنهاد نمی دهید؟

سر برافراشت و به من، شاهین و بهناز نگریست. هیچ نگفتم. دلارام خندید. مهمین
پرسید:

- به چه می خندی؟

- از هشت تن، پنج تن درباره نام پیشنهادی من هم رای هستند.

- وا!-

از زیرکی دلارام خنده‌ام گرفت. گفت وگو درباره نام انجمن به درازا کشید. بهناز که در خود فرو رفته بود، پس از درنگی دراز، پیشانی‌اش را خاراند و پرسید:

- آیا انجمن ما زنانه خواهد بود؟

مهین گفت:

- من با بنیان گذاشتن انجمن زنانه هم‌رای هستم.

- چرا زنانه؟

مهین زیرچشمی نیم‌نگاهی به شاهین انداخت و پاسخ داد:

- مردان اگر روشن‌بین و آزاداندیش هم باشند، نمی‌توانند خویِ چیرگیِ جویِ مردانه را وانهند و زنان را با خود برابر به شمار آورند. ساختارِ پندار و اندیشه آنان دگرسان است. هرگز در نمی‌یابند ما چه می‌خواهیم و زندگی را چگونه درمی‌یابیم. به چیزی بجز آنچه بدان نیاز دارند بها نمی‌دهند، خوب و بد در دیدگاهشان با نیازهایشان ارزیابی می‌شود. از آزادی زنان نیز بیمناکند و می‌ترسند که زنان آزاد، دیگر تن به برآورده کردن نیازهایشان ندهند.

دلارام رو به مهین گفت:

- آتشِ مردان به این شوری که می‌گویی نیست مهین‌جان. میان آنان نیز مردمانِ

خوب پیدا می‌شود. مگر همین شاهینِ خودمان مرد نیست؟

- با یک گُل که بهار نمی‌شود!

بگو مگویِ مهین و دلارام بالا گرفت. بهناز از آنان خواهش کرد آرام بگیرند.

سپس رو به من پرسید:

- چرا سخن نمی‌گویی پیربانو؟ آیا انجمن ما زنانه خواهد بود؟

- ما باید از میدانِ کارزاری که منشِ مردسالاری پدید آورده بیرون برویم. در این

آوردگاه، هرکجا باشیم و هرکار بکنیم، آب به آسیابِ مردسالاری خواهیم ریخت.

ساختارِ کالبدِ روانیِ زنانه دگرساز از ساختارِ کالبدِ مردانه است. بدین‌روی، دریافت‌ها و اندریافت‌هایِ زنان و مردان یکسان نیست. برای رسیدن به آرمانِ برگزیدهٔ زندگی گیتیایی، نیازمندِ پرورش هر دو سویِ زنانه و مردانهٔ خود هستیم. فراموش نکنید که فروهرِ زنانگی - مردانگی ندارد. برگزیدنِ پیکر - کالبدِ زنانه یا مردانه برای پی‌گیریِ آسان‌تر و کارآمدترِ آن آرمانِ برگزیده است. پس، ما نیازمندِ همکاری، هم‌باری و همراهیِ زنان و مردان هستیم.

درنگی کردم و سپس افزودم:

- هرچند، هرگز نباید فراموش کرد که پیکر - کالبدِ زنانه، برای آشون شدن، بسیار کارآمدتر از پیکر - کالبدِ مردانه است. بدین‌روی، ویژگی‌هایِ زنانهٔ مادرزادیِ زنان به ایشان، در میدانِ نیک‌منشی و آشتی‌جویی، برتری می‌دهد. زنانِ سرزمینِ آزادگان، در تیره‌ترین روزگارانِ نیز، همواره پاسدارانِ فروتنِ گنجینهٔ فرهنگِ نامیرایِ آزادی‌خواه و آزادی‌پرورِ مزدیسنايي بوده‌اند. مادرانِ این سرزمین، چه کوچگر، چه روستایی، چه شهری، رنج‌ها و تیره‌روزی‌هایِ فراوانی را به جان خریده، بردبار و امیدوار، فرهنگِ نیاکانی را به فرزندانشان آموزانده‌اند. چراغی بوده‌اند که هرگز در خانه‌ها خاموشی نگرفتند. بسیاری از دخترانِ پروردهٔ مادرانِ خردستای، آن هنگام که همسر برمی‌گزیدند، تنها آنچه آموخته بودند را به فرزندان می‌آموزانند و گاه که دلدارِ همسری با فرهنگ می‌شدند، دلدادهٔ خویش را به سخن‌سرایی، داستان‌پردازی و نگارشِ رازمند و امی‌داشتند تا یادگارهایِ زبانیِ فرهنگِ مزدیسنايي نیز فراموش نگردد. در روزگارانی تیره و تار هم که گویا اهریمن، چادرِ قیرگون بر سرِ جهان کشیده بود، زنانِ آزاده‌خوی، چراغ‌افروزِ خانه‌ها بودند و یارانِ نیکی‌شناسِ خود را به سرایش و نگارشِ برمی‌انگیختند؛ همانند همسرِ فردوسی:

شبِ چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه بسیجِ گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرایِ درنگ
 ز تاجش سه بهره شده لاژورد
 سپاهِ شبِ تیره بر دشت و راغ
 چو پولادِ زنگار خورده سپهر
 نموده ز هر سو به چهر آهرمن
 هر آنکه که برزد یکی بادِ سرد
 چنان کرد باغ و لبِ جویبار
 فرومانده گردونِ گردان به جای
 سپهر اندر آن چادرِ قیرگون
 جهان را دل از خویشتن پُره‌راس
 نه آوایِ مرغ و نه هُرّایِ دد
 بُد هیچ پیدا نشیب از فراز
 بدان تنگی اندر بجستم ز جای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 می آورد و نار و تُرنج و بهی
 مرا گفت شمعَت چه باید همی
 بیمایِ می تا یکی داستان
 پُر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
 بدان سرو بُنِ گفتم ای ماه‌روی
 مرا گفت گر تو ز من بشنوی
 همت گویم و هم پذیرم سپاس
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 سپرده هوا را به زنگارِ گرد
 یکی فرش گسترده از پر زَاغ
 تو گفתי به قیر اندر اندود چهر
 چو مارِ سیه باز کرده دهن
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
 کجا موج خیزد ز دریایِ قار
 شده سُست خورشید را دست و پای
 تو گفתי شده‌ستی به خواب اندرون
 جرس برکشیده نگهبانِ پاس
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 دلم تنگ شد ز آن درنگِ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سرای
 بیاورد شمع و بیامد به باغ
 زدوده یکی جامِ شاهنشاهی
 شب تیره خوابت نیاید همی
 ز دفترت برخوانم از باستان
 همه از درِ مردِ فرهنگ و سنگ
 مرا امشب این داستان بازگوی
 به نظم آری از دفترِ پهلوی
 کنون بشنو ای یارِ نیکی‌شناس

بخواند آن بُتِ مهربان داستان ز دفتر نوشته‌ی گه باستان^۱
 دیگر آنکه، هماروانان برای پی‌گیری آرمانِ یگانه هماروانی خود، بدونِ یاری
 گرفتن از دیگر گروه‌های هم‌سو نمی‌توانند به فرجامی نیک برسند. همه مردمانِ
 آزادی‌خواه و شیفته آزادگی، آرمان‌هایی هم‌سو دارند. زنان، بدونِ مردان و مردان،
 بدونِ زنان، نمی‌توانند خود یا دیگران را آزاد کنند. باید دست در دست هم نهیم تا
 بتوانیم میهنِ خویش را آباد کنیم. همه ما گرفتاری‌هایی داشته‌ایم، اگر تنها بودیم و از
 یاریِ دوستانِ هماروانِ خود برخوردار نمی‌شدیم، اکنون اینجا نبودیم.
 مهین آه کشید و سر به زیر افکند. رو به او گفتم:
 - مهین جان، باید زمان و توان بیشتری برای افزایشِ نیرویِ درونیِ کالبدِ خود به کار
 بگیری.

- می‌دانم شهین جان، کالبدِ من انباشته از نیروهای بیگانه مردانه است.
 نگاهم کرد. چشمانش نمناک شد. به سختی لبخند زد و افزود:
 - می‌دانی که روزگاری دراز به مردآزماییِ بیمارگونه‌ای گرفتار بوده‌ام.
 لبخند زنان گفتم:
 - درباره تو چیزی می‌دانم که خودت از آن ناآگاهی؟
 شگفت‌زده ابرو بالا کشید و گفت:
 - می‌پنداشتم هیچ کس بدونِ پروانه، نمی‌تواند به ناخودآگاهِ دیگران سرک بکشد و
 از رازهای پنهانشان آگاه گردد!
 - درست می‌گویی. من به ناخودآگاه تو سرک نکشیده‌ام. آنچه می‌دانم از نگرش به
 خودآگاه تو دریافته‌ام.
 - اگر آنچه می‌دانی درباره خودآگاه است، باید خودم هم از آن آگاه باشم.

۱- شاهنامه فردوسی، ویرایش جلال خالقی مطلق، مجموعه متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، کالیفرنیا، ۱۳۷۱.

آرمان شهین ۳۴۲

- خودسرزنش گری بی گسست نمی گذارد آن را دریابی.

- از چه سخن می گویی؟

- فراموش کرده ای که دیروز همراه شاهین به گیتی اثری آمده بودی؟

- نه.

دلارام دست بر هم کوفت و گفت:

- آفرین.

مهین گیج شده بود. گفت:

- کسی که نیروی بیگانه ناسازگاری در کالبدش باشد نمی تواند چاکرای بینش خود را پویا کند.

- این کار را شاهین کرد نه من!

- این گونه نیست، دیگران تنها می توانند با دستکاری، چرخش خودآگاه چاکرای ششم را به پویش گذرا و ناپایدار وادارند، پس از آن خود ما هستیم که آن را پویا نگه می داریم، وگرنه آزمون نیمه کاره می ماند.

گل روی مهین شکفت. خندان از جا جهید و مرا در آغوش کشید. نوازشش کردم و آهسته گفتم:

- پیشینه ات هرچه بوده گذشته است، آزمونی بوده تا برای رسیدن به آنچه اکنون هستی، آماده شوی.

رهایم کرد. اشک از چشمانش می بارید. دلارام دستمالی به او داد و با دلخوری گفت:

- گویا تنها من از کاروان جا مانده ام!

با آرنج بر پهلوی شاهین زد و گلایه مند پرسید:

- چرا برای من کاری نمی کنی؟

رو به من کرد، انگشت هشدار تکان داد و گفت:

- یک آشی برایت بپزم پیربانو که یک وجب روغن رویش بایستد.
خندیدم و گفتم:

- بهتر است این آش را برای سينا بپزی دلارام جان!

- چرا برای سينا؟

ناگهان سرخ شد، لب به دندان گزید و دست بر گونه کوفت. به شاهین نگریست؛
او خندان سر به سوی آسمانه دیزی سرا برافراشت و گفت:

- چه گچ‌بری زیبایی!

با گویشی آکنده از دل‌داری گفتم:

- تو تنها نیستی دلارام جان، فرناز و پریسا نیز هنوز برای دیدن گیتی‌اثری آماده
نشده‌اند.

سر جنباند و هیچ نگفت. مهمان‌داران جوان از راه رسیدند. جام‌های نوشیدنی و
پیش‌دستی‌های پُر از شیرینی را روی میز چیدند. سپاس گفتیم. فروتنی نمایان کردند و
رفتند. دلارام جامی برداشت و دمنوش را بوید. آن را روی تخت گذاشت، گوزینه‌ای^۱
در دهان گذاشت و رو به شاهین پرسید:

- به یاد دارم که می‌گفتی، هم‌آغوشی همسرانی که نیروی درونی سازگار و
هم‌پوشان دارند نه تنها کاهنده نیروی زندگی‌بخش آنان نیست، می‌تواند افزاینده آن نیز
باشد. پس چگونه شده که هم‌آغوشی با سينا، نیروی مرا می‌کاهد؟

- باید از خودش بررسی.

- از سينا بپرسم؟ او که از این چیزها سر در نمی‌آورد!

- همسرت روانکاو زیرک است؛ نمی‌خواهد از او دور شوی.

- چون نمی‌خواهد از او دور شوم پایم را گرفته که از پیش‌رفتن باز دارد؟

رو به من کرد و پرسید:

۱- گوزینه: گونه‌ای شیرینی که با مغز گردو درست می‌کنند

- چگونه خسرو را فرمان‌پذیر خود کردی؟
- او شیفته یادگیری چیزهای تازه است. نیازی نبود کاری بکنم.
- نشانش خواهم داد، مارمولک!
- جامی برداشتم و دمنوش خوش‌بوی را مزمه کردم. مهین پرسید:
- برنامه انجمن چه خواهد بود؟
- لوزینه‌ای که در دهان داشتم را فرو بردم و پاسخ دادم:
- پی‌ریزی برنامه آموزشی فراگیری که به یاری آن بتوان همه مردمان را با پیشینه خودشان، کشور و جهان آشنا کرد.
- بهناز پرسید:
- با آنچه در کشور می‌گذرد، چگونه می‌توان چنین برنامه‌ای را به کار بست؟
- از امروز، کارمان یافتن پاسخ به چنین پرسش‌هایی است بهنازجان.
- به دلارام نگاه کردم. گره بر ابروانش افتاده و در اندیشه‌ورزی فرو رفته بود.
- کالبدش را نگرستم. زرین و درخشان می‌نمود. چاکرای پارتایی‌اش چرخشی تند داشت و رنگ‌واره آبی‌اش آرام‌آرام در کالبدش می‌پراکند و رنگ زرین‌اش به آبی می‌گرایید. رو به شاهین گفتم:
- بین دلارام چه می‌کند.
- بهناز و مهین شگفت‌زده یکدیگر را نگاه کردند. شاهین سر برگرداند و دلارام را نگرست و گفت:
- باید زودتر از اینها دست به کار می‌شد.
- بهناز آهسته پرسید:
- دلارام چه می‌کند؟
- خندیدم و گفتم:
- برای کندن پوست همسرش برنامه‌ریزی می‌کند.

مهمین قاه‌قاه خندید. دلارام سر برافراشت. رو به او کرد و پرسید:

- به ریش من می‌خندی؟!

- بیچاره سینا! دلم برایش می‌سوزد.

دلارام ابرو در هم کشید و جامش را برداشت و نوشیدن آغاز کرد. شاهین پس از نوشیدن دمنوش خود گفت:

- من باید بروم.

- کجا؟

- باید به دیدن یکی از دوستان بروم.

- از پگاه تاکنون شنونده بوده‌ای، هنوز گفت‌وگو را آغاز نکرده‌ایم، می‌خواهی

بروی؟

- خویشکاری برنامه‌ریزی با شما است. دلم برایتان تنگ شده بود، آمدم بینم‌تان و

بروم.

- وای؟!

شاهین دست بر شانه دلارام انداخت و بوسه بر گونه‌اش زد و از جا برخاست. بدروود گفت و رفت. دوستانم شگفت‌زده چشم به من دوختند. نگاهشان سرشار از پرسش بود. به پرسش نرسیده آنان پاسخ دادم و گفتم:

- او نمی‌خواهد در برنامه‌ریزی انجمن همباز^۱ باشد.

- چرا؟

- چون جنگاور است و تند و تیز.

- چه می‌گویی؟

- بدون پشتیبانی پهلوانان پارشی نمی‌توانیم کار را پیش ببریم.

- شهین‌جان، خودت بهتر می‌دانی که آزموده را آزمودن سزاوار نیست.

- تنها با سخن‌سرایی نمی‌توانیم مردسالاریِ سرکوبگرِ دین‌مدار را پس برانیم.
- بهتر از من می‌دانی، از زمانی که کشور به جنگاوران سپرده شد، مردسالاری پدید آمد و جنگاوران، زنان را به بهانهٔ ناتوانی در رازداری و رای‌زنی از کشورداری دور راندند و سرشان را به خانه‌داری، بچه‌داری و شوهرداری گرم کردند:

چُنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان شهریار
که پیشِ زنانِ راز هرگز مگوی چو گویی سخن بازیابی به کوی
به کاری مکن نیز فرمانِ زن که هرگز نبینی زنی رای‌زن^۱
- دلارام جان، همهٔ تلاشمان را خواهیم کرد که نیازمندِ جنگاوریِ پهلوانان نشویم.
فراوش نکن، اگر دشمنان رزم بسازند و ما برای پادرمز آماده نباشیم، ددمنشانه دست به کشتار خواهند گشود. شاهین خود را از برنامه‌ریزی کنار کشیده تا ما آن را زنانه پی‌ریزی کنیم. او نیز کارِ خودش را پیش خواهد برد.

دلارام سر تکان داد و گفت:

- نمی‌توان خون را با خون شست. اگر روش‌هایِ مردسالارانهٔ دیوپرستان را به کار ببندیم، چرخهٔ اهریمنیِ کشتار و سرکوبگری نخواهد شکست.
- درست می‌گویی. بدین‌روی، باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنیم که آموزش‌هایِ یکسان‌سازِ دیوپرستان ناکار شود و زنان و مردان به دگرسانی‌هایِ خود با دیگران پی ببرند و دریابند که مردمانِ خردمند باید گونه‌گون باشند و هر کدام پیروِ اندیشهٔ خردورزانهٔ خود میانِ بد و خوب گزینش کنند.

مهین پرسید:

- آموزشِ همگانی که از آن سخن گفתי، بر همین پایه استوار خواهد بود؟

در پاسخ پرسشِ او گفتم:

- دیوها برای ناکار کردن آزادگان، خردمندی آنان را تباه می‌کنند و ایشان را از رای‌زنی بازمی‌دارند. بدین‌روی، آموزش‌های دینداران خردسوز است. دینداران، پرسش از چگونگی پدیداری باورها و چرایی برگزاری آئین‌ها را برنمی‌تابند. دین‌مردان، کنجکاو در پیشینه پیغامبران و چگونگی زیستن آنان را نمی‌پسندند. بزرگان دین‌پرور خود را شبان می‌پندارند و مردمان را گله خداوند. پس، گوسفندان گله باید به گونه‌ای بار آورده شوند که بجز چریدن و فربه‌شدن به چیزی بها ندهند، همواره سربه‌زیر و آرام باشند، به هرسو چوپان براندشان بروند و کرپانی شدن در راه فراهم کردن خشنودی خدای یگانه، خدایان و خدایگان را رستگاری بیندارند.

از هنگامی که مردمان خردمند و رای‌زن، با گزینش آزاد، به پیریزی فرهنگ و شاروندی کمر بستند، اهریمن از بی‌هوشی برجست و پیروان دروغ، تازشی بی‌گسست را برای ربودن فره فروهرهای سپنتایی آغاز کردند. اکنون دانش و بینش مردمان خردستای و رای‌زن به اندازه‌ای رسیده که می‌توانند در نبرد پایانی ائوراها و دیوها، پا به میدان بگذارند و سپندارمذ را از بازدارندگی دیرینه اهریمن رها کنند.

درنگ کردم تا گلوبی تر کنم، بهناز پرسید:

- به راستی هنگامه نبرد پایانی فرارسیده است؟

مهین گفت:

- آیا این سخن، پژواک یاهو‌بافی‌های چشم‌به‌راهان سوشیانت زرتشت‌تخمه نیست؟ پس از نوشیدن ته‌مانده دمنوشم. دوشیزه مهماندار را که دور از ما نشسته و کتاب می‌خواند، فراخواندم. برخاست و نزد من آمد. خواهش کردم برایمان نوشیدنی بیاورد. به‌چشمی گفت، لبخند زنان، جام‌های تهی را از روی تخت برچید و رفت. رو به مهین گفتم:

- کهن‌باورها، رازهای پنهانی دارند که اگر گشوده نشوند، یاهو می‌نماید. هنگامی که واژه کهن سوشیانت را در سروده‌های مزدیسناپی واکاوی کنیم درمی‌یابیم که از

سوشیانت‌ها سخن گفته می‌شود، نه سوشیانت. این واژه از سودرسانانی سخن می‌گوید که در برابر بدی‌های شادی‌ستیز، خردسوز و بنده‌پرور ایستادگی می‌کنند تا به خود، دیگران و جهان سود برسانند.

بر پایه گاهشمار داستانی ایرانیان، نبرد میان آثوره‌ای سپنتایی و دیوهای اهریمنی شش هزار سال پس از آغاز آفرینش سپنتامینو آغاز شده است. می‌دانی که بر پایه برخی کهن‌باورها، پس از زاده شدن آثورامزدا و اهریمن، در سه هزار سال نخست، پدیده‌های مینوی آفریده شدند که همان ساخته شدن گیتی اثری است. در سه هزار سال دوم که اهریمن در بی‌هوشی به سر می‌برد، پدیده‌های گیتی چهارآخشیجی آفریده می‌شوند و در آغاز سه هزار سال سوم که مردمان خردورز و رای‌زن پدیدار شده‌اند، اهریمن از بی‌هوشی برخیزانده می‌شود. بدین‌گونه، نبردی میان آفریده‌های آثورایی و برآمدگان از جهان تاریکی آغاز می‌شود که شش هزار سال به درازا می‌انجامد. در پایان هزاره دوازدهم نبرد پایانی روی می‌دهد و اهریمن شکست خورده و به جهان تاریکی می‌گریزد.

- این شماره‌ها چه رازی در خود پنهان دارند؟

- بنیان گیتی بر چند و چون استوار است. نه شماره خودسر داریم؛ از یک تا نه. گذشته از کارکرد شماره‌ها در چندی و چونی پدیده‌های گیتی، در داستان‌پردازی فرهیختگان کهن، شماره‌ها رمزهایی بوده‌اند برای سخن گفتن رازآمیز از پندار و دانش درباره خود و جهان. هر یک از این شماره‌ها نشانه‌ای هستند از کهن‌باورهای باستانی. شماره یک نشانه‌ای است از زروان، زمان بی‌کرانه و الایش فروهر که در آنی باشکوه، سپنتامینو را پدید می‌آورد تا برای فروهرهای سپنتایی‌شده، میدانی فراخ برای پیشرفت در آوردگاه افزایش آگاهی، پرورش دانایی، گسترش مهرورزی و بی‌ریزی دوستی فراهم گردد.

شماره دو از زمانی سخن می‌گوید که جهان پس از پیدایش سپنتامینو دوگانه شد؛ در آغاز جهان روشنایی از هستی جهان تاریکی آگاه است و جهان تاریکی از هستی

یافتن سپنتامینو آگاه نیست؛ چراکه، پس از دگرگونی بخشی از آنغرمینوی رسیده به بلندای والایش فروهرها، از دل جهان تاریک آنغرمینوی، سپنتامینو پدیدار می‌شود. فروهرهای والایش‌یافته، از پدیداری جهان روشنایی آگاهی داشتند و فروهرهای نرسیده به آن بلندای والایشی پرتاب‌شده به جهان روشنایی گنج و از چستی آنچه پیش آمده بود ناآگاه بودند. آن فروهرهای آنغرمینوی نمی‌دانستند که چه روی داده است. بدین‌روی، با چاره‌جویی جهان روشنایی، آنان از آفرینش سپنتامینو آگاه شدند و تازش خود را به جهان روشنایی آغاز کردند.

راز شماره سه آن است که فروهر سپنتایی در آغاز روند پیشرفت آثورایی خود، به پیکر گیتی و کالبد اثری نیاز دارد. بدین‌روی، در نخستین پایه والایش خود در ججهان روشنایی، دارای سه گانگی است.

شماره چهار، نشان‌دهنده نخستین آگاهی فروهر از رازهای جهان سپنتایی است. دست یافتن به دانش راه‌گشا درباره بنیان یافتن گیتی بر چهار آخشیج جوانه‌ای بود برای ریشه دواندن درخت دانش.

شماره پنج، از فراتر رفتن دانش خردورزان از میدان گیتی چهارآخشیجی به پهنه بی‌کران گیتی اثری سخن می‌گوید. در این پایه، شناخت پژوهندگان دانشمند از شناسایی آتش‌های گیتی فراتر رفته، راز چستی روشنایی‌های اثری برایشان آشکار شد و پنج گونگی آتش را شناختند.

گامی دیگر به پیش، در میدان دانش‌جویی، پژوهندگان باستان را با شش گونه زندگی گیتی فروهرهای سپندارمذی آشنا کرد. شماره شش نشانه‌ای است از دانش نیاکان آگاهی‌افزای درباره پایه‌های شش‌گانه زندگی گیتی که فروهر می‌آزماید. فروهر سپنتایی در چرخه زندگی گیتی، با سپری کردن شش گونه زندگی، خود را برای بیرون رفتن از این چرخه آماده می‌کند. زندگی گیتی فروهر از پایه آغازیانی آغاز می‌گردد. نخست، در پیکر - کالبد آغازیان پیشاگاهی زاده می‌شود و پس از آن،

پایه‌های آغازیان گیاهی، آغازیان جانوری، گیاهی، جانوری و سرانجام مردمی را می‌آزماید.

شماره هفت نیز نمایاننده دانشی شگرف از خودشناسی است. در روزگاران پیدایش جادوی سپید کاویانی، خردآزمایان بینش‌پرور توانستند کالبدِ اثیری را ببینند. آنان پیرو شناخت از کارکرد هفت چاکرا، هفت پایه کیش مهر را بنیان گذاشتند. پس از ولایش اندیشه مهرپرستان، همین هفت پایه رازمند، از سوی اشون‌های خردستای، در سازماندهی کیش مزدیسنا به کار گرفته شد.

شماره هشت فراتر رفتن دانش و بینش خردستایان مزدیسناپی از دو گیتی را نشان می‌دهد. اشون‌های مهرپویا، دریافتند که جهان‌های روشنایی و تاریکی همیستار هم هستند و آمیختگی آنها نابودی در پی خواهد داشت. گیتی چهارآخشیجی با پادگیتی پادچهارآخشیجی یک‌جا گردآمدنی نیستند. همچنین سپنتامینو، بودن پاره‌های پراکنده انغرمینو در کالبدش را تاب نمی‌آورد.

شماره نه نمایاننده آگاهی اشون‌ها از آمیختگی جهان‌های همیستار و آغاز جنگ میان اَثوراها و دیوها است، که از پیدایش مردم خردورز و رای‌زن آغاز شده و اکنون به فرارسیدن زمان واپسین نبرد میان پیروان روشنایی و پیوستگان به تاریکی انجامیده است. با فراتر رفتن اشون‌ها از کارکردهای هفت چاکرای بالایی و دیوهای سپید از کارکردهای هفت چاکرای پایینی و گشوده شدن دروازه‌های هشتم و نهم دانش و بینش به روی آنان، جادوهای سپید و سیاه پدیدار می‌شوند. پیدایش دو چاکرای رازآمیز هشتم و نهم که هم‌کارکرد با چاکرای هفتم هستند، زمینه را برای نبرد واپسین اشون‌های اَثورایی و دیوهای سپید پیوسته به اهریمن آماده می‌شود.

ده نخستین شماره فراتر از شماره‌های خودش است که با آمیزش دو نشانه پدید آمده. در این شماره، گردی میان‌تهی نشانه چرخه پیشرفت را کنار یک نشانه‌اند تا آغاز روند رهایی مردمان آگاه‌شده از بازدارندگی آمیختگی با انغرمینو در روند

والایش سپنتایی و تلاش آنان برای یافتن راه بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی را بنمایاند.

شماره یازده، رسیدن مردمان فرهیخته به پایه‌ای را نشان می‌دهد که بخش سپنتایی آنان به اندازه‌ای پیشرفت کرده که می‌توانند برای پایان دادن به دوگانگی درونی خود پا به میدان نبرد پایانی بگذارند.

دلارام برانگیخته و سرخ‌رو شد، سخنم را برید و پرسید:

- پس نبرد پایانی نبردی درونی است نه جنگی بیرونی؟

- هم آن است، هم این. بدون پاکسازی جهان بیرون، پاک‌ی جهان درون ناپایدار خواهد بود.

- شگفتا!

سخنم درباره شماره‌ها را پی گرفتیم تا به پایان برسد:

- سرانجام، شماره دوازده، نشان‌دهنده رسیدن چرخه رویارویی آشون‌ها و دیوهای سپید به فرجامی نیک است. اهریمن در واپسین نبرد شکست می‌خورد و به جهان تاریکی می‌گریزد. فروهر سپنتایی از آمیختگی با انغرمینو آزاد می‌شود تا با آسودگی روند پیشرفت سپنتایی فراگیتایی را آغاز کند.

مرد جوانی برایمان نوشیدنی آورد. سپاس گفتیم. لبخند زد و جام‌ها را روی تخت چید و بازگشت. مهین بی‌درنگ یکی از جام‌ها را برداشت و نوشیدنی را بوید. دست بر گیسوان کمندگونش کشید و پرسید:

- شماره نود و نه هزار و نهصد و نود نه چه رازی دارد؟

پاسخ دادم:

- شماره نه نمایاننده برترین پایه هم در جادوی سپید و هم در جادوی سیاه است. رسیدن به این پایه درگیری در نبرد سیاهی و روشنایی را ناگزیر می‌کند. جنگاوران در میدان‌های گوناگون با هم درمی‌آویزند و نبرد بزرگ را پیش می‌برند. این شماره

نشان‌دهندهٔ فراگیرترین نبرد میان دو گروه است. شماره‌ای با پنج نه آشکار و چهار نه پنهان، نه شماره نه در این شماره شگفت گرد آمده‌اند.

- چهار شماره نه پنهان دیگر چیست؟

- هرگاه دو شماره نخست این شماره را به هم گرد آوریم می‌شود هیجده، دو شماره هیجده با هم می‌شوند نه. با گرد آوردن سه شماره از این پنج نه، شماره بیست و هفت پدید می‌آید که دو شماره آن نیز نه پنهان دیگری است. چهار نه نیز با هم می‌شوند سی و شش، سه و شش با هم، نه پنهان سوم به شمار می‌رود. اگر دو شماره چهل و پنج را هم که از به هم افزودن پنج نه به دست می‌آید، بر هم بیفزاییم، نه پنهان چهارم آشکار می‌شود.

- وایای.

- اهریمن برای نابود کردن آئوراها، نود و نه هزار و نهصد و نود و نه بیماری ساخته و در جهان سپنتایی پراکنده کرده است که آئوراها به یاری منترسپنت آنها را از پای درمی‌آورند.

- منترسپنت؟

- آری. منتر سخن اندیشه‌برانگیز است، برآهیخته^۱ از اندیشه‌ورزی. اندیشه نیک و سپنتایی، گفتاری نیک و اندیشه‌برانگیز پدید می‌آورد. اندیشیدن، سرآغاز چاره‌جویی برای هرگونه بیماری تنی و روانی است. به یاری اندیشه سپنتایی هر گره کور شده‌ای گشوده می‌شود و می‌توان هر بدکاره‌ای را از بزه‌کاری بازداشت. باید برای سخن گفتن با هرکس گفتار ویژه‌ای سامان داد و به کار بست تا به اندیشیدن وادار شود.

چشمان دلارام درخشید، بشکنی زد و گفت:

- آفرین شهین‌جان. ما برای درمان بیماری‌های تنی و روانی، جنگ‌افزاری بجز اندیشه نیک نداریم، برای پس راندن پیوستگان به اهریمن نیز، به جنگاوری نیازمند

خواهیم شد. با به کار بستنِ گفتار و کردارِ نیکِ برآمده از اندیشهٔ نیک، آنان را سرِ جایشان خواهیم نشاند تا به آنچه می‌گویند و می‌کنند، بیندیشند. پا گذاشتن به میدانِ جنگ با شیرمردانِ بیمناک از شکنجه‌هایِ دوزخ و شیدا از نویدِ ورنِ کامگی‌هایِ بی‌پایانِ بهشت که در میدان‌هایِ جنگِ هزاران ساله جنگ‌آزموده و ددمش شده‌اند، شتافتن به نبردی است که شکست در آن به آسانی پیش‌بینی‌پذیر است. دیگر آنکه، هرگونه کشتار و سرکوب، به هر بهانه‌ای، به نیرومندیِ دیوها می‌انجامد.

سر جنابندم و گفتم:

- درست می‌گویی. هرگاه دینداران خود را نیرومند پندارند و در برابرِ گشاده‌دستیِ خود برای کشتار و سرکوبگری، نیرویِ بازدارنده‌ای نبینند، گوش به شنیدنِ هیچ گونه سخنِ اندیشه‌برانگیزی نخواهند گوشود. دیوپرستان تا جنگ‌افزار در چنگ دارند و خود را توانا به کشتار و سرکوب می‌پندارند، هرگز به هیچ دگراندیشی پروانهٔ سخن گفتن نمی‌دهند. آنان تنها زمانی به گفت‌وگو تن می‌دهند که توان به کار گرفتنِ نیرویِ جنگاوری را نداشته باشند. پس، ما نیازمندِ نیرویی بازدارنده هستیم که دشمنانِ آزادی و آزادگی را وادار به شنیدنِ سخنانِ اندیشه‌برانگیز کند.

دلارام سر جنابند و هیچ نگفت. بهناز رو به من کرد و گفت:

- در ساختارهایِ دین‌پرور، اندیشیدن و گفت‌وگو جایی ندارد. آنچه را خدایگان و دین‌مردان به نمایندگی از خدایِ یگانه یا خدایان می‌گویند، باید بی‌چون‌وچرا پذیرفته شود. کسانی که تن به بندگی ندهند، باید باج‌دهی و خراج‌گزاری پیش بگیرند و گرنه چاره‌ای بجز جنگ نخواهند داشت. اگر آزادگان در جنگ با بندگانِ دیوپرست شکست بخورند، کشتارِ ددمنشانه، ویرانیِ آبادبوم و به بردگی رفتنِ زنان و فرزندانِ خویش را خواهند آزمود. در منشِ دیوپرستان، هرگز گزینهٔ چهارمی نبوده و نیست. از سویِ دیگر، دست‌یازیدن^۱ به جنگ‌افزار و آهنگِ نبرد داشتن، بهانه‌ای خواهد بود

برای دست گشودن آژی دهاک دژخیم به کشتار و سرکوب. پس نیروی بازدارنده‌ای که از آن سخن می‌گویی چه خواهد بود؟

- بیش از هر چیز نیازمند پی‌ریزی آموزشی همگانی هستیم تا فرزندان این سرزمین با اندیشه‌ورزی آشنا شوند و پرسشگری و دانش‌جویی پیش بگیرند. دیوپرستان هرچه هم شیفته خونریزی و شکنجه باشند، نمی‌توانند کشتار و سرکوب فرزندان خود را تاب بیاورند. اگر اندیشمندی و پرسشگری فراگیر شود، نیروی بازدارنده بزرگی فراهم خواهد شد.

دلارام بی‌درنگ گفت:

- پس چرا بر نیاز داشتن به پشتیبانی جنگاوران پافشاری می‌کنی؟
آه کشیدم و پاسخ دادم:

- دلارام جان، خودت بهتر می‌دانی که در هزاران سال گذشته، دینداران دین‌گستر برای فراهم کردن خشنودی خدایگان، خدایان و خدای یگانه، از کشتن و شکنجه فرزندان خود نیز پرهیز نداشته‌اند. اکنون نیز همان منش را دارند.

دلارام سرسخت می‌نمود و نیازمندی به جنگاوری را بر نمی‌تابید و باور داشت که هرگز جنگاوران نمی‌توانند آزادی بی‌چون‌وچرای دیگران را بپذیرند و آزادی‌شان را تاب بیاورند؛ چراکه منش جنگاوری با آزادی‌خواهی و آزادی‌سازی سازگار نیست و هیچ سازمان جنگاورانه‌ای بدون فرمان‌پذیری زیردستان از زبردستان پایدار نمی‌ماند.

گفت و گویمان گرم شده بود و داشتیم درباره خویشتکاری جنگاوران در زندگی مردمان از دیرباز تا اکنون بگویم می‌کردیم که چند دختر و پسر نوجوان، خندان و هیاهوکنان به دیزی‌سرا آمدند و روی تختی، نزدیک ما نشستند. دخترها آرایشی نابه‌هنجار داشتند. بر لب‌های ورامده خود رنگ‌های تیره مالیده بودند. آرایه‌های رنگین گوناگونی سر، گردن و دست‌هایشان را آراسته بود. نگین‌های کاشته شده بر بینی، بالا و پایین لب‌ها، گونه، ابرو و چانه‌ایشان، زیر پرتو چراغ‌ها می‌درخشید. در

دست‌ها و گردن و بناگوشِ برخی از آنها خالکوبی‌های گوناگون دیده می‌شد. دخترکان با موهای سرخ، نارنجی، سرخابی، سبز و آبی، بیگانه به چشم می‌آمدند. پسرها هم پَریشان بودند و در تب و تاب. موهای سرشان را به گونه‌های زنده‌ای تراشیده و آراسته بودند، انگار شلوارهایشان از تن گریزان بود و می‌پنداشتی هر آن از پایشان خواهد افتاد. آرایه‌های گوناگونشان هم با آرایه‌های دختران برابری می‌کرد. رخت و ریختشان به هم می‌آمد. همه، چون نشخوارکنندگان، دهانشان پیوسته می‌جنبید. به سر و تنِ هم مشت و لگد می‌زدند. بی‌پروا به یکدیگر ناسزا می‌گفتند. بی هیچ شرمی به زمین و زمان دُشنام می‌دادند و زشت‌ترین واژه‌ها را بر زبان می‌راندند.

تلاش می‌کردیم آنان را نادیده بگیریم. با بانگی نخراشیده پی‌درپی مهمانداران را فرا می‌خواندند. چندان از آمدن آن جوانکان نگذشته بود که دو دختر با هم درگیر شدند. همراهانشان برانگیخته شده بودند و هیچ کاری برای جدا کردن آن دو نمی‌کردند. از جا برخاستم و به سویشان رفتم. دلارام هم به دنبال آمد. دختری که گوشی به دست داشت برانگیخته و شادمان گزارش می‌داد و گاه گوشی را به سوی خود می‌چرخاند و شکلک درمی‌آورد. او پرخاش‌کنان پی‌درپی از ما می‌خواست کاری به کار آنان نداشته باشیم. با اینکه او پشت سرم بود، او را می‌دیدم، شگفت‌زده از دیدِ دگرگونه‌ام دست از تلاش کشیدم. دختری که کنار دخترِ گزارشگر نشسته بود به یکباره بر سر او کوفت. آن دو هم درگیر شدند. دیگر دخترها هم برانگیخته به نبرد برخاستند.

شگفت‌زده مانده بودیم چه کنیم که مهماندارها از راه رسیدند و بانگ‌زنان آنان را از هم دور کردند. به دهان‌های خونین و ناسزاگویِ دختران خیره می‌نگریستم. گیج شده بودم. دلارام بازویم را گرفت و پس کشید. بازگشتیم و سر جایمان نشستیم. مهماندارانِ خشمگین با هیاهو نوجوانانِ دشنام‌گوی را بیرون کردند و آرامش را به دیزی‌سرا بازگرداندند.

مهین خندید و گفت:

- درگیری این بچه‌ها یادِ خوش‌گذرانی‌های بی‌بندوبارانه‌ام را در دلم زنده کرد.

دلارام پرسید:

- تو هم مانند اینها بودی؟

- زمانی که من نوجوان بودم، هنجارشکنان انگشت‌شمار و تک‌پَر بودند. ما این‌گونه نبودیم. با اینکه بیرونمان چندان نابه‌هنجار نبود، در درون، همهٔ مرزها را درنوردیده بودیم. از جاهای همگانی می‌گریختیم و در خانه‌ها، پشتِ پرده‌های پنهان‌گر، هر کاری را می‌آزمودیم. این بچه‌ها درون و بیرون‌شان یکی است. آلودگی‌های بیرونی ناپایدار هستند و مانندِ چرکِ دست، به سادگی شسته و پاک می‌شوند.

بهناز گفت:

- بزرگ‌ترین نابه‌هنجاریِ روزگارِ ما، گرایشِ روزافزونِ زنان و دختران به رفتار و گفتارِ مردانه است. زنانِ امروزی دست یافتن به آزادی و پیشرفت را در گروِ مردسان شدن می‌پندارند.

گفت‌وگویمان دوباره گرم شد. آنچه جوانانِ دگرسان پدید آوردند، ما را از پرواز در آسمانِ خردستایی به زمینِ گرفتار در بندِ خردستیزی فرود آورد. بر آن شدیم که با کالبدشکافیِ رفتاری - گفتاریِ مردمانِ روزگارمان، ویژگی‌هایِ آنان را بشناسیم و دریابیم که به چه می‌اندیشند، به دنبال چه هستند و چگونه زندگی می‌کنند.

زمانی دراز گفت‌وگو کردیم. درگیرِ کلافِ سردرگمی شدیم که چیستانی پیچیده است و به نادرستی، آن را دستی روده می‌پنداشتیم. هرچه بیشتر کاوش می‌کردیم، کنج‌های ناپیدایی آشکار می‌شدند، کنج‌کاویمان برانگیخته‌تر از پیش می‌شد. دریافتِ کم‌مایگیِ شناخت‌مان از منش و روشِ زندگیِ هم‌روزگاران‌مان و اندکی آگاهی‌مان از آنچه پیرامون‌مان می‌گذرد، تلخی بر کام‌مان می‌نشانَد.

زمان می‌گذشت و آرام آرام تخت‌های دیزی‌سرا پذیرای زنان و مردانی می‌شد که جایی دنج برای گفت‌وگو و خوردنِ خوراک یافته بودند. با افزایشِ مهمانانِ نیمروزی، رامشگرانی از پسِ پردهٔ آویخته در کنجِ چایخانه بیرون آمدند، رویِ تختِ ویژه‌ای نشستند و پس از خوشامدگویی به مهمانان و شناساندنِ خود، نوازندگی آغاز کردند. ناهارمان را خوردیم و سپس نشستمان را پی گرفتیم که تا نزدیکِ بیگاه به درازا انجامید. هرچه بیشتر ژرف‌کاوی می‌کردیم، با نادانسته‌های بی‌شمار روبه‌رو می‌شدیم که دشواریِ راهِ درازآهنگِ پیش‌روی‌مان و بغرنجیِ کارمان را نمایان‌تر می‌کرد.

پس از گفت‌وگوها و بگومگوهای بسیار، تنها دو پیشنهاد داشتیم: نیاز به بنیان گذاشتنِ انجمنی مردم‌نهاد، نامی برای آن و دیگر هیچ. با نزدیک شدنِ بیگاه، گاهِ پراکنده شدنِ مان فرارسید. نزدِ بانویِ چایخانه‌دار رفتیم و بسیار سپاسگزاری کردیم. پولِ آنچه خورده و نوشیده بودیم را پرداختیم و بیرون رفتیم. برف می‌بارید، سرها در گریبان بود و آسمان تیره می‌نمود. دل‌کندن از هم دشوار بود، کنارِ خیابان در برابرِ تندیسِ باشکوهِ فردوسی ایستادیم و به پیکرهٔ سپیدِ آن پیرِ خردستای چشم دوختیم.



خوانندگانِ گرامی، برداشتها و پیشنهادها و خرده‌گیری‌هایتان دربارهٔ داستانی را که خواندید با نویسندهٔ آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتنِ داستان‌هایی دیگر یاری برسانید. شاد و به‌روزگار باشید.

نشانیِ نویسنده: shahin.p.1400@gmail.com